

شماره ۳۷۲۷
چهارشنبه ۲۷ بهمن ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان



دکتر هرآتیان، رئیس پزشکی فیفا در ایران:
دوپینگی ها یکقدم از ما جلوترند!



کوتاه با امیر مولایی، بازیگر پیشکسوت:
ما قدیمی ها فراموش شده ایم!

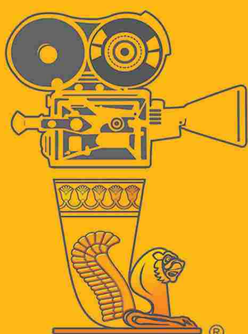
فرمان ترامپ و انزوای علمی آمریکا

نیروی درمانگر بخشش

جشنواره‌ای برای هیچ

طعم دیگر زندگی

دومین جشنواره فیلم 180 ثانیه‌ای پاسارگاد



2nd PASARGAD SHORT FILM FESTIVAL

بخش های اصلی جشنواره ▪ حفظ محیط زیست و منابع طبیعی ▪ تکریم خانواده وحقوق اجتماعی ▪ اهدای عضو

بخش جنبی جشنواره ▪ ایده‌های هر بخش که امکان ساخت پیدا نکرده‌اند

دبیرخانه جشنواره ▪ تلفن: ۳۱ - ۸۲۸۹۳۰۳۰ ▪ صندوق پستی: ۴۷۶۶ - ۱۹۳۹۵ ▪ www.pasargadfilmfest.ir

مهلت ارسال آثار ▪ پایان تیرماه ۱۳۹۶

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

تلخ و شیرین آخرین ماه سال

با نزدیک شدن به پایان سال، هم دولت و هم مردم روزهای تلخ و شیرینی را تجربه می کنند. برای ندارها تلخی بیشتر و برای داراها البته شیرینی فراوان تر. دولت روزهای تلخی را تجربه می کند از این جهت که حقوق و عیدی و یارانه و پاداش (به ویژه پاداش برخی عزیزان زحمتکش مدیر در دستگاههای دولتی که قاعدتا با پاداشهای ۶۰۰ - ۷۰۰ هزار تومانی یک روزشان هم سر نمی شود!) مشکلاتی خواهد داشت. تأمین بودجه آخر سال و هزینه های تلنبار شده که باید قبل از فرا رسیدن سال نو پولش را جور کرد. تجربه نشان داده که معمولاً در این هفته‌های آخر، دولت برای آنکه عید مردم خراب نشود از زیر سنگ هم که شده پول جور می کند و به حساب دستگاهها می ریزد. مخارج دولت در این ماه آخر سال البته زیاد است. از پرداخت معوقات گرفته تا پاداشهای پایان خدمتی که بازنشستگان چشم انتظار دریافت آن هستند تا پرداخت عیدی کارکنان دولت و...

اسفند برای دولت ماه پرخرجی است. طبیعی هم هست. بعضی وقتها دولتها برای تأمین بودجه آخر سال ابتکارات شگفتی هم به خرج داده‌اند. از فروش طلا و سکه و ارز گرفته تا فروش اوراق قرضه با سود بالا و حتی چاپ اسکناس بدون پشتوانه و... تا به هر ترتیبی که می شود مخارج آخر سال را جور کنند. کمتر یادمان می آید که دولتی پیدا شده باشد که حساب دخل و خرجش مرتب باشد و با برنامه ریزی این ماه آخر سال را از سر گذرانده باشد. اما از طرف دیگر مردم هم روزهای تلخ و شیرینی را تجربه می کنند. بسیاری از کسبه و بازاریان ماه آخر سال برایشان بیش از چند ماه ارزش دارد چرا که روی فروش این ماه حساب باز کرده‌اند. به هر میزانی که فروششان تا شب عید بالا برود اوضاعشان خوب می شود. بخش اعظمی از آنها هم منتظر کارمندان دولت هستند تا آنها حقوق و مزایا و پاداش آخر سال را بگیرند و مغازه‌ها را شلوغ کنند. بازار حراج هم از این به بعد حسابی پر رونق است. اما وقتی پای درد دل مردم و حتی کسبه می نشینیم اغلب گلایه مندند و از رکود می نالند و می گویند خبری نیست، بازار کساد است، فروش ما به اندازه تامین کرایه محل کسبمان نیز جواب نمی دهد، تک و توک مشتری به تورمان می خورد ... و اینها همه نشانه‌های خوبی به دست نمی دهند. عیب رکود هم همین است. رکود زندگی همه را مختل می کند چه در دستگاههای دولتی و چه در فضای کسب و کار و چه در بخش خصوصی. اما در میان همه این تلخی ها و شیرینی ها هر کدام از ما نیز در این هفته‌های آخر سال به مراقبتهایی نیازمندیم و هشدارهایی را باید مدنظر قرار دهیم.

ابتدا باید هشداری با دولت داشت که مبادا مجدداً اشتباه کند و برای تأمین مخارجش به قرض از این و آن محل یا خدای ناکرده به چاپ پول روی بیاورد که بدترین کار ممکن است. و اما نکاتی که می توان با مردم در میان گذاشت.

نخست اینکه اگر فرضاً هیچکس به فکرمان نیست خودمان به فکر هم باشیم. یعنی اگر کسی به ما رحم نمی کند خودمان به هم رحم کنیم. انصاف داشته باشیم. خیلی ها ماه آخر سال برایشان تلخ است، درآمد کافی ندارند؛ یا اصلاً درآمدی ندارند. هر کاسب و مغازه داری می تواند با خدا معامله کند و یواشکی هوای ندارها را داشته باشد. اشکالی ندارد که پیراهنی را به کسی که می دانیم مستحق است به جای ده درصد گرانتر ده درصد ارزانتر بفروشیم. لازم هم نیست او بفهمد. چقدر خوب است آنها که حقوقهای چاق و چله می گیرند یک روز از حقوقشان را یا ده درصد از پاداششان را برای کمک به فقرا اختصاص دهند. در میان لوتی های قدیم رسم بود که بی سر و صدا و بدون آنکه کسی بفهمد لباس و دفتر و کتاب و پوشاک و کیف و کفش افرادی را در مناطق فقیرنشین تقبّل می کردند به این کارها رنگ و جلا بدهیم. به خیریه‌ها و بخش خصوصی میدان بیشتری بدهیم تا مردم بتوانند خودشان به کمک افراد نیازمند با مدیریت خودشان همت کنند. دولت حتی اگر بخواهد هم نمی تواند این بار را بر دوش بکشد. آنقدر گرفتاری برای خودشان درست کرده‌اند که به خیلی از این امور نمی توانند بپردازند پس ما خودمان باید بیشتر به فکر همدیگر باشیم. تا آنجا که می توانیم از تلخی های این هفته‌های آخر سال کم کنیم و بر شیرینی های آن بیفزاییم. در این صورت هم رکود را می توان برطرف کرد و هم از تعداد چهره‌های عبوس و بی لبخند کاست.

امید که این ماه آخر سال هر چه می تواند شیرینی بیشتر و تلخی کمتر برای مردم به بار آورد.

ای مردم بدانید بیناترین چشم آن است که در راه خیر باز شود

• رسول اکرم (ص)

نامه‌های بی‌واسطه

معضلات شهری و اجتماعی

کارکنان بسیاری از مراکز دولتی و غیردولتی در تهران به دلیل مسافتهای طولانی محلهای سکونت و کارشان و ازدحام مسافران وسایل نقلیه عمومی مانند اتوبوسهای شرکت واحد و مترو، ناچارند پس از شنیدن صدای اذان صبح، نمازشان را بخوانند و به سرعت از خانه‌هایشان بیرون بیایند و حرکت کنند، عده‌ای حتی برای این که زودتر به محل کارشان برسند، مجبورند نماز اول وقتشان را در محل کارشان بخوانند!

در میان راه همان‌طور که در اتوبوس شرکت واحد نشسته‌ایم یا به دلیل شلوغی، ایستاده‌ایم، مسافری چُرت می‌زند، دیگری سرش توی گوشی است، برخی‌ها هم یا صلوات شمار دارند یا این که با تسبیح، زیرلب ذکر می‌گویند و صلوات می‌فرستند. بعضی‌ها هم شم پلیسی یا خبرنگاری دارند، به دنبال کشف حقایق‌اند و اطراف و اکنافشان را با تیزبینی، ریزبینی، نکته‌بینی؛ به دقت وارسی می‌کنند!

به عنوان نمونه، صبح زود عده‌ای بی‌خانمان یا همان کارتن خوابها را می‌بینیم که پتویی را به دور خود پیچیده‌اند، مبادا سرما بر آنان نفوذ کند، آنهایی هم که پتو یا بالاپوش گرم ندارند، آتش افروخته‌اند تا بتوانند گرما بخششان شود!...

پس از این که مسافتی را با اتوبوس شرکت واحد طی می‌کنم، برای ادامه مسیر، سوار مترو می‌شوم، اگر چه شلوغ است، اما حُسن‌هایی هم دارد، اینکه توی ترافیک خودروها معطل نمی‌شوم. در طول مسیر، دختربچه‌ای موهای فرفری‌اش را از روی چشمان برّاق و سیاهش کنار می‌زند، لبخند که می‌زند، دندانهای ردیف و سفید و ریزش بیرون می‌افتد با هن و هن خودش را از ته سالن به وسط واگن مترو می‌رساند. به مسافران التماس می‌کند که از او فال بخرند و وقتی با جواب منفی مسافران روبرو می‌شود، لب و لوچه‌اش را کج می‌کند، شانه‌اش را بالا می‌اندازد، به راهش ادامه می‌دهد و به واگن دیگر می‌رود. با خود فکر می‌کنم که آیا دست تقدیر و سرنوشت این دختربچه را به این حال و روز انداخته است؟ یا این که پدر و مادر معتاد و لاآبالی باعث شده‌اند که فرزند خردسالشان در این ساعت روز، که باید خواب باشد و هنگام بیداری عروسک‌بازی کند، به دستفروشی مشغول شده است؟! این کودکان کار چه زمانی ساماندهی می‌شوند؟ و چه کسی باید آنان را به سر کلاس درس برگرداند؟ به راستی مسئول این گونه معضلات اجتماعی کیست؟

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

چرا این همه تبعیض؟!

خواهشمند است همانطور که درباره فیش‌های نجومی مطالبی در مجله چاپ می‌کنید کمی هم فیش‌های حقوقی کارمندان و کارگران ادارات و کارخانه‌ها را که نورچشمی نیستند چاپ کنید.

مثلاً فیش حقوقی یک کارگر سینما با ۲۶ سال سابقه کار و ۴ فرزند در خرم آباد که دریافتی‌اش به ۱/۵ میلیون تومان هم نمی‌رسد و باید یک خانواده پنج نفره را اداره کند. آن وقت بعضی از عزیزان از اینکه سقف حقوق مدیران به ۲۰ میلیون تومان رسیده اظهار گلایه می‌کنند!؟ چرا باید در یک حکومت اسلامی اینهمه تبعیض و بی عدالتی وجود داشته باشد؟!

اکبر بزرگمهر - خرم آباد

یک جلوش تا بینهایت صفر

در یکی از شبکه‌های مجازی پیامی گذاشته بودند به این شکل که: قیمت یک خودروی دست دوم خوب در خارج ۳۵۰۰ دلار، قیمت یک شیشه دوغ در سوپرمارکتهای ما ۳۵۰۰ ریال!... در ایران هیچ چیزی را کمتر از هزار ریال نمی‌توان پیدا کرد یعنی با هزار واحد پول رسمی کشور نمی‌توان چیزی خرید. جالب اینکه در بسیاری از کشورها تازه پول خرد هم دارند مثلاً هر دلار و یورو ۱۰۰ سنت هم دارند که پول خرد حساب می‌شود. اما در واحد پول ما چنین خبری نیست چون وقتی با هزار واحد از پول نمی‌توان چیزی خرید تکلیف کسری از آن پول خود به خود مشخص است. مثلا در خارج برای خرید یک خودرو لازم نیست ارقام میلیونی بپردازید حتی گرانترین خودروها به یک میلیون واحد پول اروپایی و آمریکایی نمی‌رسد. در اینجا اما شما برای خریدار زانترین خودرو یعنی پراید به ۲۲۰ میلیون ریال نیازمند هستید و برای خرید یک دوچرخه ۵ میلیون از واحد پول کشورتان. فکر می‌کنم باید برای این واحد پول فکری کرد.

حسین علیزاده - بردسیر

پسماندهای فکر

اگر کوته فکری یک بسته خاکروبه یا چیزهای دورریختنی را از خانه خود بر دارد و به داخل خانه شما پرت کند، چه واکنشی انجام می‌دهید؟ مسلّم است که به درک و فهم او شک می‌کنید و تأسف می‌خورید یا می‌روید او را نصیحت می‌کنید و یا نه، شاید عصبانی می‌شوید آن بسته آشغال را به درون خانه خودش می‌اندازید!... اما پرسش این است که چرا در عرصه و مسیر و سفر زندگی اجازه می‌دهیم دیگران پسماندهای فکر، آیه‌های یأس و ترس و اندوه را به ذهن ما سرازیر نمایند؟ راستی چرا؟!... نگذاریم ذهن و آگاهی ما دستخوش و بازیچه اندوه خواری و حوادث شود و به منفی‌ها نگاه گذرا و روی مثبت‌ها تأمل کنیم و در بحر اندیشه‌های خوشایند به احساسات لطیف و حافظه قوی و ذهنی آرام دست یازیم.

صفر مدانلو کردی ـ بابلسر

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض تسلیت فرا رسیدن ایام فاطمیه و شهادت جانسوز دخت نبی مکرم اسلام و با این درخواست همیشگی که در هر گونه مکاتبه و ارتباط با نشریه خودتان از ذکر نام و نشان و شهر و دیارتان غفلت نفرمایید.

***

*** ابوالقاسم طالبی - ؟**

کاش در نمابری که برای مجله فرستاده بودید اشاره می‌کردید که از کدام نقطه کشور همراه نشریه خودتان هستید. به هر حال منتظر آثار طنز شما هستیم و برایتان آرزوی توفیق می‌کنم.

*** مصطفی حسن پور - رامسر**

همانطور که ملاحظه می‌کنید قیمت مجله مانسبت به مجلات دیگر بسیار قیمت مناسبی است ضمن آنکه همین حال هم مجله اطلاعات هفتگی با توجه به قیمت سودده نیست. درباره تغییر کیفیت مجله نیز در تلاشیم تا در حد مقدور اقدامات لازم را صورت دهیم. موفق باشید.

*** دکتر جعفر حاتمی - ایلام**

از اینکه خوانندگان خوب و وفاداری چون شما که بیش از ۳۰ سال است همراه ما مانده‌اید همچنان با این محبت به ارتباط خود با این نشریه استمرار بخشیده اید بسیار خرسندم و از لطف فراوان شما تشکر می‌کنم. تصاویر زیبایی از استان دلاورخیز ایلام برایم فرستاده اید که در صورت تناسب از آنها استفاده خواهیم کرد. پیشنهادهای شما را نیز با دوستان در تحریریه در میان خواهم گذاشت. همشهریان خوب ایلامی سلام برسانید برای شما آرزوی سعادت و سرفرازی دارم.

*** نصرت‌ا... مفید - بهبهان**

از لطف فراوان شما نسبت به مجله و بویژه از اظهار لطفی که نسبت به اینجانب ابراز فرموده بودید بسیار سپاسگزارم و امیدوارم شایسته ابراز محبت خوانندگان خوبی چون شما باشیم که با لطف و بزرگواری در این نشریه و در خدمتگزاران در این نشریه که قطعا دهها عیب می‌توان یافت این همه حسن می‌بینند از خدا می‌خواهم که به همه ما توفیق دهد تا قدردان این همه ابراز لطف باشیم و هر هفته بتوانیم از نقاط ضعف نشریه کم کرده و بر نقاط قوت آن بیفزاییم. باز هم از ابراز لطف فراوان شما سپاسگزارم. سرافراز باشید.

*** مرتضی... - اصفهان**

مطلبی که به دستم رسیده ناقص است. و من چیزی از آن سر درنیاوردم. امید است در مطلب بعدی توضیح بهتر و بیشتری ارائه دهید.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

دعای خیر

مردی داشت گوسفندی را از کامیون پایین می آورد تا آن را برای روز عید قربانی کند. گوسفند از دست مرد جدا شد و فرار کرد. مرد دنبال گوسفند رفت تا اینکه گوسفند وارد خانه یتیمان فقیری شد. عادت مادرشان این بود که هر روز کنار در می‌ایستاد و منتظر می‌ماند تا کسی غذا و چیزی برایشان بگذارد و او هم بردارد. همسایه‌ها هم به آن عادت کرده بودند. هنگامی که گوسفند وارد حیاط شد مادر یتیمان بیرون آمد و نگاه کرد. ناگهان مردی را دید که خسته و کوفته کنار در ایستاده. زن گفت: خداوند کمکت به ما را قبول کند. مرد نتوانست چیزی بگوید جز اینکه گفت:

مرا به خاطر کم کاری و کوتاهی در حق یتیمانت ببخش.

سپس مرد رو به آسمان کرد و گفت: خدایا قبول کن.

روز بعد مرد بیرون رفت تا گوسفند دیگری بخرد و قربانی کند. کامیونی پر از گوسفند دید و گوسفندی چاقتر و درشت تر از گوسفند قبلی انتخاب کرد. مرد گوسفند را برد و سوار ماشین کرد. برگشت تا قیمتش را حساب کند. فروشنده گفت: این گوسفند مجانی است و دلیلش هم این است که امسال خداوند برههای زیادی به من ارزانی کرد. نیت کرده بودم اگر گوسفندان زیادی داشتم به اولین مشتری گوسفندی هدیه کنم. پس این نصیب توست!



سه نکته طلایی

پدری هنگام مرگ به فرزندش گفت: فرزندم به تو سه وصیّت می کنم! امیدوارم به این سه وصیّت من توجه کنی!

۱) اگر خواستی ملکی بفروشی ابتدا دستی به سر و رویش بکش و بعد آن را بفروش!

۲) اگر خواستی قمار بازی کنی سعی کن با بزرگترین قمار باز شهر بازی کنی!

۳) اگر خواستی افیونی شروع کنی با آدم بزرگسالی شروع کن!

مدتی پس از مرگ پدر، پسر تصمیم گرفت خانه پدری را بفروشد.

پس به نصیحت پدر، آن ملک را سر و سامان داد.

پس از اتمام کار دید خانه بسیار زیبا شده و حیف است که بفروشد پس منصرف شد!

بعد خواست قمار بازی کند، پس از پرس و جوی فراوان بزرگترین قمار باز شهر را پیدا کرد، دید او در خرابه‌ای زندگی می کند!

علتش را پرسید گفت: "همه دارایی‌ام را در قمار باخته‌ام!"

در نتیجه به عمق نصایح پدرش پی برد... می‌خواست با مرد پنجاه ساله ای که پدر یکی از دوستانش بود دود را شروع کند ولی وقتی که او را نزدیک به موت یافت که بر اثر مواد مخدر بود! خدا را شکر کرد و برای پدر رحمت خداوند را خواستار شد... "کاش در کتاب قطور زندگی سطری باشیم به یاد ماندنی، نه حاشیه‌ای از یاد رفتنی!

عبدالامیر اسداله زاده از شوشتر

پایان شیرین

پسر کوچکی برای مادربزرگش توضیح می‌داد که چگونه همه چیز ایراد دارد، مدرسه، خانواده، دوستان و ...

مادربزرگ که مشغول پختن کیک بود از پسر کوچولو پرسید که کیک دوست داری؟... پسر کوچولو پاسخ داد: البته که دوست دارم.

ـ روغن چطور؟ نه!

ـ از آرد خوشت می آید؟... جوش شیرین چطور؟

ـ نه مادربزرگ! حالم از همه شان بهم می‌خورد.

مادربزرگ لبخند زد و گفت: بله، همه این چیزها به تنهایی بد به نظر می‌رسند اما وقتی به درستی با هم مخلوط شوند، یک کیک خوشمزه درست می‌شود. خداوند هم به همین ترتیب عمل می کند. خیلی از اوقات تعجب می کنیم که چرا خداوند باید بگذارد ما چنین دوران سختی را بگذرانیم اما او می‌داند که وقتی همه این سختی‌ها را به درستی در کنار هم قرار دهد، نتیجه همیشه خوب است. ما تنها باید به او اعتماد کنیم، در نهایت همه این پیشامدها با هم به یک نتیجه فوق العاده می رسند.



چکیده علوم

چوپانی در بیابان مشغول چرانیدن گوسفندان بود. دانشمندی به او رسید و اندکی با او گفت‌و گو کرد و فهمید که چوپان بی‌سواد است. به او گفت:

چرا دنبال تحصیل نمی‌روی؟... چوپان گفت: من خلاصه و چکیده علوم را آموخته‌ام، دیگر نیازی به آموزش مجدد ندارم... دانشمند گفت: آنچه آموخته ای برای من بیان کن... چوپان گفت: خلاصه و چکیده همه علوم، پنج چیز است:

اول اینکه تا راستی تمام نگردد، دروغ نگویم.

دوم اینکه تا غذای حلال تمام نشده، غذای حرام نخورم.

سوم اینکه تا در خودم عیب است، از دیگران عیب جویی نکنم.

چهارم اینکه تا روزی خدا تمام نشده، به در خانه هیچ کسی برای روزی نروم.

پنجم اینکه تا پای در بهشت ننهاده ام، از مکر و فریب شیطان غافل نگردم.

دانشمند گفته‌های او را تصدیق کرد و گفت:

همه علوم در وجود تو جمع شده است و هر کس این پنج خصلت را بداند و به آن عمل کند، از علم و حکمت بی نیاز است.



شادمانی هم به اندازه غم واگیر دار است

مورین مترلینگ

عربستان خوشحال از ظهور ترامپ

رضا کیان

ترامپ از زمانی که قدرت را در آمریکا به دست گرفت، فرمانهایی صادر کرد که مهمترین آن ممانعت از حضور اتباع هفت کشور اسلامی به آمریکا بوده که بیش از دیگر فرمانهای وی جدای از تعلیق آن از سوی قاضی فدرال، جنجال به پا کرده است اما نکته ای که در فرمان ترامپ وجود دارد و توجه بسیاری از تحلیلگران را به خود مشغول کرده، عدم درج برخی کشورهایی است که دخالت و حمایت آنها از تروریسم کاملاً آشکار است، این موارد سئوالات زیادی را مطرح کرده که تحلیلگران در پاسخ، علت را در سرمایه گذاری ها و امور تجاری ترامپ در این کشور و به عبارت دیگر موضوعات پول و اقتصاد دانسته اند.

به اعتقاد تحلیلگران، ترامپ نمی خواهد منافع تجاری اش در برخی کشورها از جمله عربستان و امارات به مخاطره بیفتد. اما جدای از دلایل استثنا کردن عربستان از فهرست کشورهایی که اتباع آنها نمی توانند وارد آمریکا شوند، موضوع دیگر روابط ترامپ با شیخ نشین های حوزه خلیج فارس بویژه عربستان است.

آل سعود پس از مواضعی که دونالد ترامپ ضد ایران اتخاذ کرده به نوعی امیدوار شده اند اما هنوز نگران مواضع بعدی ترامپ هستند. بدون شک سعودی ها بسیار خرسند خواهند بود که تنش میان آمریکا و ایران بالا بگیرد و تحریمها و مشکلات ایران بیشتر شود. آنها از طریق موضعگیری و هر اقدام دیگری تمام تلاش خود را به کار خواهند گرفت تا به ترامپ وانمود کنند که ایران مشکل اساسی است و محور اصلی گفت و گوی ملک سلمان و ترامپ در ۲۹ ژانویه گذشته نیز ایران بود. برای سعودی ها که برای برهم زدن برجام از هیچ تلاشی دریغ نکردند و همواره مواضع غیرواقع بینانه ای علیه ایران اتخاذ کرده اند، مواضع ترامپ ضد تهران خوشایند و امیدوار کننده است. بدون شک آنها تمام تلاش خود را به کار خواهند گرفت تا آتش بیار معرکه و مشوق ترامپ برای ماجراجویی ضد ایران باشند.

اما درباره سوریه به طور حتم، آل سعود بیش از هر طرف دیگری از دعوت ترامپ برای ایجاد مناطق امن در سوریه ابراز شادمانی می کند. خواسته ریاض از واشنگتن، اقدام ضد ایران و حزب ا... است. سعودی ها هرگز نمی خواهند بشار اسد در مسند قدرت در سوریه بماند. به اعتقاد تحلیلگران، آنها حاضرند هزینه اقدامات نظامی آمریکا در سوریه را بپردازند همان گونه که طی سالهایی که از بحران سوریه می گذرد، از هر نوع حمایت مالی و تسلیحاتی از مخالفان بشار اسد دریغ نکرده و نمی کنند.

درباره یمن، سعودی ها امیدوارند که در جنگ ضد

ترکیه و بازگشت به ۱۹۷۰

روزهای دشوار ناشی از وقوع حوادث اعجاب آور و ناگهانی... ترسی مبهم که همچون سایه ای در روشنایی ها و تاریکی های شهر رخنه کرده و خونهایی که با هر بار ریختن بر خیابانها نطفه حادثه ای دیگر و دلهره ای نو بر دلها می کارد... اینها همه، حکایت ترکیه ای است که این روزها وحشت و خون و خفقان از وان در شرق تا استانبول در غرب بر تمامی شهرهایش حکمفرما شده است. کشوری که طمع قدرت و سیاست بازی حاکمانش آن را در آستانه جنگی داخلی و نژادی قرار داده و جغرافیایش را به بستری برای هجوم گروه های مختلف تروریستی با رویکردهای متضاد و تندروانه چپ و راست بدل کرده است.

سیاستهای چند سال اخیر حاکمان ترکیه، علاوه بر قرار دادن این کشور در آستانه جنگ داخلی منجر به ایجاد فضای خفقان آور و فشار سیاسی و اجتماعی نیز گشته است. ترور و درگیری، اکنون بخشی جدایی ناپذیر از پیکره چندپاره کشوری است که صفحات قرن بیست و یکم تاریخش را با دلی مملو از صلح و مسیری نو گشوده بود. این ناامنی و بی ثباتی اما در تاریخ پرفراز و نشیب این کشور بی‌مانند نیست.

فضای کنونی ترکیه را می‌توان با دوران پر تلاطم و البته خونبار دهه هفتاد این کشور مقایسه کرد. توجه به شباهتهای فراوان این دو دوره و البته تفاوتهایش بی‌شک می‌تواند راهگشای درک بسیاری از تحولات سرزمینی باشد که پس از تجربه سالهای دشوار و خونین همواره شاهد ظهور دژی از قدرت حکامی بوده است که چون صخره‌ای عظیم بر جاده تاریخ سیاسی این کشور جا خوش کرده‌است.

دهه ۱۹۷۰ میلادی

پس از دوران پرتلاطم دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ و تجربه دوکودتای پی در پی در پایان هر دهه، سالهای دهه ۱۹۷۰ ترکیه، با احتیاطی ناشی از حاکمیت نظامیان لائیک آغاز شد، اما دیری نپایید که جنگ قدرت، بی‌ثباتی و ضعف دولتهای مختلف، این سالها را به عنوان خونین‌ترین و دهشتناک‌ترین سالهای دفتر خاطرات مردم کشور ثبت کرد. قانون اساسی وضع شده در سال ۱۹۶۱ برخلاف انتظارات عمومی، موجی از آزادی‌های سیاسی، اجتماعی، کارگری و نژادی را وارد جامعه بهت‌زده ترکیه کرده بود و در

ایران و جهان

- ※ رهبر معظم انقلاب در دیدار نخست وزیر سوئد: حل مسأله سوریه، در گرو قطع حمایت از تروریسم و جنگ افروزی است
- ※ رئیس جمهوری: با اندیشه و بیان حقیقت جامعه را آسیب ناپذیر کنیم
- ※ روسیه: با مواضع آمریکا درباره برجام همسو نیستیم
- ※ عارف: جریانی برای ایجاد فضای سرد در انتخابات تلاش می کند
- ※ ۸۲۰ میلیارد تومان اعتبار برای احیای دریاچه ارومیه اختصاص یافت
- ※ پوتین رئیس جمهور روسیه همزمان با تحرکات نظامی آمریکا در مرزهای روسیه، فرمان آماده باش نیروی هوایی را صادر کرد
- ※ محمدجواد ظریف وزیر امور خارجه ایران: آقای ترامپ، سیاست خارجی با معامله ساختمان فرق می کند
- ※ ارتش سوریه با کمک توپخانه روسیه به دروازه های شهر "الباب" مقر سرکرده های داعش رسید
- ※ موگرینی، آمریکا را از دخالت در امور داخلی اتحادیه اروپا برحذر داشت
- ※ وزیر نیرو در پی قطع برق و آب در استان خوزستان از مردم خوزستان عذرخواهی کرد
- ※ آنکارا از رئیس سازمان سیا، استرداد فوری گولن را درخواست کرد
- ※ در پی درگیری های شدید در منطقه سبز بغداد، حیدرالعبادی معترضان و پلیس بغداد را به خویشتنداری فراخواند
- ※ لاوروف وزیر خارجه روسیه درباره اقدامات تحریک آمیز ناتو در مرزهای روسیه هشدار داد
- ※ ارتش های سوریه و ترکیه در مرز دو کشور درگیر شدند
- ※ کاخ سفید از انتقال سفارت آمریکا از تل آویو به قدس منصرف شد
- ※ محاکمه رهبر اخوان المسلمین مصر از سر گرفته شد
- ※ اردوغان و ترامپ برای مقابله مشترک با جنبش "گولن" توافق کردند
- ※ وزیر امنیت داخلی آمریکا: در اجرای فرمان مهاجرتی عجله کردیم
- ※ اوضاع "قره باغ" بار دیگر وخیم شد
- ※ کاخهای پادشاهی سعودی در سراسر عربستان از بیم حملات موشکی یمن تخلیه شد
- ※ مسکو استقرار سامانه موشکی آمریکا در خاک کره جنوبی را تهدیدی علیه روسیه دانست
- ※ اسد برای مذاکره مستقیم با معارضان سوری اعلام آمادگی کرد
- ※ داعش مخزن اصلی آب شهر موصل را منفجر کرد

یمنی‌ها از حمایت بی دریغ آمریکایی‌ها برخوردار شوند اما در عین حال به دنبال راهی برای فرار از باتلاقی هستند که در آن به سر می‌برند، بویژه که دستاوردهای ائتلاف تحت رهبری سعودی‌ها بسیار اندک و ناچیز بوده است و یمنی‌ها خود را شکست ناپذیر خود نشان داده‌اند. اما در کنار موارد امیدوار کننده‌ای که سعودی‌ها با توجه به رفتار ترامپ دارند، مباحث نگران کننده‌ای نیز برای کاخ نشینان آل سعود وجود دارد. به عبارت دیگر در پشت پرده میان کاخ نشینان سعودی اضطراب وجود دارد.

آنها از نگاه افکار عمومی آمریکا به سعودیها بخصوص با توجه به حملات یازده سپتامبر و نقش اتباع سعودی نگرانند. درخواست بسیاری از آمریکایی‌ها برای قرار دادن سعودیها در فهرست کشورهای ممنوع الورود به آمریکا بر نگرانی‌های درباریان می‌افزاید. زیرا اگر عربستان در فهرست کشورهایی قرار گیرد که ورود اتباع آن به آمریکا ممنوع است، برای بسیاری از خانواده‌های عربستانی ویران کننده است و آل سعود را میان چکش همپیمانان آمریکایی و سندان افکار عمومی خشمگین داخلی قرار می‌دهد. دربارنشین‌های سعودی هرگز دوست ندارند در چنین وضعیتی گرفتار شوند.

آل سعود به خوبی می‌داند که افکار عمومی آمریکا ضد آنهاست و تماس میان ملک سلمان



و دونالد ترامپ نیز نتوانسته است از نگرانی آل سعود در این باره بکاهد. هر چند که آنها با ابزار پول و رشوه سعی می کنند از حملات به سمت خود بکاهند و حملات را به سوی دیگر هدایت کنند. از سویی پادشاه عربستان خود را خادم حرمین شریفین می‌خواند و مدعی زعامت مسلمانان است و این با توجه به مواضع ضد اسلامی ترامپ، به شدت آل سعود و پادشاه عربستان را با چالش روبرو می کند.

در همین راستا تصمیم ترامپ برای انتقال سفارت آمریکا از تل آویو به بیت المقدس نیز آل سعود و ادعاهایی را که درباره فلسطین و جهان اسلام مطرح می کند، زیر سئوال می برد و آنها را در چالش جدی فرو می برد و این یکی دیگر از نگرانی‌های آل سعود است زیرا به اعتقاد ناظران امور، آنها دیگر نمی توانند ژست حمایت از فلسطین و مسلمانان را بگیرند. آل سعود هم اکنون در حال رصد دولت جدید آمریکا و شخصیتهایی است که در دولت آمریکا و مراکز قدرت این کشور مستقر می‌شوند.

به اعتقاد تحلیلگران، دونالد ترامپ وعده ریشه کنی تروریسم را داده است و این وعده نمی تواند با فعالیتهای تروریستی سعودی‌ها در مناطق مختلف سازگاری داشته باشد. در آفریقا، سعودی‌ها در راستای ترویج افراط گرایی حرکت کرده و در مقابل به دنبال ایجاد کراهت و تنفر از شیعیان در این قاره بوده‌اند. آنها از نگاه ناظران امور آفریقا میلیونها دلار برای افراط گرایی هزینه کرده‌اند. مسلم است که سعودی‌ها و برخی دیگر از کشورهای شورای همکاری خلیج فارس در مسیر همراهی با ترامپ بخصوص در مواضعی که ضد ایران اتخاذ می کند، حرکت می کنند و مواضع روزهای اخیر مقامات برخی از این کشورها در این راستاست. اینکه سعودی‌ها به دانشجویان عربستانی در آمریکا توصیه می کنند که از بحثهای سیاسی و دینی در آمریکا خودداری کنند و در اماکن مشکوک رفت و آمد نکنند و از هر گونه تجمع دوری کنند و نیز از اوراق و مدارک اقامتی خود مطمئن و در جلسات دادگاه در وقت مقرر شرکت کنند و... همگی از همان نگرانی‌های آل سعود نشأت می گیرد. به هر حال باید منتظر ماند تا مشخص شود ترامپ و عربستان و روابط میان آنها به کدام سو حرکت می کند. بی شک ترامپ تمام تلاش خود را به کار خواهد بست تا شیخ نشین‌ها را سر کیسه کند و باج بیشتری از سعودی‌ها بستاند. ■

اگر از طریق آزادی نتوانیم کاری بکنیم، از طریق زور هم نمی توانیم

دکتر محمد مصدق

اثر همین فضای باز سیاسی بود که چپ‌های ترکیه برای نخستین بار موفق به ورود به پارلمان این کشور شدند. همین شرایط، فضا را برای قدرت‌گیری و فعالیت گروه‌های مختلف سیاسی و ایدئولوژیک باز کرد و البته منجر به ظهور گرایش‌های افراطی چپ و راستی شد که با وجود تجربه کودتای ۱۹۷۱، در اندک زمانی موفق به تصاحب عرصه سیاسی ترکیه شدند و این سرآغاز دهه‌ای پر آشوب برای کشوری بود که یا مواجه با تندروی‌های گروه‌های مختلف سیاسی بود و یا جولانگاه ارتشیان تمامیت خواهی که جز به استقرار اختناق به چیزی دیگر نمی‌اندیشیدند و البته مطلقاً راه سومی در میان نبود. وقوع جنگ قبرس در سال ۱۹۷۴ منجر به استقرار وضعیت فوق العاده و شرایط جنگی در این کشور شد و چون زهری مهلک، پیکره نحیف اقتصاد این کشور را هم به شدت مسموم کرد. ظهور رهبری جوان به نام "**بلند اجویت**" و قدرت طلبی‌هایش ترکیه آشوب زده را وارد یک بازی بی‌انتها با یونانی‌ها در قبرس کرد تا این سیاستمدار جوان وجهه ملی خود را گسترش دهد.

در همین دوران دولتهایی که با عوامفریبی بر سر کار می‌آمدند مجبور به تشکیل ائتلاف‌های بی‌ثمری می‌شدند که نه قدرت اجرایی داشتند و نه توان اصلاحات اقتصادی، دولتهایی که با وجود عناوین جبهه ملی و با وجود تبلیغات گسترده، یکی پس از دیگری ساقط می‌شدند و هر بار زخمی که بر پیکره اقتصاد این کشور وارد می‌شد عمیق‌تر و عمیق‌تر می گشت. شکاف عمیق طبقاتی ایجاد شده بر اثر بی‌کفایتی‌های حکومتهای ترکیه عامل اصلی ظهور گروه‌های افراطی ایدئولوژیکی شد که در دو جناح چپ و راست در مقابل هم صف‌آرایی کردند. ضعف سیستم اداری و اجتماعی این کشور فرصتی مناسب برای یارگیری و تبلیغ و گسترش این گروه‌های افراطی ایجاد کرد.



ظهور و سقوط دولتهای بی‌دوام یکی پس از دیگری، جامعه بی‌دفاع ترکیه را به جبهه جنگ خونین جناحهای متعدد چپ و راست این کشور بدل کرد. وقوع قتل‌های مبهم و لشکرکشی‌های خیابانی، وضعیت اسفباری از ترس و وحشت را بر خیابان‌ها و کوچه‌های شهرهای بزرگ و کوچک ترکیه حکمفرما کرد. درگیری‌ها و آشوب‌ها تا حدی بود که کسی شبها جرأت بیرون رفتن از خانه را نداشت، زیرا فاصله میان مرگ و زندگی بسیار باریک بود و شهروندان انتخابی جز چپ یا راست نداشتند و همین دو گزینه نیز بسیاری اوقات تحفه مرگ را برای آنها در پی‌داشت.

دولتهای بی‌کفایت و اقتصاد ورشکسته همراه با پرواز فرشته مخوف مرگ که هر لحظه بر آسمان شهرها ظهور می‌کرد و موجی از خون و هراس به راه می‌انداخت، همه و همه فضایی از بی‌ثباتی را در کشور ترکیه ایجاد کردند که در نهایت بار دیگر در زیر مشت آهنین و البته همچنان خونین کودتاگران و ارتشیان این کشور له شد تا ترکیه شاهد خونین‌ترین و سهمگین‌ترین کودتای تاریخش در سال ۱۹۸۰ باشد. از این تاریخ به بعد سایه سنگین نظامیان، سالیان دراز روی فضای سیاسی ترکیه باقی ماند تا ارتشیان حاکم بر این کشور برای مردم، بشارت دهنده امنیت مطلق به بهای اختناقی شدید باشند و خود را به آن مفتخر بدانند. ■

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

خداحافظی دسته جمعی

این نماینده مجلس می‌گوید تقریبا تمام مردم خوزستان میل به مهاجرت از سرزمین خود پیدا کرده‌اند ولی باز هم آمار دستکاری می‌شود تا امکان خارج کردن آب کارون از خوزستان، بیشتر شود!...

قطع برق یا آب در استان خوزستان، کم سابقه و بی‌سابقه نیست اما اتفاقی که چند روز قبل افتاد و تقریباً تمام برق و آب استان برای بیش از دوازده ساعت قطع شد، ماجرای کم نظیری بود. وزیر نیرو شخصاً در منطقه حاضر شد و اتصال برقرار ولی پس از چند ساعت بار دیگر بسیاری نقاط استان گرفتار قطع دوباره شد. بحران به اندازه‌ای رسید که تمام ادارات و سازمانها و مدارس و بانکها و دستگاهها تعطیل اعلام شد و دلیل آن هم به حداکثر رسیدن میزان رطوبت هوا و همراه شدنش با گرد و خاک شدید موجود در همین ساعات بود. پدیده‌هایی که هر یک به تنهایی برای لبریز شدن طاقت ساکنان یک شهر کافی است، این بار هر دو با هم روی داد تا هیچ چاره‌ای برای مدیران نماند جز اینکه اعلام کنند تمام فعالیتهای روزانه مردم خوزستان باید تعطیل شود.

عجیب اینکه در این اتفاق اخیر، کار چندانی هم از مسئولان فنی استان ساخته نبود و اشکال زمانی حل شد که پس از ساعاتی از رطوبت و شدت گرد و غبار در هوا کاسته شد و همین کاهش باعث شد اندک اندک مشکل اتصالات برق حل شود و جریان آب هم که به دلیل قطع برق متوقف شده بود، دوباره راه اندازی شود.

بحرانهای زیست محیطی که در صدر تمامشان گرد و غبار شدید ایستاده و کم آبی هم همیشه رتبه دوم این فهرست را دارد، کار را به جایی رسانده که رئیس مجمع نمایندگان استان خوزستان در مجلس شورای اسلامی می‌گوید: بیش از ۹۵ درصد مردم خوزستان میل به مهاجرت از این استان دارند! مردمان شریف و مظلومی که در نهایت صبر، بیشترین سختی هشت سال دفاع مقدس را تحمل کردند، شهرها و خانه‌هایشان ویران شد، عزیزانشان شهید و اسیر شدند و پس از جنگ هم، سالها منتظر بازسازی خرابه‌ها ماندند. زیر پایشان ذخایر بزرگ نفت و گازی بود که بار اصلی هزینه اداره کشور را داد ولی همیشه منتظر پرداخت سهم قانونی خود از درآمدهای نفت ماندند. این صبر و انتظار چنان طولانی و تاریک شده که امروز این عدد ۹۵ درصدی میل به مهاجرت متولد شده و نمی‌توان این میلیونها هموطن صبور را ملامت کرد که چرا چنین تمایل و تصمیمی دارند. زمانی که از دست خودشان هیچ کاری برای کنترل آلودگی شدید هوا و گرد و غبار برنیاید و مسئولان استان هم همه امیدشان به مرکزنشینان باشد و مدیران رده نخست اجرایی هم هرچه کرده‌اند، تا امروز نتوانسته‌اند از حجم این مشکل بزرگ کم کنند، آیا چاره‌ای جز مهاجرت و فاصله گرفتن از این خاک هست؟ نماینده مردم اهواز می‌گوید برای حل کردن مشکل گرد و غباری که با منشاء داخلی و درون مرزهای ایران ایجاد می‌شود، طرحی وجود دارد تا به این وسیله کمی از آلودگی هوا کاسته شود ولی این طرح ۶ هزار میلیارد بودجه و ۵ سال زمان می‌خواهد. ضمن اینکه به جای یافتن راهی برای احیای دوباره تالابهایی که خشک و کانون تشکیل گرد و غبار شده اند، همین امروز دوازده طرح انتقال آب از خوزستان اجرا شده یا در حال مطالعه و اجرا هستند تا همین آب باقیمانده

هیچ اسمی وجود ندارد

به فاصله ۹۰ روز مانده به انتخابات، یکی از دو گرایش بزرگ سیاسی ایران هیچ تصمیمی برای اینکه از کدام نام برای این رقابت، حمایت می‌کند، نگرفته است

به فاصله سه ماه تا روز برگزاری انتخابات ریاست جمهوری، دو جناح بزرگ سیاسی کشور، وضعیت کاملاً متفاوتی نسبت به هم پیدا کرده‌اند. گروه موسوم به اصلاح طلبان، با اعلامهای ضمنی بر کاندیداتوری مجدد دکتر روحانی همگی مصمّم به حمایت از ایشان در انتخابات هستند ولی گروه مقابل که با عبارت اصولگرایان شناخته می‌شوند، تقریباً نتوانسته‌اند به هیچ تصمیم مشترک و قطعی برسند. تنها گامهای واقعی برداشته شده، اعلام حزب موتلفه برای کاندیداتوری آقای میرسلیم از سوی ایشان بوده و اینکه گروهی هم با نام "**جبهه مردمی**" گرد هم آمده‌اند و قصد دارند بین اصولگرایان اتحادی ایجاد و همه راقانع کنند که از یک نفر حمایت کنند شاید که تجربه شکست سیاسی سال ۹۲ تکرار نگردد. هنوز هم هیچ نامی از درون جلسات این گروه به طور رسمی بیرون نیامده و مثل همیشه نام "محمدباقر قالیباف" البته در اطراف جلسات این گروهها در رفت و آمد است و این بسیار عجیب است که نیمی از گرایشات رسمی سیاسی در کشور، به فاصله ۹۰ روز مانده تا انتخاب شخص اول اجرایی کشور،

دوراهی بابک زنجانی

سال ۹۶، یکی از بزرگترین تصمیمات نظام، انتخاب در دوراهی بابک زنجانی خواهد بود...

حکم اعدام بابک زنجانی صادر شده و از سوی مراجع قانونی قضایی مورد تایید هم قرار گرفته ولی سخنگوی قوه قضاییه می‌گوید اجرای این حکم تا پایان امسال نخواهد بود.

اینطور که پیداست، با اعدام بابک زنجانی، سرنخهایی از میلیاردها بدهی که وی به وزارت نفت دارد گم می‌شود و دیگر دسترسی به این پولها یا غیرممکن خواهد بود یا بسیار دشوار. از سوی دیگر حکم رسیده به جرایم این فرد صادر شده و طبق موازین قضایی باید اجرا شود. به شکل عجیبی هم ایشان از همکاری با وزارت نفت خودداری می‌کند و حتی وزیر نفت در آخرین اظهارنظر درباره او، تمام آنچه می‌گوید را کذب و دروغ می‌داند.

در استان را هم، کم و کمتر کنند!!
این عضو کمیسیون بهداشت مجلس می‌گوید درحالیکه متوسط آورد آب کارون ۱۴ میلیارد مترمکعب است، در آمار دستکاری می‌شود و این عدد را در مطالعات ۲۵ میلیارد مترمکعب می‌نویسند تا طرحهای انتقال آب از خوزستان قابل توجیه باشد!
در روزهای آینده بودجه سال ۹۶ در مجلس مورد تصویب و بررسی قرار خواهد گرفت و آخرین فرصتها برای تغییر نظر ۹۵ درصد از مردم خوزستان برای مهاجرت در حال از دست رفتن است. شاید با نوشتن ارقامی بسیار بزرگ مقابل نام این استان، هنوز هم بتوان میلیونها خوزستانی را از ترک خاک خود منصرف کرد.

هنوز نمی‌توانند به مردم اعلام کنند که چه کسی یا کسانی را به ایشان برای جلب نظر شان در انتخابات معرفی خواهند کرد. همین تعلّل و کندی، شاید باعث شود که حدس زدن نتیجه انتخابات اردیبهشت ماه در لحظه ساده‌تر شود، هرچند که گاهی نظر مردم ایران در انتخابات با آنچه پیش بینی شده است بسیار فاصله پیدا می‌کند!

سال ۹۶ یکی از بزرگترین تصمیم گیریهایی که باید در سطوح عالی مرتبه نظام انجام گیرد، همین اجرای حکم بابک زنجانی خواهد بود و مدیران ارشد نظام باید برای این دوراهی راه حلی پیدا کنند، دوراهی که ظاهراً قوه قضاییه، راه حلی برایش نمی‌شناسد جز اعدام.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

کشف حقیقت با مجازی

پسرها دختر شده‌اند!

دوستی معترض بود "چرا در اطلاعات هفتگی بدآموزی می‌کنید و می‌نویسید همجنسگرا؟ نوجوان پانزده ساله دارم و آمده پرسیده بابا همجنسگرا یعنی چی؟"... یک دوست دیگر گفته بود "چرا اسم مواد رو می‌نویسین؟ چرا میگین قرص برنج؟ چرا بی‌حیا شدین و می‌نویسین ایدز؟"... یکی دیگر ناراحت بود و می‌گفت "صبح شوهرم داشت وضو می‌گرفت. پسر دوازده ساله‌ام به او گفت وضویت باطل است چون دیشب از توی اتاق تو و مامان صداهایی می‌آمد. بعد گریه کرده که شماها گناهکارید و در آتش دوزخ خواهید سوخت!"...
به آن آقای اولی گفتم به نظر شما بهتر بود به جای همجنسگرا می‌نوشتیم لواط کار؟... عصبانی‌تر شد و گفت بی‌حیا!... گفتم پس کتاب خدا را چه می‌گویی که درباره لواط و حرام بودنش آیه‌ها دارد؟ و حتماً لازم بوده که سوره لوط نازل شود. چون لارَطبٍ و لا یابِسٍ است یعنی تر و خشکی نیست که در قرآن نباشد. و چون معضل و مشکلی به نام همجنسگرایی در جوامع انسانی وجود دارد، درباره‌اش آیه نازل شده ما هم از او پیروی می‌کنیم و درباره‌اش می‌نویسیم و به مردم آگاهی می‌دهیم.
اسم مواد هم دیگر اظهرُ مِن الشّمس است یعنی کسی نیست که نداند شیشه‌بازی چیست!؟ در همین سینما و تلویزیون خودمان هم شیشه و چیزهای دیگر فَتّ و فراوان است. قرص برنج هم غیر از شهرتی که دارد، مثل این است که نگو اسید چون اسید از وسایل تهاجم و انتقامه. برخی از مراسم اعدام را می‌شود علنی دید. در همین مجله عکسی چاپ کردیم که یک خانمی بچه‌هایش را به تماشای مراسم اعدام برده بود. کار از این سخن گذشته که نگوییم قرص برنج و همجنسگرایی و ایدز! ایدز یک ویروس است به اسم **اچ.آی.وی** که راههای انتقالش هم معلوم است. سریالی ایرانی هم داشتیم که برای اولین بار بر محور ایدز بود. باید اطلاعات داشته باشیم تا ایدز نگیریم. این کلمه‌ها از تابوهایی هستند که مردم دوست ندارند جلو زن و بچه حرفش زده شود. مثل آن پسر دوازده ساله که آنقدر او را در خط قرمز تابوها محبوس کرده‌اند که مادرش می‌گفت حتی نمی‌داند بچه چطور درست می‌شود. باز هم قرآن به فریاد ما می‌رسد که قشنگ و شسته رفته می‌گوید: **ولقد خلقنا الانسان من سلاله مـن طیـن ثم جعلناه نطفه فی قرار مکین ثم خلقنا النطفه علقه فخلقنـا العلقه مضغه فخلقنا المضغه عظاما...** آیا این آیه را هم تابو کنیم و بگوییم هیس! جلو بچه نگو! حتی اگر بروید از شیخی پیر سید حاج آقا نطفه فی قرار مکین، یعنی کجا؟ می‌گوید یعنی در رحِم خانمهای باردار. آن شیخ لب نمی‌گزد که نپرس! عیبه! یا نمی‌گوید لک‌لک‌ها بچه‌ها را می‌آورند! چرا؟ زیرا می‌داند لاحیاء فی‌الدین.
باید زبان خود را از چنین تابوهایی پاک کنیم و گرنه بچه‌ها می‌روند سراغ سایت‌ها و چیزهای خود را از آنجا می‌پرسند.
بدآموزی این است که هر کس خواست قرص برنج و اسید بخرد، به او بفروشند. بدآموزی این است که اجازه می‌دهند کنار پیاده‌رو بساط کنند و انواع ضامندار و پنجه بوکس و قمه بفروشند. بدآموزی این است که هر کس هر برنامه‌ای که دوست دارد، توی سایت‌ها می‌گذارد و قانون برای اینکه جلو اینها را بگیرد، دنبال هزار ماده و تبصره می‌رود و وقتی به خودش می‌آید که پلاسکو فروریخت و غیر از کلی آدم، کلی سرمایه به باد رفت. خود قانون می‌دانست که این ساختمان عمرش را کرده اما تا برود و ماده و تبصره پیدا کنند و پلاسکو را تعطیل کنند، خودش فروریخت. وقتی که کاربران ظرفیت و جنبه ورود به بسیاری از سایتها را ندارند، قانون باید مثل پدری منطقی گوشی را از بچه‌اش بگیرد ضمناً سایتهای آنجوری را در سه سوت ببندد. وقتی که می‌بینیم فلان سایت به فرهنگ و شعور و اخلاق جامعه ضرر می‌زند، دیگر قانون مانون نمی‌خواهد. یک کلمه فرمان بدهند این واحد سایتی به علت تخلف و بدآموزی تعطیل شد! خلاص. تکنولوژی بگذارند که هر کس از فلان ساعت شب به بعد وارد مجازی شد و برای مثال بیشتر از دو ساعت ماند، ارتباطش را قطع کنند و بگویند: بچه برو بخواب!
کمی هم درباره تیتر قطره این هفته قلم بفرسایم: نزدیک به دو سال است که آقا پسرهای جوان لباس زنانه می‌پوشند و آرایش خفن می‌فرمایند و با یک جوان دیگر که لباس مردانه و سبیل دارد، روی یکی از ترانه‌های لوس آنجلسی می‌رقصند و لب می‌زنند و چه قر و قمیشی که نمی‌آیند. اول‌ها ماهی یکی دو تا از این کلیپ‌ها ساخته می‌شد ولی حالا می‌شود روزی ده پانزده تا دید. ریشه شناختی این پدیده به بررسی و بحث‌های زیادی نیاز دارد: آیا پسرها به دخترها حسی پیگمالیونی دارند و از اشتیاق بسیار، می‌خواهند آنها را ضایع کنند؟ آیا چون رقص دختر ممنوع است، در برخی از خانه‌های پر تابو پسرها نقش دخترها را بازی می‌کنند؟ آیا فقط خواسته‌اند با مزه باشند؟ آیا دلایل سیاسی دارد؟ یا آیا چی؟
این کار شاید برخی از کاربران را بخنداند و محظوظ شوند ولی عوارضی هم دارد: گروهی از کاربران تشویق می‌شوند تقلید کنند و خودشان هم چنین کلیپ‌هایی بسازند. مشکل بعدی عادی شدن رفتار دخترانه برای پسری است که در نقش زن ظاهر می‌شود. یکی از اصول این کلیپها این است که آن پسر قر بریزد و عشوه بیاید و کرشمه نثار پارتنرش کند. و چون کاربران از این کلیپها استقبال می‌کنند و تعداد ویو (نمایش)ها زیاد است، آن که نقش زن دارد در حالتهای غیرنقش هم از خودش نقش زن در وَرمی کند. آن کسی هم که نقش مرد دارد...؟ و بعدش معلوم نیست چه پیش می‌آید. این را هم می‌دانیم که گرایش به همجنس از همچین جاها و همچین موضوع هایی آغاز می‌شود. و می‌دانیم که همجنس‌خواهی با ترنس (دگرباش جنسی) فرق دارد. ایران تنها کشور اسلامی است که فقیه و رهبرش (امام "ره") در سال ۱۳۴۲ فتوا داد که ترنس‌ها می‌توانند تغییر جنسیت بدهند اما رفتار همجنسگرایان حرام است. و در دنیا بزرگترین جراحی که در زمینه ترنسها کار می‌کند، پروفسور میرجلالی است. حالا بحث ما تفاخر نیست و این است که سایتهایی که در آن پسرها دختر شده‌اند، برای اخلاق جامعه خطرناکند.
ای پدر و مادر گرامی!... آیا خبر داری که فرزندت با گوشی‌اش کجاها می‌رود؟...

ادامه دارد

دشمنان را دوست بدارید، زیرا بهترین جنبه شما را به نمایش می گذارند

● فریدریش نیچه

زیر نظر: محمود صفادار

روستای کریک

روستای کریک در ۱۵ کیلومتری جنوب غربی سی سخت و ۲۵ کیلومتری یاسوج، از توابع بخش مرکزی شهرستان دنا در استان کهگیلویه و بویراحمد است. این روستا در احاطه ارتفاعات بلند دنا قرار گرفته است و روستایی کوهستانی محسوب می‌شود. این روستای کوهستانی در حدود ۱۷۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد و واقع شدن آن در میان کوهها باعث شده است که آب و هوای این



روستا در بهار، تابستان و پاییز ملایم و مطبوع بوده و زمستانهای سرد و خشک داشته باشد. اما همچون اکثر دیگر روستاهای کوهستانی، رودخانه‌ای از دل روستا می‌گذرد که بر طراوت و شادابی فضای روستامی‌افزاید. روستای کریک یکی از قدیمی‌ترین روستاهای شهرستان دنا محسوب می‌شود و اولین دوره افرادی که در این منطقه سکنی گزیده‌اند، به دوران قبل از مهاجرت آریایی‌ها به فلات ایران برمی‌گردد. عبور شاهراه سلطنتی هخامنشی از فاصله ۱۵ کیلومتری کریک نیز سبب رونق تجارت و رفت و آمد بیشتر در این ناحیه شده است.

جمعیت روستا حدود ۳۹۰۰ نفر است که به زبان لری سخن می‌گویند. مردم کریک مسلمان و پیرو مذهب شیعه جعفری هستند. بیشتر درآمد مردم این روستا از کشاورزی، دامداری و باغداری تامین می‌شود. البته عده‌ای از مردم روستا نیز در بخش خدمات و تولید صنایع دستی اشتغال دارند. اصلی‌ترین محصولات کشاورزی روستای کریک شامل برنج، گندم، جو و عدس است که در اراضی آبی و دیم روستا کشت می‌شوند. باغداری نیز در این منطقه رونق فراوانی دارد و میوه‌هایی همچون انگور، هلو، گیلاس و زردآلو مهمترین محصولات این روستا محسوب می‌شوند. از دامداری این منطقه نیز انواع لبنیات مانند شیر، ماست، کشک و روغن حیوانی تولید می‌شود. تعداد زیادی از مردان روستا به ویژه جوانان در شهر یاسوج مشاغل دولتی دارند و اکثرشان معلم هستند. زنان روستایی نیز دوشادوش همسران خود در تامین هزینه‌های زندگی فعالیت کرده و با تولید و بافت صنایع دستی از قبیل گلیم و قالی نقش مهمی در بهبود شرایط اقتصادی خانواده دارند.

این روستا دارای جاذبه‌های مذهبی بسیاری است و ۴ امامزاده در آن قرار دارد. بارگاه امامزاده ابراهیم و میر اسحاق محمد(ع) (ملقب به شاه عسگر) در داخل روستا و بقعهٔ امامزادگان علی(ع) و شاه نعمتا... در نزدیکی روستا قرار دارند. بقاع متبرکه امامزاده ابراهیم و امامزاده میر اسحاق محمد(ع) متصل به هم و بر روی تپه‌ای در ضلع شمال غربی روستا واقع شده است. اینطور که مردم روستای کریک بیان می‌کنند، از اقوام امامزاده میر اسحاق محمد(ع) هستند.

چون روستا روی شیب ملایمی قرار گرفته و بافت مسکونی متراکمی دارد، بیشتر خانه‌های این روستا عموماً یک طبقه و با دیوارهای ضخیم ساخته

روستای ناریان

روستای ناریان با ۴۴۰ نفر جمعیت در فاصله ۳۰ کیلومتری شمال شرقی مرکز طالقان قرار دارد. این روستا تنها یکی از هفتاد و هفت روستای زیبای طالقان در استان تهران است. این منطقه از شمال به روستای دلیر و از شرق به روستای انگوران، گته ده و از غرب به روستاهای مهران، دیزان، خیکان، پراچان و از جنوب به لمبران محدود می‌شود.

رودخانه "**ناریان رود**" از وسط روستا عبور می‌کند. این روستا به لحاظ داشتن آب کافی از رونق بسیار خوبی برخوردار بوده و به لحاظ داشتن مراتع سرسبز و چشمه سارهای متعدد دامداری در آن رواج زیادی دارد. ناریان سه محله به نامهای بالا محله (جور محله)، میان محله، پایین محله (جیر محله) دارد. ناریان رود از ارتفاعات ارتفاعات شمالی روستا و از ناحیه مرغ بند سر چشمه گرفته و پس از آبیاری باغات و مزارع روستا از آن عبور کرده و وارد دره بسیار تنگی می‌شود و نهایتاً در ناحیه لمبران به رودخانه شاهرود منتهی می‌شود. ناریان آخرین روستای منطقه طالقان در شمال غرب است و با ارتفاع ۲۶۰۰ متر از سطح دریا در بالاترین نقطه قرار گرفته است و همین سبب شده که بکرتر از سایر مناطق باقی بماند.

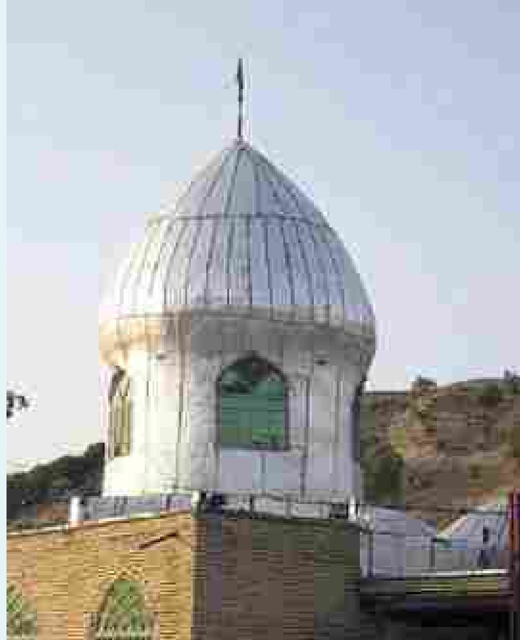
مردمان ناریان از اقوام تات بوده به لهجه شیرین تاتی صحبت می‌کنند. ساکنان روستا از راه کشاورزی و دامداری امرار معاش می‌کنند و تقریبا همگی باسواد بوده و علاقه فراوانی به



شـده‌اند که تا حد‌ّ از نفوذ سرما در فصل زمستان جلوگیری کند.

جاذبه‌های گردشگری

جاذبه‌های گردشـگری روسـتای خـوش آب و هوای کریـک که در میان دره باصفای کریک و در مسیر دسترسی به منطقه ییلاقی و زیبای سی‌سخت واقع شده‌است، یکی از مسیرهای صعود به قله دنا محسـوب می‌شود. حواشی رودخانه پر آب روسـتا با انبوهـی از درختان بلند پوشـیده شـده و از هـای جالـب توجه گردشگران برای اقامت موقت بخصوص در نیمه اول سـال اسـت، چرا که در این فصـول گرمـای تابش آفتـاب با هوای خنـک کوهسـتان در می‌آمیزد و آب و هوایـی مطبوع و دلپذیر پدید مـی‌آورد که صدای آرامـش بخش رودخانـه، آن را تکمیل می‌کند. از دیگـر جاذبه‌های روسـتا می‌توان به چشـمه‌های متعددی اشـاره کرد که در حاشـیه رودخانه وجود دارند. اسـتخر پرورش ماهی نیز از دیگر جاذبه‌های طبیعی روستاسـت. مناظر زیبای ارتفاعات سرسبز پیرامون روستا با جنگل‌های گسترده بلوط، موجب سـفر گردشگران بسـیاری در ایام مختلف سال به روستا می‌شود.



مردم روسـتا در مراسـم مختلـف مذهبی در امامزاده‌هـا گرد هم می‌آیند. همچنین گروه زیادی از گردشـگران این روستا را زائران امامزاده تشکیل می‌دهند. بقعه امامزادگان علی و شـاه نعمت‌ا...(ع) در ارتفاعات نزدیک روسـتا واقع شده که تقریباً به صورت مخروبه درآمده است.

از مهمترین مراسـم ویژه این روسـتا می‌توان به مراسم تعزیه خوانی در ماه محرم، جمع شدن روز اول عید در جلوی امامزاده عسگر (ع)، مراسم حنابندان در عروسـی سنتی روستا و تیراندازی در جشن‌ها و مراسـم شـادی نام برد. پوشاک مردم روستا کاملاً سـنتی اسـت و کمتر از لباس‌هایی غیر از پوشـاک سـنتی خود اسـتفاده می‌کنند. زنان روستا از کلاه، روسـری یا چارقد، دستمال سـر، تنبان، آرخالیق، دلگ و پیراهن‌های بلند و گشـاد، با طرح‌ها و نقوش زیبا اسـتفاده می‌کنند. رنگارنگی و تنوع لباس مردم روسـتا بخصوص در مراسـم عروسی و رقص‌های گروهی بسـیار زیبا و تماشـایی است. صنایع دستی روسـتای کریک مشتمل بر بافت انواع قالی و گلیم بـا طرح‌ها و نقوش زیبا اسـت. انگـور، برنج، روغن حیوانی و کشـک بهترین سوغاتی‌های این روستا به شـمار می‌روند. کلگ، نان محلی، برنج کنگری واش کارده از انواع غذاهای محلی و خوش طعم روستای کریک هسـتند. مسیر دسترسی به روستای کریک آسان است و اگر قصد سفر به این منطقه را دارید، از شـهرهای یاسوج و سی‌سخت با جاده آسفالته قابل دسترسی است.

تحصیـل دارند. اهالی ناریـان از طوایف مختلفی از جمله رزاقی، صابری، ترابیان، شیخ سلطانی، حسینی، میرغیاثی، شـریف کاظمی و فخر حسـینی هستند. عمده محصولات باغی و کشـاورزی روستا را سیب، گیلاس، آلبالو و گوجه سبز تشکیل می‌دهد. درختان سـپیدار یـا همان تبریـزی در تمام نقاط به چشـم می‌خورند. از مکانهای تاریخی منطقه، تپه‌ای اسـت که در ضلع جنوب غربی روسـتا قرار دارد که اهالی آن را "قلا کِتی" می‌نامند. سـطح این قله ۲۰ در ۲۵ متـر و آثاری از سـفال‌های هـزاره اول در آن یافت شده اسـت. همچنین به گفته برخی از اهالی روستا، غار بزرگی در منطقه مرغ بند وجود دارد که تاکنون کسـی داخل آن نرفته است و حتی برای رسیدن به غار باید حدود ۵ ساعت پیاده روی کرد.



در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

روزی بلال اذان ظهر را گفت ولی پیامبر صلی ا... علیه و آله به مسجد نیامده بودند. مسـلمانها نگران شدند چرا که پیش از فرا رسـیدن ظهر پیامبر همیشـه در مسـجد حضور داشـتند. بلال دنبـال پیامبر رفت، دیـد پیامبر در کوچه‌ای مشـغول بازی با بچه‌ها و سـرگرم کردن آنها هستند. بلال عرضه داشـت: یا رسـول ا...، در مسجد همه نگرانند.

پیامبر (ص) فرمودند:

من طبـق هر روز عازم مسـجد بودم. بچه‌ها از من خواسـتند همچنانکه حسن و حسـین را روی شـانه‌هایم می‌نشانم برای آنها نیز آنگونه کنم.

بلال گفت: یا رسول ا... اجازه می‌دهید بچه‌هـا را از دور شـما پراکنـده کنـم؟ پیامبـر (ص) مانع این کار شـدند. آنگاه به بلال فرمودند: به خانه دخترم فاطمه برو و مقداری گردو بگیر و بیاور. بعد پیامبر (ص) رو بـه بچه‌ها کردند و فرمودند: چه کسـی من را با یک گردو معاوضه می‌کند؟ بچه‌ها یکی یکی دست بلند کردند و آن حضرت با بلال به طرف مسجد به راه افتادند. در بین راه پیامبر فرمودند:

بلال، این بچه‌ها مرا از برادرم یوسـف ارزانتر فروختند.

این خلق خوش پیغمبر اسـت که قرآن از آن اینگونه توصیف می‌کند

"انک لعلی خُلق عظیم"

همین خوشـرویی، صفا، مهر و محبت و لبان همیشـه متبسم آن حضرت بود که از محیطی آلـوده و ظلمانی، مدینه‌ای فاضله ساخت.



غذای مردم فاسق را نخورید.

● رسول اکرم (ع)

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

نیروی درمانگر بخشش

ماجرای واقعی این هفته داستان زندگی مردی است که سالهای زیادی از عمر و جوانی‌اش را در چهار دیواری زندان سپری کرد. او که فکر نمی کرد سرنوشت جز زندان و دربه‌دری و گرفتاری چیز دیگری برایش در آستین داشته باشد، روزی در سکوت و سرما و تنهایی زندان، برایش نامه‌ای آمد و همان نامه به او سیلی بیدار کننده‌ای زد و پنج سال طول کشید تا توانست دوباره بلند شود و همه چیز را تغییر بدهد و از نو بسازد. زندگی شاکا را بخوانید و از قدرت فوق تصور روح انسان لذت ببرید!



نفرت در نفرت

امروز شاکا سنگور بادیِ روزش فرقهای زیادی دارد. «شاکا سنگور» را به‌عنوان سخنور، مجری، نویسنده و یک انسان موفق می‌شناسند. ولی شاید اگر خودش با شجاعت و صراحت از گذشته‌اش حرف نمی‌زد، کسی خبر نداشت که در خاطرات قبلی این مرد چه اتفاقهایی رخ داده و چه عوامل و حوادثی امروزش را شکل داده است. نویسنده موفق و پرفروش نیویورک تایمز از گذشته‌اش می گوید و از مسیر پر پیچ و خم و دشواری که پشت سر گذاشته.

شاکا نوزده ساله بود که آن اتفاق شوم زندگی خودش و یک جوان دیگر را برای همیشه به باد داد. شاکا سیاهپوستی بود که قبلاً تجربه تلخ شلیک با گلوله را تجربه کرده بود برای همین آن شب شوم، تا حس کرد خطری تهدیدش می کند، اسلحه کشید. شاکا، آن پسر جوان در آن لحظه حساس، فکر می کرد خطری بزرگ تهدیدش می کند اما واقعیت چیز دیگری بود. شاکا خودش تهدید و خطر به حساب می آمد و نمی توانست این را درک کند. آنقدر مواد زده بود که نمی توانست درست تصمیم بگیرد. او قدرت تجزیه و تحلیلش را از دست داده بود و توهم، چشمهایش را به‌شدت کور کرده بود. پس از درگیری مختصری که می توانست با شوخی و خنده تمام شود، شاکا اسلحه کشید و چند ثانیه بعد، همه جا پر از خون شد.

امروز از آن شب سیاه سالها گذشته ولی شاکا آن دقایق را خوب به یاد دارد و فیلم آن حادثه را در ذهن و روحش ثبت و ضبط کرده است. همان لحظه خاطرات تلخ کودکی مثل فیلمی بی سر و ته از مقابل چشمانش رد شد.

سر کوفتهای مادرش هنوز آزارش می‌داد. محبت پدر را بارها دیده و لمس کرده بود اما با همه اینها نمی توانست پدرش را ببخشد. از نظر او، گناه پدرش نابخشودنی بود. حتی بزرگتر از گناه مادرش با آن همه سر کوفت و تهدید و سرزنش. در خاطرات تلخ شاکا، مادرش نقش پررنگتری داشت. زنی که از مادری، تنها خشونت و نامهربانی را آموخته بود. مادر شاکا به هر بهانه ریز و درشت، پسرش را کتک می‌زد و همین رفتارها، ذره ذره آتش خشم و انتقام را در وجود شاکا شعله‌ورتر می کرد. زمانی که شاکا نوجوانی یازده ساله بود، پدر و مادرش از هم جدا شدند. قرار شد شاکا با مادرش زندگی کند. پدر شاکا از زندگی مشترک با همسرش آنقدر خسته و درمانده شده بود که ترجیح می‌داد فرزندانش را هم کنار خودش نداشته باشد. او می‌خواست با عشق جدیدش زندگی تازه‌ای آغاز کند و همه چیز را دوباره بسازد. بنابراین حضور فرزندان زندگی سابقش را مانع بزرگی سر راه خوشبختی‌اش می‌دانست با این حال رابطه شاکا و پدرش خوب بود. آخر هفته‌ها به دیدنش می‌رفت و گاهی با هم برای تماشای فیلم به سینما می‌رفتند یا مسابقه فوتبالی را از نزدیک تماشا می کردند اما ارتباط خوب با پدر و مهر و محبت او نتوانست جایگزین همه کمبودهای شاکا باشد. کم کم احساس طردشدن در تمام وجودش رخنه کرد. دیگر لحظه و ثانیه‌ای نبود که پدر و مادر دوستان و اطرافیانش را با پدر و مادر خودش مقایسه نکند. از پدرش هم بیزار شده بود و هر بار که او را با همسر جدیدش می‌دید، هیزم کوره خشم و نفرتش بیشتر می‌شد.

حالا نفرت درون قلبش دوگانه شده بود. تا مدتی پیش فقط از مادرش نفرت داشت اما پدرش هم به این لیست سیاه اضافه شده بود. نمره‌های شاکا افت کرده بود و او دیگر همان پسر ممتاز و درس‌خوان مدرسه نبود. شاکا حالا پسر شروری بود که از هر فرصتی برای خرابکاری و فرار از مدرسه استفاده می کرد و همه چیز را به هم می‌ریخت. تهدیدهای مادرش هم او را جری‌تر کرده بود و شاکا تصمیم گرفت پیش از آنکه مادرش تهدید خود را عملی کند و او را از خانه بیرون بیندازد، برای خودش زندگی مستقلی درست کند. شاکا فکر می کرد با رفتن از خانه مادر، همه چیز به سرعت درست می‌شود و شعله خشم او فروکش می کند و آرام می گیرد.

شاکا از خانه مادرش رفت و همه چیز دست به دست هم داد تا در ۱۴ سالگی موادفروش شود. احساس می کرد موادفروشی تنها شغل روی زمین است که به او انگیزه می‌دهد و با این کار خیلی زود می‌تواند به تمام رویاهایش رنگ واقعیت بدهد. نوجوان ۱۴ ساله کارش را با خلافکارهای خُرده‌پا و دانه کوچک شروع کرد اما آنطور که خودش آن روزها تصور می کرد، خیلی زود استعدادها و قابلیتهایش را نشان داد و مدتی نگذشته بود که اسم و رسمی به هم زد. حالا می توانست به پدر و مادرش خیلی چیزها را ثابت کند. عده‌ای که حتی بزرگتر از خودش بودند، به خاطر مواد به او وابسته بودند و شاکا از این موضوع احساس شادمانی و غرور می کرد اما این وضعیت دوام زیادی نداشت.

هرچه می گذشت احساس نفرت از خود در شاکا بیشتر از قبل تقویت می‌شد. او از بعد از جدایی پدر و مادرش دیگر خودش را دوست نداشت و حالا با اینکه مستقل شده بود و درآمد خوبی هم داشت، نفرت از خود داشت او را می‌سوزاند تا جایی که تصمیم گرفت خودش را خلاص کند. راههای مختلفی را امتحان کرد اما هر بار نجات یافت و به خودش می گفت دفعه بعد حتماً کار را یکسره می کند. ولی باز هم اتفاقی می‌افتاد و شاکا چشم باز می کرد و خودش را در بیمارستان می‌دید. پدرش سعی کرد بار دیگر به او نزدیک شود. به پسرش توصیه کرد مواد فروشی را کنار بگذارد، درسش را ادامه بدهد و مثل گذشته، راه و مسیر درستی را در پیش بگیرد. شاکا که هنوز از پدر و ازدواج مجددش ناراحت و عصبانی بود، نمی توانست پیشنهادهای او را بپذیرد بنابراین به تمام آنها دست رد می‌زد. آخرین تلاش شاکا برای خودکشی باز هم بی‌نتیجه ماند. خواهرزاده‌اش که برای کاری به خانه شاکا آمده بود، جسم بی‌هوش او را پیدا کرد و اورژانس خیلی زود شاکا را به بیمارستان رساند و باز هم نجات پیدا کرد.

آخرش شاکا از فکر خودکشی بیرون آمد اما

دردورنج درونش به آخر نمی‌رسید. زندگی با همه بدی‌هایش برای شاکا ادامه داشت تا اینکه در ۱۷ سالگی، یکی از مشتری‌ها که پول نداشت، برای دزدیدن مواد از شاکا به او شلیک کرد. شاکا از آن روز حمل اسلحه را به حمل مواد مخدر اضافه کرد. استرس و نگرانی لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد برای همین تمام مدت مسلح بود. کار به جایی رسید که بدون اسلحه نمی‌توانست بخوابد. این اوضاع کجدار و مریز پیش می‌رفت تا اینکه روزی در نوزده سالگی، قیافه یکی از مشتری‌ها به نظر شاکا غلط انداز آمد و فکر کرد او می‌خواهد شاکا را بکشد! شاکا نتوانست خودش را کنترل کند مخصوصاً که مواد زیادی زده بود و توهّم بالایی داشت و قدرت فکر کردن و تجزیه تحلیلش را از دست داده بود. او با شلیک چند گلوله جوان تقریباً همسن و سال خودش را کشت و شاکا زندانی شد. والبته سالها بود که شاکا برای خودش زندانی با دیوارهایی بسیار بلند ساخته و خودش را در نفرت درونی خودش محبوس کرده بود. زندان درونی شاکا هر لحظه او را بیشتر در خودش فرو می‌بلعید.

نامه مهم و سرنوشت ساز

شاکا حتی لحظه‌ای از خطای خودش پشیمان نشد. با خودش فکر می‌کرد حق داشته و تصمیم درستی گرفته و چه بسا اگر خودش پیش قدم نمی‌شد، آن جوان اسلحه می‌کشید و گلوله خلاص را شلیک می‌کرد.

پنج سال گذشت. روزها و شبهای زندان به کندی سپری می‌شدند ولی شاکا مثل خیلی‌ها آن بیرون چشم انتظاری نداشت که روزها را بشمارد و به امید رهایی از زندان باشد. تا اینکه یک روز نامه‌ای به دستش رسید. نامه‌ای که زندگی شاکا را زیر و رو کرد. نامه از طرف مادر خوانده مقتول بود که **از شاکا پرسیده بود چرا پسرش را کشته و زندگیشان را نابود کرده**؟ شاکا چند بار نامه را خواند. بعد از پنج سال حس کرد باری بر دوش دارد. باری که سنگین‌تر از تاب و توان شاکا بود و گویی می‌خواست او را له کند. شاکا آن شب تا صبح نخوابید و مدام به آن لحظه سرنوشت ساز فکر کرد. درونش دو قسمت شده بود و تضاد بدی و خوبی داشت دیوانه‌اش می‌کرد. نیمی از شاکا هنوز مغرور بود و به او یادآوری می‌کرد که از کارش هیچ پشیمان نباشد. اما نیمی دیگر به او نهیب می‌زد و می‌گفت باید مسئولیت خطایش را بپذیرد. بدی در جنگ با خوبی شکست خورد و بعد از سالها آن مجسمه دروغین پر از کینه و نفرت و غرور کاذب تکه تکه شد و هر تکه‌اش روی سر شاکا فرود آمد.

صبح، همین که نخستین بارقه‌های خورشید جوانه زد، شاکا بار دیگر نامه را خواند. این بار احساس سبکی می‌کرد. قلم و کاغذی برداشت و مشغول نوشتن شد. از احساسش نوشت. جوابش را یک بار



شاکا به هیکل غلط انداز آن جوان نگاه کرد. به نظرش رسید او می‌خواهد مواد را بگیرد و پولش را ندهد. فکر کرد حالاست که اسلحه بکشد. شاکا معطل نکرد و هفتیر خودش را سمت او گرفت و شلیک کرد

خواند و پاره کرد. بار دیگر مشغول نوشتن شد.

"**به نظر می‌رسد عذرخواهی برای اشتباه بزرگی که من مرتکب شده‌ام، عمل احمقانه و حقیری باشد. با این حال می‌خواهم به خاطر اشتباهم عذر بخواهم. آرزو دارم می‌توانستم زندگی شما را دوباره مثل قبل بسازم ولی متاسفانه نمی‌توانم. من، خوشبختی شما را دزدیدم و این خطای کمی نیست. می‌دانم نمی‌توانید مرا ببخشید و از گناهم بگذرید همان‌طور که خودم هم نمی‌توانم خودم را ببخشم اما از شما درخواست می‌کنم من را عفو کنید.**"

شاکا نامه را تمام کرد و از مسئول زندان خواست نامه را به آدرس مادر خوانده مقتول بفرستد. زندگی شاکا از همان لحظه‌ای که نامه را خوانده بود، عوض شده بود. حال دیگری داشت. حالی که تا کنون در زندگی‌اش تجربه نکرده بود.

دو هفته بعد نامه دیگری رسید. شاکا با نگرانی پاکت را گشود. انتظار خیلی چیزها را داشت جز اینکه مادر خوانده مقتول او را ببخشد و از گناهش بگذرد. مادر خوانده مقتول در نامه نوشته بود از خدا می‌خواهد او را ببخشد و برایش دعا می‌کند تا سر به راه و عاقل شود و زندگی‌اش را از نو بسازد. اشک از چشمان شاکا جاری شده بود. چشمهایی که سالها بود خشک شده بودند. نامه را روی قلبش گذاشت، بارها بویید و خدا را شکر کرد. یادش نمی‌آمد آخرین بار دقیقاً کی نام خدا را به زبان آورده یا در قلبش صدایش زده بود. بخشش مادر خوانده مقتول، درمان و پادزهری بود که شاکا هیچوقت در زندگی تجربه نکرده بود. همان مرهمی که آمد تا روح شاکا را صیقل دهد.

خودت را ببخش

شاکا از آن روز تغییر کرد. در زندان مشغول کار و آموختن شد و در این راه خوب پیشرفت کرد. بار دیگر آن شاکای بااستعداد و باذوق زنده شده بود و این بار می‌خواست اجازه ندهد با نادانی و حماقت فرصتهای زندگی را از دست بدهد. دیگر نمی‌خواست آینده‌اش را با دستهای خودش نابود کند. از لحظه رسیدن نامه تا روزی که شاکا موفق شد خودش را ببخشد، پنج سال طول کشید. در این مدت بارها به روزهای تلخ گذشته فکر کرد و ثانیه به ثانیه آن را در ذهنش بازسازی کرد. تمام بی‌محبتی‌ها، تحقیرها، کتکها، سوءاستفاده‌ها و حتی کوششهای بی‌پایانش را برای خودکشی به خاطر آورد و در ذهنش مرور کرد. شاکا باید همه آنها را از روح، ذهن و قلبش دور می‌ریخت تا از گذشته فاصله بگیرد و آینده‌اش را بسازد و درست روزی که موفق شد گذشته و ناکامی‌ها و خاطرات و خطاهایش را دور بریزد، شاکا توانست خودش را ببخشد.

شاکا دیگر از خودش مطمئن بود. اگر روزی به خودش اطمینان نداشت و نمی‌توانست پای تصمیم‌هایش بایستد، حالا آنقدر قدرت داشت که کوه را جابه‌جا کند. شاکا گذشته، پدر و مادرش، و همه منفی‌ها را بخشیده و فراموش کرده بود. آنقدر سبکبال بود که به‌راحتی می‌توانست به سوی آینده بال بگشاید. اما باید تاوان اشتباهاتش را می‌داد و زندان، بهترین تنبیه بود.

سرانجام بعد از نوزده سال از زندان آزاد شد و به همان نقطه‌ای برگشت که روزی از آن آمده بود اما این بار با طرح و هدفی جدید و باارزش. شاکا که در زندان در دوره‌های مختلف شرکت کرده بود و حتی درسش را هم ادامه داده بود، برای تعلیم بقیه زندانی‌ها گزینه مناسبی بود و هدفش را در این راه انتخاب کرد. او



هم اکنون در سخنرانی‌ها و جلسه‌های مختلف به دیگران آموزش می‌دهد که چطور بقیه و خودشان را ببخشند و رها شوند. شاکا می‌گوید:

"**بخشیدن کسی که در حق ما بدی کرده به این معنی نیست که همچنان با او ارتباط داشته باشیم و طوری رفتار کنیم که اصلاً اتفاقی نیفتاده، به این معنی است که خودتان را از انرژی‌های منفی که احاطه‌تان کرده رها کنید. بهتر است آدمها را ببخشیم زیرا نباید اجازه بدهیم بدی‌ها و منفی‌ها، روح لطیف و پاک انسانی ما را تیره و تار کنند.**"

اگر قرار است برای چیزی زندگی خود را خرج کنیم، بهتر آن است که آن را خرج لبخند کنیم

● شکسپیر

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

Tayeb akbarzadeh1234@yahoo.com

Mohsen.ak212@gmail.com

بر اساس سرگذشت؛ عیال آقا ملک

قهقهه شیطان...

روزی که "**عیال آقا ملک**" بعد از شانزده سال برای سفری یک روزه راهی شهر و دیار زادگاهش شد، فکرش را هم نمی کرد که دارد به "بازی خون" پا می گذارد! که اگر به مخیله اش هم چنین احتمالی راه پیدا می کرد، شاید قید آن سفر را می زد و حتی از خیر فروش آن باغ سه هکتاری هم می گذشت اما، عیال آقا ملک فکرش را هم نمی کرد که دارد وارد معرکه "بازی خون" می شود!

***

تا حدود سی سال قبل همه به اسم خودش صدایش می کردند "**توران**" اما از همان روزی که چشم آقا ملک به آن دختر جوان و زیبا افتاد و برای خانواده اش پیغام فرستاد که "می خوام داماد تون بشم" و بعد هم خبر در آن شهر کم جمعیت پیچید، حتی قبل از اینکه مراسمی برگزار شود و اسم دختر جوان برود توی شناسنامه مرد ثروتمند شهر، اهالی شهر "توران" را به اسم و لقب شوهر آینده اش صدا کردند: "عیال آقا ملک".

آقا ملک پسر چهارم یک خانواده معتبر در آن دیار بود. پدرش از زمینداران بزرگ آن منطقه محسوب می شد و پس از اینکه فوت کرد، همه چیز میان فرزندانش تقسیم شد. بقیه خواهر و برادرها خیلی زود زمینها و املاک و مستغلّاتشان را فروختند و راهی تهران شدند. ولی آقا ملک که عاشق دیارش بود، زمینها را نفروخت و همان جا ماند و کار کرد. هم کشاورزی می کرد و هم یک کارخانه راه اندازی کرد و جوانهای شهر را استخدام کرد و از همان زمان بود که بیشتر از پول و ثروتش، محبوبیتش باعث شد "ملک خان" شود. بعد هم که با "توران خانم" ازدواج کرد، محبوبتر شد، چرا که همه مردم توران را به عنوان دختری مهربان و نجیب دوست داشتند.

روزهای خوب زندگی آقا ملک با حضور "توران" که او را "خوشقدم" هم می دانست، خوبتر و بهتر شد. صاحب هفت فرزند شدند، بچه ها یکی یکی بزرگ شدند و... اما مرگ نابهنگام آقا ملک شادیشان را به هم ریخت. هرچند آقا ملک قبل از مرگش همه اموالش را به نام توران کرد تا مبادا بچه ها او را دور بزنند! پس از فوت آقا ملک، بچه های بزرگتر خانواده ـ مانند بسیاری از اهالی آن شهر ـ مادرشان را قانع کردند که: "**دیگه کشاورزی فایده نداره**"

عیال آقا ملک هم که پس از فوت شوهرش دیگر دل و دماغ ماندن در آن شهر را نداشت، درخواست بچه ها را قبول کرد و تصمیم گرفت "تهرانی" شود! اول از همه برای کارخانه مشتری پیدا شد، "عیال آقا ملک" که می دانست زمینهای کشاورزی به راحتی فروخته نمی شوند، با مشتری کارخانه کنار آمد که قیمت را پایین بیاورد، به شرط اینکه زمینها را هم بخرد، اینطوری بود که معامله انجام شد، اما برخلاف اصرار بچه ها که می گفتند "همه چیز را بفروشیم و خلاص بشیم"، مادرشان قبول نکرد و گفت: "هرچی گفتین گفتم چشم، همه املاک بابای خدابیامرزتون رو فروختم تا شما با پولش در تهران ساختمان بسازید و بفروشید...، اما اون یک تکه باغ رو به هیچ عنوان نمی فروشم. می خوام یه یادگاری از آقا ملک برای خودم داشته باشم!"

بچه ها هم که به قدر کافی جیبهایشان پر شده بود، بزرگواری کردند و از خیر فروش آن باغ گذشتند، باغی که در ایام کودکی شان، همه روزهای تعطیلشان را در آنجا گذرانده بودند. روز آخر حضورشان در آن شهر، عیال آقا ملک به سراغ سرایدار باغ رفت. آقا مختار که از روز اول که آقا ملک باغ را خریده بود سرایدار آنجا بود، خیال زن را راحت کرد و قول داد که بهتر از گذشته از آنجا مراقبت خواهد کرد. همین اتفاق هم افتاد و در سالهای بعد، همان درآمدی که از راه فروش میوه های باغ توسط "مختار" برای عیال آقا ملک واریز می شد، کمک می کرد که دستش پیش دختر و پسرهایش دراز نباشد.

با این حال عیال آقا ملک از رفتار فرزندانش در عذاب بود. سه عروسش آنقدر برای توران خانم که به پنجاه و شش سالگی رسیده بود پشت چشم نازک می کردند که مجبور می شد به منزل دخترانش برود. اما دامادها هم مدام به دو دخترش سرکوفت می زدند که "وقتی پسرها از مادرشون نگهداری نمی کنند، ما چه وظیفه ای داریم؟"

عیال آقا ملک هم برای اینکه زندگی دو دخترش تلخ نشود، در این یکی، دو سال آخر با کیوان و کامران زندگی می کرد، دو پسر کوچکش که هنوز مجرد بودند، اما خانه به نام آنها بود و زن بیچاره مدام احساس "سربار" بودن می کرد، مخصوصاً که کیوان ۲۵ ساله و کامران ۲۳ ساله حسابی با کلاس! شده بودند و هفته ای یکی، دو بار مهمانیهای آنچنانی برگزار می کردند و اکثر روزها نیز دست دوست دخترشان را می گرفتند و به خانه می آوردند و...، مادرشان هم چاره ای نداشت جز اینکه یا به خانه یکی دیگر از بچه ها برود و طعنه ها و متلک ها را تحمل کند، یا اینکه ساعتها در پارک نزدیک خانه منتظر بماند که مهمانی تمام شود و مهمانها بروند تا او بتواند بدون آنکه زجر بکشد به خانه برگردد!

تا اینکه یک روز "بدجنس ترین عروسش" بهترین پیشنهاد را به او داد. البته "افسانه" فقط برای اینکه مادرشوهرش هر از گاهی به خانه آنها نیاید این پیشنهاد را داد، ولی ناجی او شد:

ـ مادرجون شما که هنوز اون باغ میوه رو توی شهرستان دارید. اینطور که بچه هاتون میگن، اگه اون باغ رو بفروشید می تونید با پولش یه آپارتمان کوچک ـ البته تو پایین شهر ـ تو تهران بخرید و چهل، پنجاه میلیون تومان پول هم دستتون میاد که اگه تو بانک بگذارید هر ماه سودش رو می گیرید تا دستتون تو جیب خودتون باشه که منت بچه ها رو هم نکشید!...

عیال آقا ملک آنقدر از حرف عروسش خوشحال شد که او را در آغوش گرفت و بوسید و از شادی خندید. افسانه هم خندید...، از سادگی مادرشوهرش خندید...

***

یک ماه بعد "عیال آقا ملک" و دو پسر کوچکش برای فروختن باغ سه هکتاری راهی شهر و محل زادگاهش شدند. البته کامران و کیوان در این مدت چند مرتبه به آن شهرستان رفته و برگشته بودند، با چند مشتری حرف زده و سرانجام با یک نفرشان به توافق رسیده بودند و همه کارهای محضر را هم آماده کرده بودند و فقط توران خانم باید می‌رفت دفتر را امضا کند تا ثبت با سند برابر شود. دو برادر طوری برنامه‌ریزی کرده بودند که یکراست راهی محضر شوند و کار تمام شود. به همین خاطر وارد شهر که شدند، به طرف دفترخانه راه افتادند که عیال آقا ملک اعتراض کرد:

ـ مگه آتیش آوردین که اینقدر عجله دارین؟ فوقش فردامیریم محضر. من الان خسته‌ام، می‌خوام امشب استراحت کنم. می‌خوام قبل از فروختن باغ، لااقل یکشب توی "مهتابی" بنشینم و لابلای درختها قدم بزنم و خاطرات پدرتون رو مرور کنم...

کامران می‌گفت: "من فردا با یه خریدار ملک قرار دارم" کیوان هم نگران چک فردایش بود و... اما عیال آقا ملک محکم روی حرفش ایستاد و گفت:

ـ اگه خیلی کار دارین شماها برگردین، یا منم برمی‌گردم و چند روز دیگه میاییم، اما من امشب با پدرتون توی باغ قرار دارم، باید ازش اجازه بگیرم!...

پسرها دیگر مقاومت نکردند و کیوان فرمان را چرخاند و به طرف باغ راه افتاد. "عیال آقا ملک" که باور نمی‌کرد در این شانزده سال آن شهر اینقدر تغییر کرده باشد، وقتی ماشین جلوی باغ ترمز کرد، نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

ـ چقدر شهر تغییر کرده... اون موقع این باغ تو حاشیه شهر بود... الان افتاده وسط شهر!

دو برادر با عجله حرف را عوض کردند و از خاطرات کودکی گفتند و... دقیقه‌ای بعد هر سه داخل باغ بودند.

آقا مختار که حالا شصت سالش بود، اما هنوز قبراق و سرحال نشان می‌داد برای عیال آقا ملک اسپند دود کرد و به استقبالش آمد و خوشامد گفت. توران خانم که می‌دانست زن سرایدار مدتی قبل فوت کرده به او تسلیت گفت و آقا مختار هم برای آقا ملک طلب آمرزش کرد و رفت برایشان چای آورد. توران خانم که خیلی دلش می‌خواست از احوال همسایه‌های قدیمی باخبر شود، سراغ هر کس را گرفت، این پاسخ را از آقا مختار شنید:

"چند سال پیش باغشون رو فروختند و از این شهر رفتند و من هم هیچ خبری ازشون ندارم."

عیال آقا ملک پشت سر هم آه می‌کشید و به درختان پربار باغ نگاه می‌کرد و می‌گفت: "دلم نمیاد این باغ رو بفروشم آقا مختار..." اما مرد سرایدار نمی‌گذاشت حرفش تمام شود: "نه خانم... این باغ تمامش ضرره..."

ساعت از ۱۰ شب گذشته بود که آقا مختار بساط شام را آماده کرد و سفره که جمع شد، کامران و کیوان که از قبل با رفقای قدیمی برای چند ساعت خوشگذرانی قرار گذاشته بودند، موقتاً از خانه خارج شدند. آقا مختار هم رفت داخل اتاق سرایداری در ته باغ، تا عیال آقا ملک راحت باشد. توران خانم هم که همین را می‌خواست نیم ساعتی در باغ قدم زد و بعد رفت زیر آلاچیق که شوهر مرحومش با دستان خودش ساخته بود. انگار "آقا ملک" روبرویش نشسته بود که مدام از خاطرات قدیمی می‌گفت و بعد هم سر درد دلش باز شد و از بی‌معرفتی بچه‌هایش گفت و حرفهایش را با این جمله تمام کرد: "آقا ملک منو ببخش... دلم نمی‌خواست آخرین یادگارت رو هم بفروشم، اما می‌ترسم روزهای آخر عمرم، بچه‌هات توی خونه شون راهم ندن... حلالم کن آقا ملک..."

زن اینها را گفت و به گریه افتاد، غافل از اینکه مرد سرایدار چند متر آنسوتر و پشت ردیف درختها پنهان شده و سخنانش را می‌شنود و او هم اشک می‌ریزد!... عیال آقا ملک از زیر آلاچیق بیرون آمد و داشت به اتاق وارد می‌شد که آقا مختار با دو تا چایی پیدایش شد... توران خانم گفت: "هنوز نخوابیدی آقا مختار؟"

ـ نه عیال آقا ملک... با حرفهات خواب رو از چشمام گرفتی. بنشین که تا بچه‌هات نیومدن می‌خوام ازت حلالیت بگیرم توران خانم..."

زن با چشمانی بهتزده به سرایدار قدیمی باغ نگاه کرد و همانجا در مهتابی، و روی فرشی که پهن بود نشست و آقا مختار در حالیکه نگاهش به گل قالی بود شروع به گفتن کرد:

ـ از خجالت نمی‌تونم توی صورتت نگاه کنم "عیال آقاملک"... راست گفتند که طمع وقتی به جون کسی بیفته، اگر فرشته آسمان هم باشه فریب می‌خوره...! من که فرشته نیستم، ولی شیطان هم نبودم... اما بچه‌هات ـ هم این دو تا پسرت و هم اونایی که تهرانند ـ با وسوسه‌هاشون منو هم فریب دادند تا نان و نمک آقا ملک رو فراموش کنم و بخوام به عیالش خیانت کنم. منو حلال کن توران خانم...

توران خانم که صدایش می‌لرزید گفت: "آقا مختار درست حرف بزن ببینم قضیه چیه... من که نصف جون شدم!"

آقا مختار آهی کشید و با صدای پر از بغض گفت، همه چیز را گفت:

ـ قیمت این باغ خیلی بیشتر از سیصد میلیون تومانیه که به شما گفتند. حدود یک و نیم میلیارد تومن، شاید هم بیشتر... لابد بیشتره که قبول کردند که صد میلیون به من بدن تا زبونم رو ببندم... اینطوری نگاهم نکن "عیال آقا ملک" که خودم می‌فهمم چه ناجوانمردی هستم... اما به خاک زنم قسم... به نمازی که می‌خونم قسم من اولش قبول نکردم. حتی روز اول که بهم گفتند با آن چماقی که یادگار آقا ملک است ـ و با اشاره ابرو چوب خوشدستی را که گوشه مهتابی به دیوار تکیه داده شده بود نشان داد و ادامه داد ـ با همان چماق افتادم دنبالشون و از در باغ بیرونشون کردم و گفتم فقط با مادرتون در مورد باغ حرف می‌زنم! ...ولی... بهت برنخوره "عیال آقاملک"، این دو تا پسرت شاگرد اول کلاس شیطان هستند که ولم نکردند، یعنی وقتی بیرونشون کردم، باالتماس و قسم دوباره برگشتند داخل و شروع کردند به حرف زدن... حرفهاشون عین **"قهقهه ابلیس"** بود که می‌دونی پشت خنده‌های قشنگش نابودیه، اما باز هم فریبش رو می‌خوری. من هم فریب خوردم. وقتی بهم گفتند "آخر عمری وقتی این باغ فروخته بشه باید بری حمالی" ترسیدم... وقتی بهم گفتند "تو شصت سالگی و بعد از یک عمر آبروداری باید برم گدایی کنم" تنم لرزید و آنقدر گفتند و گفتند و... تا بالاخره به "وسوسه‌هاشون" خوشامد گفتم! بقیه‌اش هم که معلومه. این دو تا با اون پنج تا دختر و پسر و دامادها و عروسهات هر شب تلفنی حرف می‌زدن و یک نقشه حسابی کشیدن. قرار شد به خریدار باغ پنج درصد تخفیف بدن تا اگه شما پرسیدی بهت بگه "چهارصد میلیون خریدم" حتی به دفتردار هم رشوه دادند که موقع امضا گرفتن از شما حرفی از قیمت نزنه! واسه همین بود که می‌خواستند یکسره ببرنت محضر که بزرگ شدن شهر رو نبینی و نفهمی که باغ افتاده وسط شهر! واسه همین بود که به من گفتند "سراغ هر کدام از همسایه‌ها رو که گرفتی بهت بگم از اینجا رفتند" که مبادا به دیدنشون بری و دستشون رو بشه... منم کمتر از پسرهات گناهکار نیستم... اما یکساعت قبل وقتی داشتی با روح آقا ملک مرحوم درد دل می‌کردی، یکدفعه یاد همه مهربونیهای آقا ملک افتادم که مثل برادر مراقبم بود و بعد از خودم بیزار شدم و حالم از خودم بهم خورد... حالا هم اینها رو نگفتم که منو ببخشی که من لایق بخشش نیستم. همین الان هم بساطم رو جمع می‌کنم و میرم. فقط منو ببخش...

عیال آقا ملک که مات بود و گیج و مبهوت زیر لب زمزمه کرد: "آره... برو آقا مختار... زودتر برو که حالم داره از نامردیت به هم می‌خوره..."

مختار سر تکان داد و می‌خواست از پله‌های مهتابی پایین بیاید که در باغ باز شد و پسرها داخل شدند. آنقدر هم کله‌شان گرم بود که بوی تند الکل از چند متری به مشام می‌رسید. کیوان گفت: "مادر هنوز نخوابیدی؟"... و کامران هم ادامه داد: "لابد آقا مختار داشت اون قصه قدیمی رو که صد بار گفته، تعریف می‌کرد که یکشب پدر خودش رو به شکل روح درآورده بود و آقا مختار غش کرده بود..."

دو برادر خنده‌ای مستانه سر دادند، مادرشان اما پاسخ داد:

ـ آره، آقا مختار داشت قصه می‌گفت... داشت قصه ناجوانمردی و دنائت شما دو تا و خواهرها و برادراتون رو می‌گفت که چه حیوونایی بودید و من

بقیه در صفحه ۶۵

هر گاه بشر به آرزویی رسید، آرزوی دیگری داره

● کانت

روزهای ماندگار

روزهای فراموش نشدنی

مسلم آژ

قبل از آغاز

بهمن سال ۱۳۶۱ یادآور جانفشانی و فداکاری رزمندگانی است که در دشت فکه با عبور از زمینهای پوشیده از رمل و شنهای روان به مواضع ارتش صدام یورش بردند و در سرزمین عطش با گلوهای خشک و لبهای ترک خورده حماسه آفریدند. با گذشت سالها هنوز راز نالههای خفته و استخوانهای آرام گرفته در این دشت حکایتهای ناگفتهای دارد که مظلومیت فرزندان ایران را همچو گنجی در سینه منطقه فکه نگهداری میکند. متاسفانه عملیات "والفجر مقدماتی" بعد از لو رفتن ناکام ماند و فرماندهان جنگ تصمیم گرفتند هرچه سریعتر دوباره در شمالغربی فکه دشمن بعثی را غافلگیر کنند و با انجام عملیات "والفجر یک" در فروردین سال ۱۳۶۲ به مواضع و استحکامات ارتش بعث حمله ور شدند."جلال مجیدی" در گفتوگویی اختصاصی از خاطراتش در هر دو عملیات سخن به میان آورده است و از دلاوری و شجاعت همرزمانش در "لشکر ۳۱ عاشورا" میگوید که در آن شرایط سخت منطقه عملیاتی با عبور از شنهای روان و تپههای رملی به دشمن بعثی در منطقه فکه حمله ور شدند.

فریادهای من!

عملیات "والفجر یک" در تاریخ ۲۱ فروردین سال ۱۳۶۲ آغاز شد و ما در حالیکه در جلوی ستون نیروهای گردان حبیب قرار گرفتم به سوی مواضع و سنگرهای دشمن راه افتادیم.

باید بگویم چند شب قبل از شروع عملیات تعدادی از رزمندگان به کندن کانالی مشغول بودند واین کانال در مسیرهایی پیچ خورده بود و تا نزدیکی سنگرهای کمین ادامه داشت.

نیروهای گردان در داخل کانال شروع به حرکت کردند و در تاریکی شب آرام آرام خود را به انتهای کانال رساندند. در انتظار دستور حمله به مواضع دشمن بودیم و روبرویمان هم سه سنگر کمین بود که میدانستیم در داخل آنها یک تیربار دوشکا و یک توپ ضد هوایی دولول هست و باید هرچه سریعتر منهدم شوند.

با شنیدن رمز عملیات از بیسیم، رزمندگان آهسته و با احتیاط از کانال خارج شدند و به پیشروی ادامه دادند و با سنگرهای کمین فاصلهای نداشتیم که دوباره نیروهای دشمن از حضور نیروهای ایرانی آگاه شدند و شلیک رگبار گلوله آغاز شد.

من از این سو به آنسو میدویدم تا از اصابت گلوله در امان بمانم که به یک رزمنده آرپیجی زن که در گوشهای پناه گرفته بود، برخورد کردم. به سرعت آرپیجی را از او گرفتم و با اولین شلیک بود که سنگر توپ ضدهوایی منهدم شد.

با انهدام سنگر دشمن هم رزمندگان ا...اکبر گویان به سوی مواضع دشمن حمله ور شدند و من در حالیکه سرمست و مغرور از انهدام سنگر دشمن بودم یکدفعه صدای مهیب انفجاری در پشت سرم شنیده شد و به هوا پرتاب شدم. بعد فهمیدم با انفجار گلوله توپ واصابت ترکشهای آن بود که روی زمین افتادم و زمین و آسمان دور سرم شروع به چرخیدن کرد و صدای صوت ممتدی در گوشم پیچید.

بدون آنکه بتوانم حرکت کنم فقط با چشمانی باز نبرد همرزمانم را نگاه میکردم. بر اثر برخورد موج انفجار با سرم، گیج و منگ به پیکرهایی که در اطرافم بود خیره شدم. تشخیص پیکر شهدا با جنازههای دشمن برایم واقعاً سخت بود.

حدود نیم ساعت در همان حال به سر بردم و هرچه میکوشیدم دست چپم را بالا بیاورم نمیتوانستم، گویی که قطع شده بود، نمیشد آن را حرکت دهم. به سختی اندکی سرم را بالا آوردم و دیدم بدنم غرق در خون است و فکر میکردم قطعه قطعه شدهام. نفس کشیدن هر لحظه سخت و سختتر میشد ولی با هر زحمتی بود با دست راست بند حمایلم را باز کردم تا خشابهای اسلحهام را از خودم جدا کنم و با چفیه و به کمک دندانهایم بالای بازوی چپم را بستم.

بعد از گذشت یک ساعت کمی بهتر شدم وسعی کردم از جابلند شوم، اما درد شدیدی را در پاهایم احساس کردم و در این لحظه با خودم گفتم حالا وقت درد نیست. با سختی از جا برخاستم و به سوی پشت جبهه شروع به حرکت کردم. گلولههای منور ارتش بعث منطقه را مثل روز روشن کرده بود و آتش توپخانه ارتش صدام وجب به وجب منطقه را زیر آتشباری قرار داده بود و من سعی میکردم به کانال برسم.

تعدادی از نیروهای هوابرد شیراز در داخل کانال موضع گرفته بودند و به سوی دشمن تیراندازی میکردند که فریاد کنان از آنها خواستم شلیک نکنند و بعد از آنکه فهمیدند ایرانی هستم به کمکم آمدند و مرا به داخل کانال بردند. بدنم کم کم سرد میشد و همچنان که میلرزیدم از آنها خواستم با برانکارد مرا به پشت جبهه منتقل کنند.

ساعتها بعد وقتی روی برانکارد در حال حرکت بودیم، یکدفعه گلوله خمپاره در نزدیکی کانال فرود آمد و با انفجار آن من و برانکارد محکم به زمین خوردیم. من به هر زحمتی که بود از جا بلند شدم و لنگ لنگان به رفتن ادامه دادم. در نزدیک پیچ که در مسیر کانال بود، به یکباره صدای صوت خمپاره و انفجار مهیبی شنیدم که باعث شد خودم را به دیواره کانال بچسبانم.



درباره فرمانده جانباز

"جلال مجیدی" در سال ۱۳۴۲ در شهرستان مراغه به دنیا آمد و بهمن ماه سال ۱۳۵۹ راهی جبهههای نبرد شد. او در دوران ۷۰ ماه حضور در جبهه در عملیاتهای مختلف شرکت کرد و در عملیات محرم بود که به لشکر ۳۱ عاشورا پیوست و در واحد اطلاعات و عملیات مشغول به خدمت شد.

مجیدی در این واحد به عنوان مسئول گروه بود که بارها با نفوذ به خطوط دشمن به شناسایی و بررسی سنگرها و تجهیزات ارتش بعث پرداخت. او قبل از عملیات "کربلای چهار" همراه با تعدادی از همرزمانش برای آموزش غواصی راهی شهر تبریز شد و در بازگشت به آموزش رزمندگان لشکر پرداخت. در عملیات مرصاد به عنوان مسئول گروهان در برابر منافقین که با حمایت ارتش صدام بعضی از شهرهای مرزی را تصرف کرده بودند، با دیگر رزمندگان حملات مزدوران را درهم کوبیدند. آنها شش برادر هستند که همراه با پدر در جبهههای جنگ حضور داشتند و چهار برادر به افتخار درجه جانبازی نائل شدهاند.

و من المؤمنین رجالٌ صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر و ما بدّلوا تبدیلا

گلوله خمپاره داخل کانال و درست در دو متری کنار یک درجه دار ارتش که از روبرو به سمت من می آمد فرود آمد و پیچ کانال باعث شد من همچنان از ترکشهای خمپاره در امان بمانم!

با رسیدن به درجه دار ارتش بود که صحنه دردناکی را دیدم. انفجار خمپاره هر دو پای رزمنده دلاور ارتش را از بالای ران قطع کرده بود. در کنارش نشستم، خونریزی شدیدی داشت و با همان حال وخیم شروع به صحبت کرد!

از اهالی شیراز بود، به تازگی ازدواج کرده بود و از من می خواست به او کمک کنم تا به عقب باز گردد و این در حالی بود که من هم از درد به خود می پیچیدم. سعی کردم به او دلداری بدهم و گفتم تا رسیدن نیروهای امدادی صبر کند.

گلوله های منوّر منطقه را روشن کرده بود. به پوتینهایم خیره شدم، خون از آنها بیرون می زد و لباس سبز سپاه بر اثر خونریزی زخمها به رنگ قرمز در آمده بود. دقایق به سختی سپری می شد در همان حال بود که فهمیدم این درجه دار شجاع هوابرد شیراز به شهادت رسیده و ناگزیر باید به رفتن ادامه می دادم.

همچنان که در داخل کانال حرکت می کردم، بارها بر اثر خونریزی و ضعف بیهوش روی زمین می افتادم و دوباره به هوش می آمدم و به راه خود ادامه می دادم. آخرین باری که به هوش آمدم خود را در انتهای کانال دیدم و حس غریبی به من می گفت که خودرویی در نزدیکی کانال توقف کرده!

دیگر صدایم در نمی آمد، اما با زحمت دستم را بالا بردم و تکان دادم که لطف خدا یارم بود و مرا دیدند.

دو نفر به سرعت به سمت من دویدند و در حالیکه دو طرف بدنم را گرفته بودند، در میان داد و فریادهایم به آمبولانس انتقال دادند.

درون آمبولانس پیکر شهدا بر روی هم قرار گرفته بود که مرا روی آنها گذاشتند و شروع به حرکت کردند. وضعیت پیکر شهدا و همچنین تکانهای شدید خودرو که باعث درد و عذابم شده بود برایم قابل تحمل نبود پس به شیشه می کوبیدم و با التماس از آنها می خواستم که نگه دارند تا در جلوی خودرو بنشینم.

لحظه‌ای بعد در میان آن دو نشسته بودم. صندلی خودرو از خون خیس شده بود که به بیمارستان صحرایی رسیدیم و هنگامی که بیرون آمدم دوباره بیهوش شدم. کم کم در حال هوش آمدن بودم که احساس کردم شیئی بر روی سینه‌ام کشیده می شود و بعدها فهمیدم که "**نور فتحیان**" با یک ماژیک قرمز در حال نوشتن این جمله بر روی سینه‌ام بود: "**شهیدی از مراغه!**"

به هوش آمدم و تکانی به خود دادم و نور فتحیان فریاد کنان گفت: **زنده است، قیچی بیارید!**

لباسهایم را پاره کردند و بعد از وصل سرم، دست چپم را با آتل بستند. پانزده ترکش به بدنم



فکّه؛جلالی در میان شهیدان ،سهراب حسین نژاد و احمد صیّادی

اصابت کرده بود که بعد از درمان اولیه همراه با چهار مجروح دیگر با آمبولانس به راه افتادیم.

هوا روشن شده بود که از رودخانه کرخه گذشتیم در همین هنگام ناگهان لاستیک خودرو پنچر شد و راننده آمبولانس به تعویض لاستیک پرداخت. سرانجام ساعت نه صبح بود که در بیمارستانی در اندیمشک بستری شدم.

فردا صبح که به هوش آمدم پزشکی به همراه چند پرستار در حال معاینه‌ام بودند. سرم در یک دست و کیسه خون در دست دیگرم وصل بود و به شدت می لرزیدم. پس از آنکه پتویی رویم انداختند



منطقه عملیاتی والفجر یک؛جلالی در کنار برادرش محمد

با التماس از پزشک خواستم تا قطره‌ای آب به من بدهد. در مقابل انکارهای او مبنی بر وخیم شدن حالم دیگر طاقتم تمام شده بود شروع به قسم دادنش کردم و از سوختن جگرم برایش گفتم که دلش به رحم آمد و یک ته استکان آب به من داد.

هیچ وقت یادم نمی رود اگر چه دردم زیاد شد، اما به راستی لذت نوشیدن آن چند قطره آب را هرگز فراموش نمی کنم. با درخواستم برای اعزام به شهر تبریز بود که راهی فرودگاه شدم، اما چشمتان روز بد نبیند، یکی از سخت ترین لحظات زندگی‌ام را در داخل هواپیما تجربه کردم.

...با گریه و زاری هق هق کنان با التماس از آنها خواستم دستم را قطع نکنند و داد می زدم که من ورزشکارم و با قطع شدن دستم، می میرم!...

داخل هواپیمای سی ۱۳۰ برانکارد چیده شده بود و مجروحان یکی پس از دیگری روی آنها قرار می گرفتند.

از یک سو سر و صدای شدید موتور هواپیما که در داخل می پیچید و از سوی دیگر مجروحی با هیکلی درشت که بیش از صد کیلو وزن داشت در ردیف بالایی درست روی من قرار داشت بر روی برانکارد خوابیده بود و بر اثر سنگین وزن بودن رزمنده مجروح، برانکارد به سمت پایین کشیده شده بود و درست بر روی سینه‌ام قرار داشت و طوری شده بود که واقعاً نمی توانستم حرکتی کنم. با التماس از او می خواستم که تکانی به خود بدهد تا شاید بتوانم به پهلو بچرخم و نفس بکشم، اما او هم گویا با مشکل روبرو بود. شاید باور نکنید آن چند ساعت که در داخل هواپیما بودم، درد و سوزش ناشی از جراحت که حالا با سنگینی مجروح که با تنگی نفس همراه شده بود، گویی به نظرم چند سال طول کشید. سرانجام با همه سختی‌ها در بیمارستان ۲۹ بهمن تبریز بستری شدم. عمویم در آن بیمارستان پزشک بود و من بعد از گفت و گوهای او با پزشک معالجم فهمیدم که به دلیل قطع شدن عصبهای دستم، می خواهند آن را قطع کنند.

با گریه و زاری هق هق کنان با التماس از آنها خواستم دستم را قطع نکنند و داد می زدم که من ورزشکارم و با قطع شدن دستم، می میرم!

عمویم از دکتر ریاحی خواست تمام تلاش خود را انجام دهد، اما او گفت درد و سوزش تا آخر عمر همراه تو خواهد بود و دو سه سالی نمی توانی دستت را بالا بیاوری.

چه روزهای سختی را گذراندم، وقتی که در بیمارستان مرا وزن کردند، بیست کیلو از وزنم کم شده بود و خواهرم که برای دیدنم آمده بود، مرا نشناخت. بالاخره عمل جراحی انجام شد و دو ماه در بیمارستان بستری بودم سپس به بیمارستان "هشترود" "انتقال پیدا کردم تا به ادامه درمان بپردازم و پس از آن چند مدتی با ویلچر رفت و آمد می کردم. از پانزده ترکشی که در عملیات "والفجر یک" به من اصابت کرده بود، هشت ترکش به عنوان یادگار دفاع مقدس در بدنم باقی مانده و موج انفجار و لخته خونی که در سرم به وجود آمده هم گاهی مشکلاتی برایم ایجاد می کند که آن روزها از یادم نرود! روزهایی که پر از خاطره و سرشار از حماسه رزمندگان این سرزمین خدایی است...

Maryanikpour@gmail.com

مترجم: مریم نیک پور

فرمان ترامپ و انزوای علمی آمریکا

دونالـد ترامپ رئیس جمهور آمریکا دسـتورالعمل اجرایی عجیبی را امضا کرده که بر اساس آن اتباع هفت کشور مسلمان از جمله ایران تا ۱۲۰ روز حـق ورود به آمریکا را ندارنـد. ترامپ در توجیه کارش اعلام کرده، صدور ویزا مرحله‌ای بسـیار مهم برای تشـخیص ارتباط افراد با گروههای تروریسـتی و جلوگیری از ورود آنهاسـت به خاک آمریکا. او معتقد است اگـر آمریـکا قبلاً در این زمینه کـم کاری نکرده بـود، فاجعه‌ای مثل ۱۱ سـپتامبر روی نمی‌داد. در پی اعتراض‌ها و واکنشـها به این اقدام ترامپ، جیمز روبارت، قاضی فدرال در شـهر سـیاتل که در دولت بوش منصوب شده، حکم لغو دستور اجرایی رئیس جمهور را صادر کرده و فعلاً منع ورود شـهروندان هفت کشور لیسـت ترامپ متوقف شده است. کاخ سفید این روزها برای مبارزه با این قاضی آماده می‌شود زیرا فرمان اجرایی ترامپ را قانونی و مناسب می‌داند و می گوید برای حفاظت از کشور صورت گرفته. با اینکه فرمان ترامپ فعلاً لغو شـده، آینده آن نامعلوم اسـت. این وضعیت علاوه بر جنبه سیاسـی، به بُعد علمی کشـورهای دوطرف تاثیر می گذارد. این گزارش، تاثیر ممنوعیت ورود به آمریکا را بر روی دانشـمندان ایرانی و همچنین کشور آمریکا بررسی می کند.

ممنوعیت در مهدِ دموکراسی

«**سـمیرا اصغـری**» از ماههـا پیش بـرای این سـفر آماده می‌شـد. او که مدرک دکترای خود را از دانشـگاه سـوئیس گرفته و برای گذراندن دوره فوق دکتری در بریگام و بیمارسـتان زنان بوستون آماده می‌شود، درباره این موضوع تحقیق می کند که چگونه ژنهای انسان به واکنش ما بر روی بیماری سل اثر می گذارند. اما در فرودگاه فرانکفورت آلمان، از سـوار شدن به هواپیمایی که مقصدش بوستون بود، منع شد. در فرودگاه به سمیرا اصغری اعلام شد، این دولت آمریکاست که ویزا را صادر می کند بنابراین ویزای او امروز معتبر نیست.

جدیدترین دسـتور رئیس جمهور آمریکا، دونالد ترامپ اوضاع را تغییر داده و مانع پرواز این شـهروند شده است. یکی از پربحث‌ترین و جنجالی تریـن اقدامات رئیس جمهور آمریکا دونالـد ترامپ، منع ورود اتباع هفت کشـور مسـلمان یعنی ایران، عراق، سـوریه، سومالی، سـودان، لیبی و یمن به این کشـور بود. فرمانی که امضای آن واکنشـها و حاشیه‌های زیادی را به دنبال داشت و سوالهای بی پاسخ زیادی را نیز در اذهان مردم سرتاسر دنیا ایجاد کرده.

سـمیرا اصغـری به سـوئیس بازگردانده شـد در حالیکـه به دلیل ایـن جابه‌جایی حتی آپارتمانش را هم تسویه حساب کرده و پس داده بود. در وزارت خارجه آمریکا، ایران از سالها پیش در لیست حامیان تروریست قرار دارد بنابراین چندان دور از انتظار نیست که دانشمندان ایرانی بیشتر زیر ذره‌بین مقامات امنیتی این کشور قرار داشته باشند بخصوص پیشرفتهای هسته‌ای ایران، این مساله را با حساسیتهای بیشتری مواجه می‌سازد و نگرانی‌های آمریکا را دوچندان می کند. این در حالی اسـت که هیچ مهاجر ایرانی در حملات تروریسـتی رخ داده در آمریکا در سالهای ۱۹۷۵ تا ۲۰۱۵ نقشی نداشته و ایـن ممنوعیت، حتی دانشـمندانی را که اصولاً با مساله هسـته‌ای هیچ ارتباطی ندارند، درگیر کرده اسـت. اصغری یکی از صدها دانشمند ایرانی است کـه گرین کارت و اقامت دائم این کشـور را دارند و به دلایل شـخصی یا حرفه‌ای مدتی از این کشـور خارج شده‌اند ولی ممنوعیت ترامپ آنها را از ادامه فعالیتهای حرفه‌ای باز داشته است.

علی عبدی، دانشـجوی دکترای انسان شناسی دانشـگاه ییل یکی دیگر از ایرانی‌هایی اسـت که با مشـکل مواجه شـده. او که برای انجـام تحقیقی به افغانستان سـفر کرده بود، بعد از فرمان ممنوعیت ترامپ، برای بازگشـت بـه محل تحصیل و زندگی دچار مشکل شد.

یکـی از دوسـتان ایرانـی‌اش که دانشـجوی فوق دکتری اسـت و اقامت دائـم آمریکا را دارد و پیش از امضای دستور ترامپ به خارج آمریکا سفر کرده بود، می گوید: «دسـتور ترامـپ زندگی حرفه‌ای و شخصی خیلی‌ها را نابود خواهد کرد. کسانی که با این ممنوعیت مواجه شده‌اند از همسران و خانواده خود دور مانده‌انـد، یا ممکن اسـت نتوانند در هفته‌های پیش رو در مصاحبه‌های شـغلی خود شرکت کنند. درست مثل دوست من که در حال تحقیق در زمینه درمان بیماری ایدز است.»

از طرفی آنهایی هم که در آمریکا هستند، به‌نوعی زندانی هستند زیرا نمی توانند از آمریکا بیرون بروند چون معلوم نیسـت بازگشتی در کار باشد. بعد از فرمان عجیب رییس جمهور آمریکا، دانشـگاه «**ام آی تی**» ایمیلی به دانشجویان و اسـتادان خارجی خود ارسال کرد و از آنها خواسـت تا مشخص شدن قطعی وضعیت، سفرهای خود را به تعویق بیندازند. دانشگاه هاروارد نیز در ایمیلی مشـابه از دانشجویان و اسـتادان و محققان خود خواست ریسک نکنند و از کشـور بیرون نروند ضمناً توصیه هاروارد به تمام ملیتها بود زیرا مشـخصاً در ایمیل به این موضوع اشـاره شده که به طور دقیق معلوم نیسـت به‌زودی چند کشـور دیگر به این لیست اضافه خواهند شد.



مریم میرزاخانی، نخستین زن دریافت کننده معتبرترین جایزه ریاضی دنیا

سـفرهای بین‌المللی بدون شـک بخش مهم و اجتناب‌ناپذیر دنیای مدرن هسـتند بخصوص در حوزه علم و تکنولوژی. از طرفی محققان و دانشمندان و یا دانشجویان مقاطع تحصیلات تکمیلی همکاران و دوسـتانی در کشورهای مختلف دارند که ارتباط با آنها، فضای علمی و اکتشاف و طرح ایده‌های نو را افزایش می‌دهد. شرکت در کنفرانس‌های خارجی هـم دلیل موجه دیگری برای حضور این نخبه‌ها در کشورهای گوناگون است.

«**جاش پلاتکین**»، از دانشگاه پنسیلوانیا درباره

دانشجویان ایرانی برای دریافت ویزای تحصیل در آمریـکا تـا پیـش از اعلام ممنوعیـت ترامپ هـم محدودیتهایی داشـتند. «**فرشـاد نصیری**» دانشـجوی دکترای مهندسی مکانیک در دانشگاه جرج واشنگتن می گوید: «ویزای دانشجویان ایرانی برای آمریکا معمولاً یک طرفه بوده و دانشـجو برای دیدار با خانواده و برگشـت بـه آمریکا ناگزیر بود مجدداً برای ویزا اقدام و درخواست خود را پیگیری کند. من نمی خواسـتم ریسک کنم برای همین چهار سـال به ایـران نرفتم و خانـواده‌ام را ندیدم. قبل از

ترامپ هم اوضاع سخت بود و حالا دشوارتر خواهد شد.»

دستور «حفاظت از آمریکا در برابر حملات تروریستی» فقط به نخبگان و نوابغ ایرانی لطمه نخواهد زد، بی گمان برای کشور آمریکا که بخش قابل ملاحظه‌ای از پیشرفت خود را مدیون این افراد


کمکهای پردیس ثابتی دنیا را از همه گیری ابولا نجات داد

بوده هم مسائل و مشکلاتی خواهد داشت و نهادها وموسسه‌های آمریکایی را از استعدادهای خارجی محروم خواهد کرد. دکتر اسکات آرونسون استاد دانشگاه که یکی از مخالفان فرمان رییس جمهور کشورش است، در وبلاگ شخصی خود نوشته: «مساله قابل توجه این است که دپارتمانهای علوم دانشگاههای مختلف آمریکا نمی توانند دانشجوی جدید از ایران پذیرش کنند، آن هم از کشوری که سالها، بهترین استعدادهای علمی ما را تامین می کرد. این ممنوعیت بدون شک پذیرش سال جدید را با مشکل مواجه خواهد کرد. و بر تمام سطوح علمی ما تاثیر زیادی خواهد داشت.»

آقای ترامپ، با نخبه‌های ایرانی آشنا شو!

از میان هفت کشوری که در لیست ممنوعیت آمریکا قرار دارند، ایران نقش مهم و قابل توجهی در علم این کشور دارد. در بین نخبه‌ها و نوابغ ایرانی، نام «**مریم میرزاخانی**» شاید بیشتر از بقیه به گوش ما خورده و برای ما آشنا باشد. نخستین دختری که در نوجوانی به المپیاد ریاضی ایران راه پیدا کرد و موفق شد مدال طلای المپیاد را از آن خود کند. میرزاخانی پس از گذراندن دوره‌های کارشناسی و کارشناسی ارشد در دانشگاه صنعتی شریف، به آمریکا مهاجرت کرد و در سال ۲۰۰۴، دکترای ریاضی خود را از دانشگاه هاروارد گرفت. او در سال ۲۰۰۵ جزء ۱۰ ذهن برتر جوان در زمینه ریاضیات انتخاب شد. افتخارات میرزاخانی به همین جا ختم نشد. استاد و محقق دانشگاههای پرینستون و استنفورد، در سال ۲۰۱۴ و در ۳۷ سالگی، مدال فیلدز را کسب کرد و نامش را به عنوان نخستین زن دریافت کننده معتبرترین جایزه ریاضی در دنیا ثبت کرد. مریم میرزاخانی هم اکنون در دانشگاه استنفورد مشغول تحصیل و پژوهش است.

«**حورا مریخ**» یکی دیگر از نخبه‌های ایرانی است. حورا در دوران جنگ متولد شد و همراه خانواده‌اش در سه سالگی ایران را ترک و به ترکیه مهاجرت کردند. حورا در شانزده سالگی با گرین کارت و البته بدون خانواده و هیچ پشتوانه مالی به تگزاس سفر کرد و برای تامین هزینه تحصیل همزمان مشغول کار شد. حورا برای پرداخت هزینه‌هایش مشاغل سختی را تجربه کرد. حالا از اقامت او در آمریکا ۱۴ سال می گذرد و حورا استاد میکروبیولوژی است و در زمینه تکامل میکروبها تحقیق و پژوهش می کند. حورا مریخ در سال ۲۰۱۶ موفق شد یکی از هفت برنده جایزه صدهزار دلاری سالانه بنیاد ویلچک در علوم بیوژنتیک باشد.

«**پردیس ثابتی**» افتخار دیگری است که از دوسالگی وارد آمریکا و با خانواده در فلوریدا ساکن شد. ثابتی که استاد دانشگاه هاروارد است، با استفاده از توالی ژنتیکی موفق به تعقیب و کنترل ویروس ابولا شد و هنگام شیوع ابولا در سال ۲۰۱۴ کمک شایانی به جامعه جهانی کرد.

«**فیروز نادری**» در ۱۷ سالگی وارد آمریکا شد تا در رشته مهندسی ادامه تحصیل دهد. و پس از تحصیل در دوره کارشناسی و کارشناسی ارشد رشته برق، دکترای مهندسی الکترونیک خود را از دانشگاه کالیفرنیا دریافت کرد. دکتر نادری، از سالها پیش فعالیت و تحقیق خود را در ناسا آغاز کرد. و در این مدت در مشاغل متعددی در زمینه‌های رادارهای سنجش از راه دور اقیانوسی، رصدخانه‌های تحقیقاتی اختر فیزیک، اکتشاف مریخ و... فعالیت داشته. در سال ۲۰۰۰، دانشمندان و محققان بزرگ و برجسته ناسا بعد از ناکامی در هدایت و مدیریت پروژه اکتشافی مریخ سرانجام تصمیم می گیرند


نام جراحی لیزیک در دنیا با اسم پزشک ایرانی، غلامعلی پیمان همراه است

پروژه ناموفق را نیمه کاره رها کنند اما راهکارهای دکتر نادری باعث می‌شود مدیریت پروژه به او واگذار شود. در سال ۲۰۰۱، مدارگرد اودیسه را به مدار مریخ فرستاد و در سال ۲۰۰۴ موفق شد مریخ‌نورد Spirit و Opportunity را بر سطح مریخ فرود آورد. در همان سال، نشریه Science ده رویداد برتر و تاثیر گذار علمی را انتخاب کرد که در راس آنها، نام مهندس فیروز نادری و کاوشهای رباتیک سیاره سرخ به چشم می خورد.

خبر سفر **انوشه انصاری** به فضا آنقدر پر سر و صدا و جنجالی بود که اسم این زن ایرانی فضانورد را سر زبانها بیندازد. انوشه جزء کسانی بود که با سفر به فضا، نامش را برای همیشه در اذهان ثبت کرد. او نخستین زن گردشگر فضایی، نخستین مسلمان، اولین ایرانی و بالاخره یکی از چهار نفر در دنیاست که تمام هزینه‌های سفر را خودش پرداخت کرده است. انوشه انصاری مدرک کارشناسی ارشد مهندسی الکترونیک خود را از دانشگاه جرج واشنگتن دریافت کرد و اکنون در رشته ستاره شناسی در حال تحصیل است. این فضانورد در ۲۰۱۵، جایزه «پیشگام فضا» را از جامعه فضانوردان آمریکا دریافت کرد. جالب اینکه، انوشه انصاری بارها به عنوان برترین کارآفرین زن در آمریکا در حوزه


راهکارهای دکتر نادری پروژه‌های ناموفق اکتشاف مریخ ناسا را به سرانجام رساند

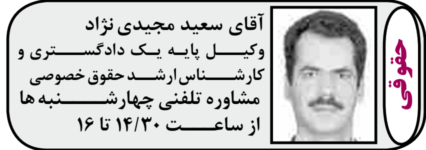
فن آوری انتخاب شده.

جیمز روبارت قاضی فدرال سیاتل این حکم ترامپ را که در زمینه ممنوعیت ورود اتباع مسلمان به آمریکاست، لغو کرد

شاید اسم «**غلامعلی پیمان**» به گوشتان نخورده باشد. او پزشک ایرانی است که در آمریکا زندگی می کند و بیش از صد اختراع و ابداع در زمینه پزشکی دارد اما شاید بهتر باشد بدانید که نام دکتر پیمان با ابداع عمل لیزیک مطرح است. بی گمان سالها قبل تصور اینکه روزی بتوانیم عینک را کنار بگذاریم و با یک عمل ساده به راحتی ببینیم، غیر ممکن بود. ولی جراحی لیزیک پیشرفت فوق‌العاده‌ای در دنیای علم و پزشکی بود که چنین رویایی را امکان پذیر کرد.

اسامی که نام برده شد، فقط گوشه کوچکی از افتخارات جامعه ایرانی در دنیاست. فرمان اجرایی ترامپ با اعتراضها و انتقادهایی روبرو شده و حتی مقامات غربی نیز به آن واکنش نشان داده‌اند. هزاران پژوهشگر، استاد دانشگاه و همچنین تعدادی از کسانی که جایزه نوبل را در کارنامه خود دارند، با امضای بیانیه‌ای اعلام کرده‌اند که این فرمان تبعیض آشکاری علیه مهاجران و ساکنانی است که از سالها قبل به این سرزمین مهاجرت کرده‌اند.

مشاوره



حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

پرداخت مهریه هزار سکه‌ای

فرزندم دانشجوست و حدود یک سال قبل دختر خانمی دانشجو را برای او عقد کردیم و مراسم ازدواج برگزار شد و زندگی مشترک خود را آغاز کردند. در جلسه خواستگاری مقرر شد مهریه آن خانم ۳۱۴ سکه تمام بهار آزادی باشد. من هم به عنوان پدر داماد یک آپارتمان ۱۵۰ متری را به عنوان هدیه به عروس خانم دادم. اما در متن نوشته‌ای که بستگان عروس مکتوب کردند این واحد آپارتمان را هم جزء مهریه قید نمودند. زمان انجام عقد ازدواج در دفتر ثبت ازدواج رسمی، چون باید آپارتمان وجود خارجی داشته باشد سردفتر قبول نکرد آن را جزء شرایط ضمن عقد در سند ازدواج قید کند. پس پدر عروس گفتند ۱۰۰۰ سکه به عنوان مهریه قید شود هر وقت آپارتمان خریداری شد الباقی مهریه ۳۱۴ سکه باقی می‌ماند. حالا سئوال این است که، چون داماد دانشجو است و توان خریداری آپارتمان را ندارد کدام مورد از نظر حقوقی مهریه این خانم محسوب می‌شود؟ چنانچه عروس خانم مهریه خود را اجرا بگذارند چه راهکاری وجود دارد؟ آن سند دست نویس دست خانواده عروس است و احتمال دارد آن را چون ارزش مالی کمتری دارد رو نکنند. در صورت اجرای مهریه آیا قسط بندی می‌شود؟ آیا تا زمان حکم دادگاه داماد باید زندان برود؟

س.د-استان گلستان

ضرورت تقدیم دادخواست اعسار

مهریه زوجه همان است که در سند ازدواج قید شده و سند دست نویس قبلی به علت اینکه متعاقب آن توافق دیگری صورت گرفته و این توافق به موجب سند رسمی بوده اعتباری ندارد. بنابر این در صورتی که در سند ازدواج مقدار مهریه هزار عدد سکه ذکر شده باشد همان ملاک است و زوجه می‌تواند هر زمان که مایل است آن را مطالبه کند. دادگاه خانواده هم در صورت احراز رابطه زوجیت بین طرفین به پرداخت تمامی مهریه به زوجه حکم خواهد داد. در این حالت زوج می‌تواند با توجه به قوانین جاری و بویژه قانون اعسار و قانون نحوه اجرای محکومیت‌های مالی نسبت به تقسیط این مبلغ اقدام نماید. لازم است زوج دادخواستی به عنوان اعسار از پرداخت مهریه تقدیم دادگاه صادر کننده حکم کرده و دلایل ناتوانی خود از پرداخت یکجای مهریه را شرح دهد. دادگاه برای رسیدگی به این موضوع تشکیل جلسه می‌دهد و در صورتی که عدم توانایی مالی مرد در پرداخت کل مهریه را احراز کند حکم به تقسیط خواهد داد. بعد از صدور حکم تقسیط زوج مکلف است طبق حکم دادگاه رفتار کند و به موقع اقساط را بپردازد و اگر از پرداخت طفره برود زوجه می‌تواند برگ جلب وی را از دادگاه گرفته و او را به زندان بفرستد. شایان ذکر است که دادخواست اعسار از پرداخت مهریه حداکثر ظرف یک ماه از ابلاغ اجرائیه مربوط به اجرای حکم به زوج باید انجام شود و چنانچه دیرتر از این موعد اقدام گردد احتمال صدور برگ جلب زوج به نفع زوجه وجود دارد. برای توضیح بیشتر در خصوص موضوع به مواد ۳ و ۸ قانون نحوه اجرای محکومیت‌های مالی (مصوب سال ۹۴) اشاره می‌نمایم.

ماده ۳: اگر استیفای محکوم به از طرق مذکور در این قانون ممکن نگردد (مالی از محکوم علیه شناسایی و به دادگاه معرفی نشود) محکوم علیه به تقاضای محکوم له تا زمان اجرای حکم یا پذیرفته شدن ادعای اعسار او یا جلب رضایت محکوم له حبس می‌شود. چنانچه محکوم علیه تا سی روز پس از ابلاغ اجرائیه، ضمن ارائه صورت کلیه اموال خود، دعوای اعسار خویش را اقامه کرده باشد حبس نمی‌شود، مگر اینکه دعوای اعسار مُسترد یا به موجب حکم قطعی رد شود.

تبصره ۱: چنانچه محکوم علیه خارج از مهلت مقرر در این ماده، ضمن ارائه صورت کلیه اموال خود، دعوای اعسار خود را اقامه کند، هرگاه محکوم له آزادی وی را بدون اخذ تأمین بپذیرد یا محکوم علیه به تشخیص دادگاه کفیل یا وثیقه معتبر و معادل محکوم به ارائه نماید، دادگاه با صدور قرار قبولی وثیقه یا کفیل تا روشن شدن وضعیت اعسار از حبس محکوم علیه خودداری و در صورت حبس، او را آزاد می‌کند. در صورت ردّ دعوای اعسار به موجب حکم قطعی، به کفیل یا وثیقه گذار ابلاغ می‌شود که ظرف مهلت بیست روز پس از ابلاغ واقعی نسبت به تسلیم محکوم علیه اقدام کند. در صورت عدم تسلیم ظرف مهلت مذکور حسب مورد به دستور دادستان یا رئیس دادگاهی که حکم تحت نظر آن اجرا می‌شود نسبت به استیفای محکوم به و هزینه‌های اجرایی از محل وثیقه یا وجه الکفاله اقدام می‌شود. در این مورد دستور دادگاه ظرف مهلت ده روز پس از ابلاغ واقعی قابل اعتراض در دادگاه تجدید نظر است. نحوه صدور قرارهای تامینی مزبور، مقررات اعتراض نسبت به دستور دادستان و سایر مقررات مربوط به این دستورها تابع قانون آئین دادرسی کیفری است.

تبصره ۲: مقررات راجع به تعویق و موانع اجرای مجازات حبس در خصوص کسانی که به استناد این ماده حبس می‌شوند نیز مجری است.

ماده ۸: مدعی اعسار باید صورت کلیه اموال خود را شامل تعداد یا مقدار و قیمت کلیه اموال منقول و غیرمنقول، به طور مشروح، مشتمل بر میزان وجوه نقدی که وی به هر عنوان نزد بانک‌ها و یا موسسات مالی و اعتباری ایرانی و خارجی دارد، به همراه مشخصات دقیق حساب‌های مذکور و نیز کلیه اموالی که او به هر نحو نزد اشخاص ثالث دارد و کلیه مطالبات او از اشخاص ثالث و نیز فهرست نقل و انتقالات و هر نوع تغییر دیگر در اموال مذکور از زمان یک سال قبل از طرح دعوای اعسار به بعد ضمیمه دادخواست اعسار خود کند. در مواردی که بار اثبات اعسار بر عهده مدیون است و نیز در مواردی که سابقه ملائت (دارا بودن توانایی مالی) او اثبات شده باشد هرگاه مدیون بخواهد ادعای خود را با شهادت شهود ثابت کند باید شهادت نامه کتبی حداقل دو شاهد را به مدتی که بتوانند نسبت به وضعیت معیشت فرد اطلاع کافی داشته باشند به دادخواست اعسار خود ضمیمه نماید. شهادت نامه مذکور باید علاوه بر هویت و اقامتگاه شاهد، متضمن منشاء اطلاعات و موارد مندرج در ماده (۹) این قانون باشد.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ ❀❀❀ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

طب سوزنی — آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

خانواده و مهارتهای زندگی — خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

مشاور خانواده — خانم مهدیه مهدوی
مشاور خانواده، کودک و ازدواج
مشاوره تلفنی روزهای دوشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

حقوقی — آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی — خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناس بالینی — خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۳

نوشیدنی دست‌ساز که معجزه می‌کند!

در این مطلب قصد داریم یک نوشیدنی بسیار مقوی را معرفی کنیم که می‌توانید به راحتی آن را در خانه تهیه کنید. کارشناسان در جدیدترین تحقیقات خود دریافتند مصرف آب ساقه گندم دارای خواص درمانی فراوان است و می‌تواند باعث ارتقای سلامت و درمان بسیاری از بیماری‌ها شود. پس می‌توانید در خانه مقداری گندم تمیز سبز کنید و بعد آن را بوسیله مخلوط کن میکس کرده و یک نوشیدنی دارای انواع خواص درمانی منحصربفرد درست کنید.
از جمله خواص درمانی آب گندم می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

کمک به گردش خون

گندم توانایی افزایش میزان اکسیژن در خون را دارا است، همچنین این ماده حاوی مقادیر قابل توجهی از آهن است که برای تولید گلبول‌های قرمز خون می‌تواند مورد استفاده بدن قرار گیرد که با نوشیدن منظم آن مشکل کم خونی افراد ازبین می‌رود.

پاکسازی کبد

یکی دیگر از خواص نوشیدن آب گندم، سم زدایی از کبد است، زیرا در گندم انواع مواد مفید برای سم زدایی بدن وجود داردو فیبر موجود در گندم می‌تواند دستگاه گوارش را ضد عفونی و میکروب‌ها را از روده دفع کند.

خوشبویی دهان

این نوشیدنی شفا بخش دارای مقادیر بالایی از کلروفیل است که برای از بین بردن باکتری‌های مضر داخل دهان که باعث ایجاد بوی نامطبوع می‌شوند بسیار مفید است، که معمولاً افرادی که از این نوشیدنی به طور منظم استفاده می کنند دهانی خوشبودارند و کمتر دچار پوسید گی دندان وعفونت لثه می‌شوند.

رفع خستگی

احساس خستگی در افراد به دلایل مختلفی رخ می‌دهد که یکی از آن موارد کمبود اکسیژن در بدن و کاهش تعداد گلبول‌های قرمز است و کارشناسان توصیه می کنند افراد از نوشیدنی آب گندم استفاده کنند زیرا کلروفیل و فیبر موجود در آن می‌تواند باعث افزایش اکسیژن رسانی به اندام‌های بدن و ارتقای سطح سلامت شود.

تقویت ایمنی بدن

سیستم ایمنی بدن نقش بسیار ضروری برای جلوگیری از ابتلای بدن به انواع بیماری‌ها و نابودی میکروب‌ها وباکتری‌ها دارد، در آب گندم مقادیر بالایی از انواع آنزیم‌ها و اسیدهای آمینه وجود دارد که می‌تواند پاتوژن‌های مضر و عوامل سرطان زا را از بدن خارج کند و به حفظ سلامت بدن کمک کند.

تناسب اندام

نوشیدن گندم یکی از بهترین راهها برای جلوگیری از چاقی و کاهش وزن است، این نوشیدنی باعث تحریک غده تیروئید می‌شود و سوخت وساز بدن را تعدیل می کند.
البته کارشناسان توصیه می‌کنند افراد قبل از انجام این کار از نداشتن حساسیت به گلوتن گندم مطمئن شوند.



زیبایی پوست

آب گندم به دلیل غنی بودن از آهن می‌تواند برای از بین بردن زخم‌ها و آسیب‌های بدن، ترمیم بافت‌ها و نیز برطرف کردن چین و چروک‌های پوستی مورد استفاده قرار گیرد.
از آب گندم می‌توان به عنوان یک کرم موضعی برای تقویت پوست و آبرسانی به آن نیز استفاده کرد.

عناب، داروی خانگی

✓عناب چون خواص دارویی دارد نباید هر روز استفاده شود.

✓سردمزاجان باید دقت کنند که زیاده‌روی در مصرف آن باعث ایجاد مشکل برای آنها نشود. بااین حال، این میوه به دلیل طبیعت معتدل رو به خنک، برای التیام مشکلات ناشی از حرارت و التهاب و سوزش بسیار مفید است.

✓ عناب گرچه خواص دارویی شگفت انگیزی دارد اما خاصیت غذایی ندارد و به دلیل سختی در هضم نباید زیاد از آن استفاده شود.

✓چون عناب طبیعت رو به خنکی دارد برای رفع سوزش و گرفتگی گلو هنگام استفاده زیاد از حنجره مناسب است و افرادی که سخنران، قاری یا مداح هستند بهتر است گهگاهی از آن استفاده کنند.

✓ کسانی که در اثر حرارت و گرمی مزاج دچار سوزش ادرار، سوزش مقعد و خارش زیر پوستی می‌شوند یا التهاب حاد کلیه و مثانه دارند یا مبتلا به مشکل کبد گرم و خستگی‌های مزمن شده‌اند بهتر است تحت نظر متخصصان طب سنتی از این میوه استفاده کنند.

✓ عناب در سردمزاجان باعث ضعف قوای جنسی می‌شود اما برای گرم مزاجان فواید بیشتری دارد.

✓مصلح عناب عسل، کشمش و مویز است و بهترین روش استفاده از این میوه برای رفع گرمی و التهاب و سوزش به این شیوه است که افراد ۳-۲ عدد عناب را با یک قاشق زرشک در یک فنجان آب به مدت چند ساعت خیس کنند و بعد آن را له و مخلوط کرده و از صافی رد کنند. مایع به دست آمده که خنک است برای دفع صفرا و جوشش خون و التیام حرارت و التهابات بدنی مفید است.

✓در میان عناب‌های ریز و درشت و تازه و خشکی که در اغلب عطاری‌ها به فروش می‌رسد انواع درشت‌تر و قرمزتر و آنهایی که نیمه‌خشک و خشک هستند بهتر از انواع ریز و تازه آن است.

✓در برخی روایات نقل شده که عناب برای تسکین التهاب چشم مفید است، در نتیجه برخی افراد عناب را نرم کرده و با آن سرمه می کشند باید گفت گرچه عناب طبیعت رو به خنکی دارد و برای التهاب چشم می‌تواند خوب باشد، امامصرف خودسرانه آن مخصوصا در موارد حساس مثل چشم، به هیچ‌وجه توصیه نمی‌شود.

✓ تجویز گیاهان دارویی فقط باید توسط پزشک حاذق در طب سنتی صورت گیرد.

دکتر سید مهدی میرغضنفری- پژوهشگر طب سنتی
و عضو هیئت علمی دانشگاه



تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر

اشتباهم را نمی‌توانم جبران کنم



دو ســه هفته‌ای می‌شــد که اسمش را در لیست افراد داوطلب مصاحبه نوشــته بودم، اما هر بار که به ندامتگاه رجایی شــهر می‌رفتم نوبت به او نمی‌رسید، تا آن روز. آن روز اسمش را به عنوان اولین نفر بالای لیســت نوشــتم و بلافاصله که وارد ندامتگاه شدم از مسئول بند خواستم تا او را برای مصاحبه بیاورند.

کمی طول کشید تا او را آوردند. پسری بود بلندقد، خوش بر و رو اما غمگین و افســرده. کاملاً مشــخص بــود که تازه از خواب بیدار شــده. گیج و مبهوت بود و کمی طول کشــید تا هوش و حواســش را جمع کند. برای شروع پرسیدم:

یک ماه اســت که اصــرار داری مصاحبه کنی. دلیل این اصرار را برایم می‌گویی؟

پسر زیپ لباس ورزشی‌اش را بالا کشید و گفت: می‌خواســتم جوانها ببینند و بدانند چطور یک نفر به راحتی بدبخت می‌شــود و اگر کســی راه مرا می‌رود، دیگــر ادامــه ندهد. اگــر چه جماعتی کــه این راه را انتخاب می‌کنند، تا سرشان مثل من به سنگ نخورد از خــواب غفلت بیــدار نمی‌شــوند. دوم اینکه از هر کسی که مصاحبه مرا می‌خواند خواهش می‌کنم برای مــن دعا کند چــون الان دیگر فقط کار من با دعا حل می‌شود و بس.

ـ فکر نکنم ســن و ســالی داشته باشی، بگو چه شد با این ســن کم کارت به زندان کشید و در این شرایط بد قرار گرفتی؟

ـ من فقط بیست سال دارم و الان دو سال و چهار ماه اســت که در زندانم. یعنی از هجده ســالگی آمدم زنــدان و زیر حکمم. می‌فهمید حکم اعدام برای یک جوان هجده ساله چه معنایی دارد؟

وقتی جوانهای همســن و ســال من به فکر درس و سربازی و کار و ازدواج هستند من باید به مرگ فکر کنم، در حالیکه اگر درست زندگی کرده بودم، من هم الان بیرون بودم و مثل همه زندگی عادی و معمولی‌ام را داشتم. هیچ کس هم جز خودم در این ماجرا مقصر نیست. خانواده‌ام چیزی برایم کم نگذاشتند. منظورم از خانواده، مادرم و تنها برادرم هســتند. پدرم را هیچ وقــت ندیدم. هنوز به دنیــا نیامده بودم که پدرم در اثــر تصادف از دنیــا رفت. بعدها که بزرگتر شــدم مادرم سعی می‌کرد در مورد پدرم حرفی نزند. حتی عکســهای او را از آلبوم برداشته بودند. اما من آنقدر کنجــکاوی و اصرار کردم تــا بالاخره یک روز مادرم پرده از ماجرا برداشت. آن روز فهمیدم مادرم همسر دوم پــدرم بــوده. فهمیدم برادرم که ۹ ســال از من بزرگتر اســت، فرزند همســر اول پدرم بوده و پدرم هــم در یک ســانحه از دنیا رفته. مــادرم همه اینها را بــه من گفت. تا آن روز جای خالی پدرم را احســاس می‌کــردم اما مادرم اجازه نداده بود هیچ وقت کمبود احساســی و عاطفی‌اش را حس کنم. او هم مادر بود و هم بیشــتر از حد توانش تلاش می‌کرد تا پدر باشــد. ســخت کار می‌کرد تا هم خــرج خانه را تامین کند و هم شرایط زندگی را جوری حفظ کند که عدم حضور پدر در آن احســاس نشــود. مادرم هم آرایشگر بود و هم هــر کاری که بگویید انجام می‌داد تا زندگیمان خوبتر از زندگی خیلی‌ها باشد. اما من هیچ وقت اینها را نفهمیــدم، نفهمیــدم و درک نکردم. من هیچ وقت برای مادرم وقت نگذاشتم یا بهتر بگویم، هیچ وقت او را راندیدم، زحمتهایش را، زجر و تنهایی‌اش را. من حتی نتوانستم درست و حسابی درسم را بخوانم. سال آخر دبیرســتان که مردود شــدم، درس را رها کردم و در پــی رفیق‌بازی و لات گیری افتادم دور خیابانها. همه وقت و انرژی‌ام را برای دوستان و رفقایم می‌گذاشتم. از صبــح تا شــب با آنها می‌چرخیدیم، می‌گشــتیم و موتورســواری می‌کردیم و کارهــای بی‌معنا و وقت گذرانی... دغدغه‌مان هم خرید گوشی‌های جدید بود و سرگرمی‌های بی‌محتوا. شب که به خانه برمی‌گشتم مادرم را فقط موقع شــام خــوردن می‌دیدم، بعد هم هر کس مشــغول کاری می‌شــد. معمولاً من به اتاقم می‌رفتم و در را هم می‌بســتم، کاری نداشــتم مادرم کجاست و چه می‌کند.

مــادرم خیلی به من محبت می‌کرد و حواســش کامــلاً بــه من بود، اما من هیچ چیز را نمی‌دیدم، یعنی چیزهــای بــی‌ارزش و تفریحــات کاذب اصلاً اجازه نمــی‌داد که بفهمم زندگی یعنی چــه. تازه در این دو ســال و چهار ماهی که به زندان افتاده‌ام فهمیده‌ام که زندگــی چیســت و در این بین فقــط و فقط و فقط دلم برای مادرم می‌سوزد، حیف از مادرم. هیچ چیز دیگر برایم مهم نیست فقط حیف مادرم.

مادرم مثل همه پدر و مادرها که می‌بینند بچه‌شان راه خطــا مــی‌رود، اول نصیحتم کــرد، بعد با تندی و بداخلاقی و دســت آخر هم با تنبیه بدنی خواست به من بفهماند که اشــتباه می‌کنم، که بیراهه می‌روم، که عمــرم را تباه می‌کنم. اما مــن هم مثل همه بچه‌های لجوج و حتی نادان، نه تنها اهمیتی به حرفهای مادرم ندادم که حتی کار را بدتر هم کردم.

اولیــن پایه خطــاکاری‌ام، از آشــنایی‌ام با قلیان شــروع شــد. اوایل فقط ماهی یکبار یا دو بار آن هم برای تفریح قلیان می‌کشــیدم، امــا بعد کار به جایی رسید که در قهوه‌خانه مشغول کار شدم. یعنی آنقدر از قلیان خوشم آمد که اصلاً نمی‌توانستم به نکشیدن آن فکر کنم. پایم که به قهوه‌خانه باز شــد، لات‌بازی و چاقوکشی را یاد گرفتم. حتی می‌توانم بگویم جرمی را هــم که مرتکب شــدم به خاطر همین شــغلم بود. مادرم گفت نرو! قهوه‌خانه برای ســن تو محیط خوبی نیســت، اما من قبول نمی‌کردم. نمی‌فهمیدم محیط خوبی نیســت، یعنی چه. الان فهمیدم که دیگر خیلی دیر شــده. حالا به خودم می‌گویم کاش آن روزها که مادرم می‌گفت نرو، نمی‌رفتم. دلیلی نداشــت بروم، من ورزشکار بودم، رزمی کار می‌کردم، آن هم در حد حرفه‌ای، حتی تا مرحله مربیگری پیش رفتم.

مربی خودم پیشــنهاد داد کمــی پول جمع کنم و بعــد هم مدرک مربیگری‌ام را بگیرم و یک باشــگاه تاسیس کنم. من تا مرحله پول جمع کردن پیش رفتم، فقــط کاش پیگیر مدرک مربیگری‌ام هم می‌شــدم، امــا نشــدم و به جــای آن راهم را کج کردم ســمت لات‌بــازی. به جای باشــگاه رفتم قهوه‌خانه و به جای ورزش قلیان کشــیدم و موتورســواری کردم. و یک روز چشــم باز کردم دیدم بــا حکم اعدام در زندانم! من خوب زندگی می‌کردم، یعنی تا یک دوره‌ای هیچ مشــکل و مسأله‌ای نداشتم. به کسی بدی نمی‌کردم، به کســی کاری نداشتم. نهایت یک قلیان می‌کشیدم و با دو ـ ســه تا از رفقا با موتور چرخ می‌زدم، از جایی اشــتباه کردم که در قهوه‌خانه مشغول کار شدم. اگر در دانشــگاه همه به خاطر علم و دانش یک اســتاد، بــه او احترام می‌گذارند و جلو پایش می‌ایســتند، در قهوه‌خانه‌ای که من کار می‌کردم، هر کس گنده لات بود، چاقوکش بود یا قمه همراهش بود، همه از ترس جلوی پایش می‌ایستادند. این اسمش احترام نیست، ترس است.

اما من که اینها را نمی‌فهمیدم. من این تشــخیص را نداشــتم، فکر می‌کردم مردم به گنده‌لات احترام می‌گذارند، برایشــان عزیز است که وقتی طرف وارد قهوه‌خانه می‌شــود، برایش زنــگ را می‌زنند و همه جلوی پایش بلند می‌شــوند. وقتی اینها را دیدم آرزو کــردم کاش من هم مثل این گنده‌لاتها باشــم و همه اینطور به من احترام بگذارند. الگوی من لاتهایی شدند که در پرونده زندگیشان جز شرارت و تبهکاری چیز

دیگری نبود. اما من اینها را نمی‌دیدم. من ظاهری را می‌دیدم که برایم خوشایند بود و اینطور شد که من هم شدم یکی از آنها. یکی از آنها که کارش شده بود دعوا و چاقوکشی و هیچ وقت هم به این فکر نمی‌کردم که مبادا در یکی از همین چاقوکشی‌هایم کسی را به قتل برسانم. همیشه به این فکر می‌کردم که من می‌زنم و خبرش به گوش بقیه می‌رسد و همه از من می‌ترسند؛ همین! این ترس برایم مهم بود نه آخر و عاقبت کارم. مدت زیادی طول نکشید که من هم شدم یکی از گنده‌لاتهای محل. چاقو می‌زدم و چاقو می‌خوردم. الان اگر لباسم را در بیاورم می‌بینید همه بدنم تکه و پاره است، اما کسی که اینها را نمی‌دید. همه فکر می‌کردند که من خیلی لاتم. لات‌بازی نتیجه‌اش این است، یک بدن تکه و پاره و دست آخر اینجا، زندان. زیر حکم اعدام. خدا، شانس یا هر چیز دیگری که اسمش را بگذارید، یکبار، دوبار، سه بار به آدم مهلت می‌دهد که برگردد، اگر برگشتی که بردی اگر نه، یک روز، ناغافل یک جا، چنان کله پا می‌شوی که مرگ برایت آرزو می‌شود، همان طور که برای من شده. آن روز کله پا شدن من اینطور شکل گرفت. همراه رفیقم بودم. او ترک موتور من نشسته بود و داشتیم به سمت محل خودمان می‌رفتیم. به محلمان که رسیدیم، دیدم برادرم با یک نفر درگیر شده و در حال کتک کاری هستند. از موتور پریدم پایین، دیدم کسی که با برادرم درگیر شده رفیق خودم است. خودم باید چه کار می‌کردم، پشت برادرم درمی‌آمدم و رفیقم را می‌زدم، یا بالاخره همراه رفیقم می‌شدم و برادرم را کتک می‌زدم. تنها چیزی که آن لحظه به ذهنم رسید این بود که رفیقم را از زیر دست برادرم بکشم بیرون و او را فراری بدهم. البته ناگفته نماند همان رفیقم هم الان اینجاست. بعد از اینکه او را فراری دادم، دیدم برادرم با قمه زخمی شده، او را همراه رفیقم فرستادم درمانگاه، که ای کاش به جای رفیقم خودم می‌رفتم، شاید اگر خودم رفته بودم هیچ کدام از این اتفاقها نمی‌افتاد.

یک ربع بعد از اینکه برادرم رفت، گوشی تلفنم زنگ خورد. شماره را نمی‌شناختم، اما جواب دادم. کسی که آن طرف خط بود شروع کرد به فحش دادن و تهدید کردن که برادرت را زدیم، خودت هم اگر فکر می‌کنی خیلی گردن کلفت هستی بیا فلان جا... برای من کسر شأن بود که هم برادرم را بزنند و هم تهدیدم کنند. اگر دعوا فقط بین برادرم و رفیقم بود مهم نبود، اما با آن تلفن و آن ناسزاها و تهدیدها موضوع فرق کرده بود. چون چیزی همراهم نبود، زنگ زدم به یکی از رفقایم و گفتم برایم چاقو بفرستد، او هم نامردی نکرد، همراه چاقو برایم یک باتوم هم فرستاد. من و چهار نفر از دوستانم سوار ماشین شدیم و پنج نفری به همان آدرسی رفتیم که طرف گفته بود بروم. از ماشین پیاده شدم و هم چاقو کشیدم، هم قمه.

همه آنهایی که آمده بودند، فرار کردند جز یک نفر که نشست روی زمین و از جایش تکان نخورد. من وقتی دیدم او نرفته حرصم درآمد.

گفتم چرا همه ترسیدند و رفتند و این یک نفر نرفت؟ حتماً مانده مرا خراب کند. پیش خودم فکر کردم حالا من او را می‌زنم و قدرت‌نمایی می‌کنم تا حساب کار دستش بیاید، همین که به سمت او حمله بردم، موبایلش را درآورد و گفت نزن! بابا نزن، ما با هم رفیق هستیم. اما من اصلاً متوجه نبودم. یعنی ذهنم اصلاً قدرت تجزیه و تحلیل نداشت، رفیق؟ کدام رفیق؟ اگر رفیق من بود چرا با آنها بود؟ من اصلاً قصدم کشتن او نبود، دو ضربه فقط دو ضربه، یکی با چاقو، یکی با قمه به او زدم فقط برای اینکه زهره چشم بگیرم. بعد هم سوار ماشین شدم و فرار کردیم.

بعد از آن دو سه ماه فراری بودم و اصلاً نمی‌دانستم چه بلایی سر او آمده و یا او که بوده تا اینکه دو سال و چهار ماه قبل وقتی از مترو بیرون آمدم و خواستم سوار موتور شوم، گیر افتادم. صمیمی‌ترین رفیقم مرا فروخته بود. او را گرفته بودند و او هم مرا فروخت. آن روز در اداره آگاهی فهمیدم پسری که آن شب زدم، سه چهار ساعت بعد در درمانگاه محل از دنیا رفت. بعد وقتی عکس او را دیدم فهمیدم بچه محل خودمان بوده، یعنی با چند کوچه فاصله در محل خودمان زندگی می‌کرده، رفاقت نزدیک با هم نداشتیم، اما در حد سلام علیک همدیگر را می‌شناختیم. طفلک سرباز بود و موهایش را تراشیده بود، اما شب دعوا، یک کلاه‌گیس موبلند، با موهای فشن سرش بود. خب من هم او را نشناخته بودم. اصلاً او چون با من سلام علیک داشت مانده بود، شاید فکر کرده بود من او را خواهم شناخت و او را نمی‌زنم. اما من او را نشناختم و او را زدم. فکر می‌کردم در حد ناکار کردن او را زدم، نه در حد کشتن. شاید اگر او را به یک بیمارستان برده بودند، زنده می‌ماند. اما نبردند و متاسفانه او در درمانگاه محل تمام کرد.

بعد هم آمدم زندان. چند مرتبه هم دادگاهی شدم. در دادگاه فهمیدم خانواده محترم و نجیبی هستند. تا امروز کوچکترین بی‌احترامی به من یا مادرم نکردند. فقط سکوت کرده‌اند و حرفی نمی‌زنند. این برایم خیلی بیشتر دردآور است.

مادرم در تلاش برای گرفتن رضایت است، اما آنها حرفی نمی‌زنند. نه می‌گویند قصاص، نه می‌گویند دیه، نه می‌گویند بخشش. فقط سکوت کرده‌اند. با اینکه حکم قصاص من آمده و تایید هم شده، اما آنها هنوز در سکوت هستند. از طرف دیگر من اینجا تازه فهمیدم با مادرم چه کرده‌ام. آنقدر ناراحت و شرمنده و خجالت‌زده مادرم هستم که نمی‌دانم چه کار کنم. هر روز تلفنی با او صحبت می‌کنم. مادرم دلداری‌ام می‌دهد، اما اینجا همه زندگی‌ام بهم ریخته. هر روز تا نزدیک ظهر می‌خوابم، برای نماز ظهر بیدار می‌شوم. بعد از نماز، منتظر می‌مانم تا ساعت سه و نیم عصر که یک ساعت کلاس قرآن است و بعد هم زمان گرفتن آمار مددجوها، بعد از آن یک ساعتی تلویزیون می‌بینم تا اذان مغرب. بعد از نماز یک ساعتی اگر بتوانم با بچه‌ها بازی می‌کنم یا تلویزیون می‌بینم و بعد هم شام و خواب. و این هر روز و هر روز تکرار می‌شود. باور کنید اگر وقتی بیرون بودم می‌دانستم روزی چنین زندگی خواهم داشت حتی یک ثانیه دور خلاف نمی‌رفتم. فکر کردن به مادرم مرا دیوانه می‌کند. او بیست سال به تنهایی بار زندگی را به دوش کشید و امروز مجبور است برای گرفتن رضایت چه خفت و خواری را تحمل کند.

من هیچ وقت او را ندیدم. شاید باید این اتفاقات می‌افتاد تا بفهمم چقدر راه را اشتباه رفته‌ام. من مادرم را فدای رفقایی کردم که هیچ کدام رفیق روز سختی نبودند. من به خودم، به مادرم و به مادر آن مرحوم ظلم کردم. اشتباه من باعث شد که دو خانواده از هم بپاشد. آرزویم این است بیرون بروم و زحمات مادرم را جبران کنم. نمی‌دانم به مادر آن مرحوم چه بگویم، فقط دلم می‌خواهد به پایش بیفتم و گریه کنم، اگر فرصت زندگی دوباره را داشته باشم، اگر او اجازه بدهد سعی می‌کنم جای خالی پسرش را برایش پر کنم. نمی‌دانم چطور اما او را مثل مادر خودم دوست دارم و می‌دانم که ظلم بزرگی در حقش مرتکب شده‌ام. فقط می‌خواهم بداند اصلاً از روی عمد نبوده و اشتباهی بود که متاسفانه به هیچ وجه نمی‌توانم آن را جبران کنم. دعا می‌کنم اول خدا، بعد مادر آن مرحوم

در پرانتز:

(قتل و کشتن یک انسان، به هر اسم و به هر شکلی کاری است مذموم و نکوهش شده که کمتر می‌توان از آن دفاع کرد. اما همانطور که این مددجو در صحبتهایش اشاره کرد، اشتباه او این بود که الگوی مناسبی را در زندگی برای خودش انتخاب نکرد. شاید یکی از دلایل این کجروی، عدم حضور پدر در زندگی‌اش بوده. در طول مصاحبه، او در مورد رابطه‌اش با برادر ناتنی‌اش صحبت خاصی به میان نیاورد. شاید اگر برادرش نقشی پررنگتر در زندگی او داشت و به عنوان برادر بزرگتر، او را کنترل می‌کرد و در مورد راه خطایی که می‌رفت به او هشدار می‌داد، او به خودش می‌آمد و امروز گرفتار این سرنوشت شوم نبود. متاسفانه نوجوانها در سن خاص بیشتر تابع قرایض والقائات بیرونی هستند و کمتر به نصایح پدر و مادر خود توجه دارند. این موضوع در مورد پسرها خصوصاً وقتی تک والد هستند و مادر سرپرست آنهاست، بیشتر به چشم می‌خورد. البته همه تقصیرها را هم نمی‌توان متوجه مددجو کرد.

شاید مادر او هم به عنوان کسی که تمام مسئولیتهای زندگی را یک تنه بر دوش می‌کشید، کم توجهی و کم کاری‌هایی درباره پسر خود داشته، شاید اگر او نیز تلاش می‌کرد تا یک رابطه عمیق‌تر و صمیمانه‌تر بین خودش و فرزندش به وجود بیاورد و با کمک مشاور و مددکار اجتماعی تلاش می‌کرد تا ارتباط فرزندش را با مسائل، اماکن و افراد ناخوشایند و نادرست و غیرموجه قطع کند، هیچ کدام از این حوادث تلخ رخ نمی‌داد و زندگی آنها مسیر و جریان دیگری را می‌پیمود.)

از همه اندوهگین‌تر شخصی است که از همه بیشتر می‌خندد ● ژان پل سارتر

سوژه

طعم دیگر زندگی

کیانا نصرت‌زاده

سر میز که نشست انگار از قبل نطقش را آماده کرده بود. چنان سخنرانی می کرد که انگار دارد در سازمان ملل صحبت می کند. منصور همیشه اینطور بود. احساس می کرد چون برادر بزرگتر است باید در همه موارد ابراز عقیده کند؛ چه به او ربطی داشته باشد و چه نداشته باشد. این بار صحبت از قبولی دانشگاه من بود. دو رشته در دو شهر مختلف قبول شده بودم. یکی در قزوین و آن یکی مشهد. اصالتاً اهل قزوین بودیم و بستگان زیادی در آنجا داشتیم. از طرفی مشهد نزدیک بود و به راحتی می توانستم آخر هفته‌ها به خانه بیایم.

تصمیم گیری با خودم بود، اما وقتی سر و کله منصور پیدا شد فهمیدم قضیه پیچیده خواهد شد. برایم سخنرانی کرد که رفتن به مشهد بهتر است و باید قید قزوین را بزنم! وقتی مادرم برای منصور توضیح داد که رشته‌ام در دانشگاه قزوین آینده بهتری دارد نظرش را عوض کرد و پایش را توی یک کفش کرد که بروم قزوین. آهی کشیدم و اتاق را ترک کردم. منتظر بودم منصور برود تا بتوانم با اعصاب راحت‌تر تصمیم بگیرم. خانواده ما گرفتاری بزرگش همین بود که به هر بهانه بزرگ یا کوچک همه چیز به هم می‌ریخت.

منصور استاد کار تراشکاری بود. در کار خودش خبره بود و متخصص و همین موضوع باعث شده بود که دچار توهّم شود و فکر کند در باید در تمام مسائل دخالت کند. این دخالتهایش همه را خسته کرده بود ولی چون برادر بزرگ بود و به گردن ما حق داشت، اعتراضی نمی کردیم. هفت خواهر و برادر بودیم که پدرمان را خیلی سال پیش از دست داده بودیم و مادر همیشه سعی می کرد منصور را جایگزین پدر کند و همین موضوع کم کم گرفتاری‌های عجیب و غریبی درست کرد. مثلاً وقتی خواهرم می خواست ازدواج کند روی هر خواستگاری ایراد می گذاشت و جواب رد می‌داد. دست آخر مادر ملتمسانه از او خواست که مانع خوشبختی خواهرش نشود و او هم با دلخوری به یکی از خواستگارها رضایت داد و خواهرم با هزار بدبختی به خانه بخت رفت.

از این ماجراها زیاد داشتیم. حالا هم نوبت ماجرای دانشگاه من بود. به مادرم ندا داده بودم که منصور را از این ماجرا دور نگه دارد ولی با خبر شد و گرفتاری‌هایم دو صد چندان شد.

بالاخره تصمیم گرفتم به قزوین بروم. منصور اصرار داشت همراه من بیاید. روز انتخاب واحد حتی می‌خواست در این کارم دخالت کند. هر چه سعی کردم برایش توضیح دهم که ترم اول انتخاب واحد تقریباً اجباری است قبول نمی کرد. رفت سراغ رییس دانشگاه و کلی اعتراض کرد. هر چه سعی می کردند برایش توضیح دهند فایده‌ای نداشت؛ دست آخر منشی رییس دانشگاه قول داد که خودش کار را درست کند و به منصور اطمینان داد همانی می‌شود که او می‌خواهد.

خلاصه خوابگاه و همه کارها انجام شد و منصور راهی گرگان شد و من نفس راحتی کشیدم. خجالت می کشیدم مسئولین دانشگاه را ببینم. یک روز منشی رییس دانشگاه مرا دید و گفت روزی نیست که منصور به او زنگ نزند و سراغ درس و مشق مرا نگیرد. خجالت زده سرم را پایین انداختم ولی منشی رییس دانشگاه با خنده به من گفت که باید به داشتن چنین برادری افتخار کنم. فکر کردم با طعنه می گوید و بیش از پیش خجالت زده شدم. به مادرم تلفن کردم و گفتم منصور را راضی کند که دیگر کاری به درس خواندن من نداشته باشد.

خلاصه کلی غر زدم و باور نمی کنید از داشتن چنین برادری چقدر عصبانی بودم. تااینکه وسطهای ترم سخت مریض شدم و دوستانم به گرگان تلفن کردند و گفتند سعید حالش خیلی بد است. مادرم می خواست همراه یکی از خواهرها بیاید ولی خواهرم هم بچه داشت و نمی‌توانست بیاید. بالاخره منصور ماجرا را فهمید و خودش را شبانه رساند به قزوین. تب شدیدی داشتم. منصور همان شب مرا برد بیمارستان. گفتند مننژیت گرفته‌ام. منصور شب و روز بالای سرم بود. صبحها می‌رفت دانشگاه و از استادها جزوه درس را می گرفت و می‌آورد و بلند بلند برای من می‌خواند که از درس عقب نمانم. کارهای عجیبی برایم می کرد. همه قزوین را زیر پایش می گذاشت تا داروهای مرا پیدا کند. برای یکی از آمپول‌هایم شبانه رفت تهران و برگشت. همه متوجه این همه از جان گذشتگی منصور شده بودند. حاضر بود هر کاری بکند که من حالم خوب شود و از درس هم عقب نمانم. و همین طور هم شد. بالاخره حالم خوب شد و با بلند خواندن جزوه‌ها و تکرار آن منصور نگذاشته بود عقب بمانم. نتیجه امتحاناتم در آن ترم از همیشه بهتر بود. همه دیگر منصور را می‌شناختند و از فداکاری‌های او خبر داشتند. یک روز رییس دانشگاه مرا دید و سراغ منصور را گرفت گفت همه ماجرای مریضی مرا می‌داند و اینکه منصور با چه سماجتی جزوه‌ها را از استادها می گرفته. بهم گفت داشتن چنین برادری خیلی با ارزش است. حق با او بود. بعدها کمکهای او طعم دیگری برایم پیدا کرده بود. هر چند خیلی وقتها زیاده روی می کرد، من به داشتن او افتخار می کنم.

یک روز منشی رییس دانشگاه مرا دید و گفت روزی نیست که منصور به او زنگ نزند و سراغ درس و مشق مرا نگیرد. خجالت زده سرم را پایین انداختم و...



پیامدهای شوم عجله و شتابزدگی

از: ا.ح. درّی

عجله و شـتابزدگی به عنوان یک خوی زشـت و ناپسند شناخته می‌شود و اهمیت این موضوع از آن جهت است که خداوند در قرآن کریم یکی از ویژگی‌های انسانهای گنهکار را عجله و شتابزدگی می‌داند. در مقال پیش رو به خطرات و صدمه‌های شتابزدگی اشاره‌ای کوتاه می‌کنیم:

یاس و ناامیدی

یکـی از پیامدهـای مهمی کـه در فرهنگ سخنان اهل بیت (ع) در باب عجله و شتابزدگی مطرح شـده این است که هرگاه انسان به دلیل شـتابزدگی در عملی نـاکام بماند حالت یاس و ناامیدی به او دسـت می‌دهد و چه بسـا نسبت بـه همه چیـز حتی تقدیر الهی بدبین شـود. در حدیثی از امام حسـن عسگری (ع) نقل است که فرمود: **برای چیدن هیچ میوه‌ای قبل از رسیدن آن عجله نکن. چون تنها در موقع مناسبش به آن خواهی رسـید و بدان کسـی که امورت را تدبیر می‌کند، نسـبت به وقتی که صلاح حال توست، آگاهتر است. بنابر این به انتخاب او در همه کارها، اعتماد کن تا حال تو اصلاح شود و هرگز برای نیازهای خود قبل از رسیدن وقتش عجله نکن که سبب تنگدلی و به وجود آمدن یاس و ناامیدی در تو خواهد شد.**

همچنیـن در حدیث دیگری از معصوم (ع) نقل است: شیطان هر روز به سربازان خود دستور می‌دهد که برای گمراه ساختن فرزند آدم از راه عجله و اعمال سـبک سرانه وارد شوند تا باعث بـه وجود آمـدن یاس و ناامیـدی در قلب بنی آدم شوند.

پشیمانی

یکی دیگر از پیامدهای شوم عجله، پشیمانی اسـت که مکـرراً در احادیـث و روایات به آن اشاره شده است. امیرالمومنین (ع) در این باره می‌فرماید: **چه بسیارند افرادی که برای چیزی عجله می‌کنند اما وقتی به آن دست یابند، فوراً پشیمان می‌شوند و دوست دارند هرگز به آن نرسیده بودند.**

در حدیث دیگری از آن حضرت نقل است: کسی که بتواند خویشتن را از چهار چیز بازدارد سـزاوار است که هرگز امر ناخوشایندی برای او رخ ندهد. سـوال کردند آن چهار چیز چیست؟ فرمود: **عجله، لجاجت، خودبینی و تنبلی.**

در قرآن کریم نیز به این موضوع چنین اشاره شـده اسـت؛ مشـرکان و گنهکاران که در دنیا آنقدر در انجام دادن گناهان عجول و شتاب زده بودند، در روز جزا حالت ندامت و پشـیمانی به خود می‌گیرند و خطاب به خداوند می‌گویند ما را به دنیا بازگردان تا اعمال صالح انجام دهیم.

هجوم اندوه

یکی دیگر از پیامدهای منفی شـتابزدگی در کارها هجوم امواج اندوه به سـوی انسان است و خداوند در قرآن کریم و در سوره قلم به داستان حضرت یونس اشاره می‌کند و می‌فرماید: مانند صاحب ماهـی (یونس) نباش کـه در تقاضای مجـازات قومش عجله کـرد و گرفتار مجازات ترک اولی شـد. در آن زمـان که با نهایت اندوه خدا را خواند و اگر رحمت خداوندی به یاری‌اش نیامده بود، از شـکم ماهی بیرون افکنده می‌شد در حالیکـه نکوهیده بـود ولی پروردگارش او را برگزیده و در زمره صالحان قرار داد.

زیاد شدن لغزش‌ها

از دیگـر پیامدهای سـوء عجله لغزشـهای زیاد اسـت که می‌تواند انسان را به مرز گمراهی بکشـاند، از این رو امیرالمومنین (ع) می‌فرماید: افراد خویشـتن دار یا به مقصد می‌رسـند و یا به طور نسـبی موفق می‌شوند و افراد عجول گرفتار خطا می‌شوند، یا به طور نسبی خطا می‌کنند.

از این حدیث می‌توان نتیجه گرفت که افراد عجول اغلب گرفتار اوهام هسـتند و به این دلیل که کارشان از همه جهت درست است، خود را در گرداب لغزش و خطا قرار می‌دهند، اما درسـت نقطه مقابل آنها افرادی که سـعه صدر بیشتری دارند و هوشیار هستند، تمام جوانب کار را مورد بررسـی قرار می‌دهند و با دوراندیشـی کامل و بـه دور از هرگونه عجلـه برنامه‌ریزی می‌کنند و بـه نتیجه می‌رسـند به همین دلیل اسـت که امیرالمومنین (ع) می‌فرماید: **عجله کردن قبل از فراهم شدن امکانات، از حماقت است.**

درمان عجله

بر اسـاس آنچه اولیای دین برای درمان این رذیلت اخلاقی بیان کرده‌اند می‌توان گفت، برای مبارزه با این خوی زشـت، قبل از هر چیز باید به پیامدهای شوم آن فکر کرد و عواقب خطرناک و دردنـاک عجلـه و شـتابزدگی را مورد توجه قـرار داد و و حوادث بسـیار ناراحت کننده‌ای را که بر اثر شـتابزدگی در کارها دیده شده را به خاطـر آورد و نمونه‌های فراوانی را که در تاریخ اسـت مورد توجه قرار دارد. طبیعی اسـت که با مطالعه در این امور هر انسـان دانایی درمی‌یابد کـه عجلـه و شـتابزدگی نه تنهـا او را زودتر به مقصد نمی‌رسـاند، بلکه چه بسـا به خاطر عجله و شـتابزدگی بی‌مورد هرگز به مقصود مطلوب مورد نظر خود نرسد.

در پایـان بیان این نکته ضروری اسـت که بـزرگان دین علاوه بر نتایـج حاصله از عجله و شـتابزدگی که در بالا ذکر شـد به ریشـه‌های عجله و شـتابزدگی نیز اشاره کرده‌اند که شامل هواپرسـتی، دوستی و وابستگی به دنیا، جهالت و نادانی و... است.



پرسمان زندگی

احکام پناهندگی و مهاجرت سیاسی

سـوال: پناهندگی سیاسـی بـه کشـورهای خارجی مانند آمریکا چه حکمی دارد؟

پاسخ: پناهندگی سیاسی به دولت غیرمسلمان تا زمانی که مفسـده‌ای بر آن مترتب نشود فی نفسـه، ایرادی ندارد ولی برای دستیابی به آن توسل به دروغ و جعل چیزی که واقعیت ندارد و سـبب بی‌حرمتی به آبرو و شـخصیت انسان شود جایز نیست.

سؤال: آیا بر ای یک شخص مسلمان مهاجرت به کشورهای غیر اسلامی جایز است؟

پاسـخ: اگر خوف انحراف از دین وجود نداشته باشد این کار اشکال ندارد و واجب است در آنجا بعد از رعایت احتیاط و مواظبت نسبت به دین و مذهـب به مقداری که توانایی دارد مبادرت به دفاع از اسلام و مسلمین نماید.

سؤال: زندگی در کشوری که اسباب معصیت مانند برهنگی و گوش دادن به نوارهای مبتذل و... در آن فراهم است چه حکمی دارد؟

پاسخ: اقامت در این کشورها فی النفسه ایرادی ندارد، ولی باید از اموری که از نظر شرعی حرام است دوری کرد.

هر گاه خداوند بخواهد بنده‌ای را پست گرداند، او را از علم بی‌بهره سازد

● امام علی (ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

وقتی همه از ازدواجم ناامید شده بودند



به خواهرها گفتم وقتش رسیده سر و سامان بگیرم. پیری و کوری دارم و نمی‌خواهم تنها بمانم

پنجاه سالم بود و هنوز ازدواج نکرده بودم. همه از اینکه من ازدواج کنم ناامید شده بودند. همیشه فکر می‌کردم خواهرهایم از دستم خسته شده‌اند و دیگر کاری به کارم ندارند. شاید ده سالی می‌شد که دختری را به من معرفی نکرده بودند. سوگل خواهرزاده‌ام هم آمده بود پیش من و با من زندگی می‌کرد. برایم غذا درست می‌کرد و خانه را تمیز می‌کرد و نمی‌گذاشت آب توی دلم تکان بخورد. سه سال پیش وقتی در دانشگاه تهران قبول شد به اصرار خواهرم آمد پیش من که تنها نباشم و به من کمک کند. الحق هم کمک خوبی بود. وقتی از سر کار برمی‌گشتم همه چیز مهیا بود. خانه تمیز بود، لباس‌هایم شسته شده و اتو کرده بود. آخر هفته‌ها هم بقیه خواهرها از شهرستان می‌آمدند تهران و به من سر می‌زدند. زندگی‌ام خیلی راحت پیش می‌رفت. موقعیت کاری‌ام هم روز به روز بهتر می‌شد و پیشرفت قابل توجهی داشتم.

بالاخره بعد از این همه سال با دختری به اسم مینا آشنا شدم. دختر سی و پنج ساله‌ای که در بانک کار می‌کرد و مدت‌ها بود که او را زیر نظر داشتم. از رییس بانک پرس و جو کردم و همه از او تعریف می‌کردند. می‌گفتند از خانواده آبرومندی است و سختکوش و صادقانه کار می‌کند. بعد از چند ماه که همه تحقیق‌هایم را کردم موضوع را با خود مینا مطرح کردم. او هم از من فرصت خواست تا بیشتر و بهتر همدیگر

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

نمی‌دانم با زندگی‌ام چه کردم



یک سال بعد از طلاقم به خواستگاری‌ام آمد. همه مخالف بودند جز خودم. دلم می‌خواست با یک آدم حسابی زندگی کنم و از خانه پدرم بروم

برای بار سوم دارم طلاق می‌گیرم. در چهل سالگی باید دو بچه را به تنهایی بزرگ کنم. کار خیلی سختی است ولی باید تاوان اشتباهاتم را پرداخت کنم.

دیشب برای آخرین بار با مهرداد صحبت کردم و گفتم شرط و شروط من همان است که گفتم. او هم روی حرفش ایستاده بود و امروز وقتی برای تمام کردن این رابطه به دادگاه آمدم می‌دانستم هیچ راهی باقی نمانده و زندگی هشت ساله من و مهرداد به پایان رسیده.

وقتی با او ازدواج کردم همه گفتند کار اشتباهی است و نباید این کار را می‌کردم. مهرداد از ازدواج اولش بود و من ازدواج سومم. برای مهرداد مهم نبود و فکر می‌کرد کنار من خوشبخت می‌شود و به افکار سنتی اطرافیان اهمیتی نمی‌داد.

از شوهر دومم دو بچه داشتم. دست بچه‌ها را گرفتم و رفتم خانه او. حتی یک نفر هم این وصلت را تایید نمی‌کرد. مهرداد اما به من می‌گفت پدر بچه‌ها خواهد بود و به نحو احسن آنها را بزرگ می‌کند. ازدواج اولم سه ماه بیشتر طول نکشید.

دعواهای دو خانواده آنقدر بالا گرفته بود که به اصرار مادرم از همسرم جدا شدم. به سال نکشید که مرا به عقد پسر دایی‌ام در آوردند. بداخلاق و بدبین بود. فکر می‌کرد همه مردهای دنیا چشمشان دنبال من است. فکر می‌کرد زیبایی صورت من یک جرم تلقی می‌شود و باید از آفتاب مهتاب آن را مخفی کنم.

ده سال با او زندگی کردم و صاحب دو بچه شدم ولی زندگی‌ام جهنم بود. اجازه نداشتم هیچ جا تنها بروم. بچه‌ها که بزرگ‌تر شدند می‌توانستم

را بشناسیم.

بعد از مدتی هر دو مطمئن بودیم که به درد هم می‌خوریم و علاقه ویژه‌ای به هم پیدا کرده بودیم. فکر کردم وقتش رسیده که خبر را به خواهرها بدهم و بیایند و رسماً به خواستگاری بروند. می‌دانستم که خیلی خوشحال می‌شوند و با جان و دل همه کار برایم می‌کنند.

اول موضوع را به سوگل گفتم. شوکه شد و برخورد مناسبی نداشت. فکر کردم حتماً ازدواج من به او ناامنی می‌دهد و فکر می‌کند باید از این خانه برود. اما دو روز نگذشت که خواهرها با خبر شدند. قبل از اینکه من خبر بدهم سوگل همه را راهی تهران کرده بود. خواهرها با بدبینی و کج خلقی در این مورد با من صحبت کردند. می‌گفتند باید حواسم باشد که مبادا این دختر برای پول بخواهد زن من شود. یکی از خواهرها گفت باید قبل از هر چیز خودش با مینا صحبت کند. روز بعد مینا با چشم گریان و صدای لرزان به من گفت که خواهرهایم رفتار بسیار بدی با او داشته‌اند. از او پرسیده‌اند که چرا می‌خواهد زن من شود و قطعاً چون از اوضاع مالی من باخبر است، برایم کیسه دوخته و...

به خواهرها گفتم وقتش رسیده سر و سامان بگیرم. پیری و کوری دارم و نمی‌خواهم تنها بمانم. خواهرها گفتند پس سوگل اینجا چه می‌کند؟ ما که همه کار برایت می‌کنیم.

تازه فهمیدم که اینها هیچ علاقه‌ای به ازدواج من ندارند. درک این موضوع خیلی سخت بود و تقریباً برایم مثل یک زلزله بود. هر چه می‌گذشت بیشتر متوجه می‌شدم که آنها اصلاً علاقه‌ای به ازدواج من ندارند چون می‌ترسیدند با ازدواجم کمکهای مالی‌ام به خانواده قطع می‌شود.

از همه بدتر اینکه مدام می‌گفتند برای بچه دار شدن من خیلی دیر است. می‌خواستند وارث ثروت من خودشان باشند و به کس دیگری نرسد. خیلی بهم ریخته بودم ولی بالاخره خودم تک و تنها رفتم خواستگاری مینا و او را به عقد خودم در آوردم. زندگی با مینا سخت بود چون خواهرها مدام چوب لای چرخ ما می‌انداختند مخصوصاً که مینا همان ماههای اول حامله شد و من وارثی جز آنها پیدا کرده بودم.

زندگی من با مینا سرانجام خوبی داشت. حالا من هشتاد ساله شده‌ام و در کنار همسر و پسرم زندگی آرام و خوبی دارم. دو تا از خواهرهایم فوت کرده و سهم الارثی که انتظارش را می‌کشیدند به آنها نرسید.

حالا صدای نوه‌هایم خانه را پر کرده و سالهاست که خودم را باز نشسته کرده‌ام. از این که مینا همدم این روزهای من است، احساس خیلی خوبی دارم.

با یکی از آنها تا سر کوچه بروم و خرید کنم. از نظر مالی همیشه مرا تحت فشار قرار می‌داد. بعد از ده سال دیگر بریدم.

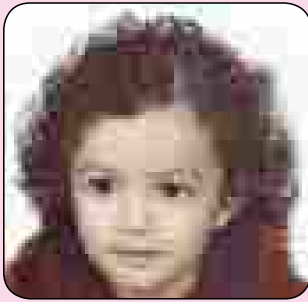
دست بچه‌ها را گرفتم و به خانه پدرم آمدم. به یک هفته نکشید که پیغام داد می‌خواهد طلاقم بدهد. به سه ماه نکشید که طلاق گرفتیم و سر ماه دوباره ازدواج کرد و من ماندم و دو بچه که حاضر نبود یک ریال از هزینه‌های آنها را بدهد. خیلی سخت بود. مهرداد برادر یکی از دوستانم بود. او هم غیر مستقیم همه این سالها درگیر داستان زندگی من بود. یک سال بعد از طلاقم به خواستگاریم آمد. همه مخالف بودند جز خودم. دلم می‌خواست با یک آدم حسابی زندگی کنم و از خانه پدرم بروم. دو تا پسرهایم خیلی شیطان بودند و مادر و پدرم خسته شده بودند. با وجود مخالفت همه، من زن مهرداد شدم.

مهرداد به معنای واقعی با بچه‌هایم مهربان بود. مرا آزاد می‌گذاشت تا هر کاری دلم می‌خواهد انجام بدهم. برای اولین بار با دل راحت با دوستان و فامیلم رفت و آمد می‌کردم. مهرداد همه جوره مرد خوبی بود. بعد از دو سال کم کم اختلافات شروع شد. مهرداد برخلاف قول و قرارمان بچه می‌خواست. اول ازدواجمان گفت احساس می‌کنم دو پسر دارم و همین کافی است. حالا که پسرها به نوجوانی نزدیک می‌شدند مهرداد مدام با آنها درگیر می‌شد. بچه‌ها پدر واقعیشان را بیشتر دوست داشتند و شاید هم طبیعی بود ولی مهرداد بعد از مدتی آنقدر حساس شده بود که از دست بچه‌ها عصبانی می‌شد و با آنها بگو مگو می‌کرد. شبی که بچه‌ها به دیدن پدرشان می‌رفتند جنگی در خانه ما به پا بود. حس می‌کرد در حق آنها پدری کرده و بچه‌ها هم باید او را پدر خودشان بدانند، ولی واقعیت این نبود. حق با مادرم بود که می‌گفت بالاخره بین مهرداد و پسرهایم مشکلاتی پیش خواهد آمد.

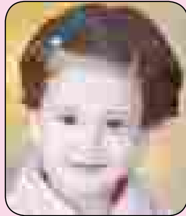
سالها پشت سرهم می‌آمد و بچه‌ها با بزرگ شدنشان مشکلاتشان با مهرداد هم بزرگ می‌شد. زندگی ما جهنمی شده بود، طوری که دیگر از مهرداد خرجی نمی‌گرفتم. ارثیه‌ای به من رسید که با آن هزینه بچه‌ها را می‌دادم. بالاخره یک روز همه خسته شدیم. بچه‌ها، مهرداد و حتی خود من... مهرداد گفت که زندگی‌اش را به پای من خراب کرد و حسرت داشتن یک بچه به دلش مانده. بچه‌ها مرا باز خواست می‌کردند که چرا با مهرداد ازدواج کردم و خودم هم مانده بودم معطل که با زندگی‌ام چه کرده‌ام؟!

بالاخره امروز به دادگاه آمدیم تا فرجامی به این زندگی نافرجام بدهیم.

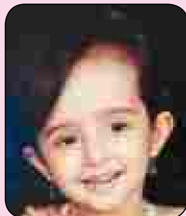
شکوفه‌های زندگی


آیه صدری

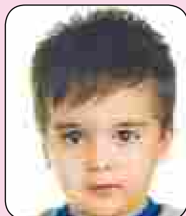

نگین دلگشایی

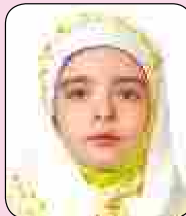

نازنین دلگشایی

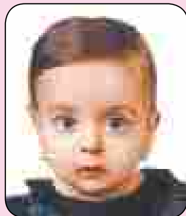

کیان فلاح


پرنیا محسنی

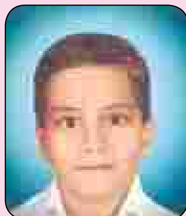

اشکان احرابی


حسین نوری


نازنین زهرا عباسی


یاسمین عباسی


سارا انوری


سینا انوری


علی قدیری


هانا بیاتی

خردمندی که بخشنده باشد هرگز بدخو نمی‌شود ● بزرگمهر

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۶۹

زندانی به بزرگی یک کشور

خلاصه قسمت قبل:
آژانس مسافرتی یک ایمیل برای پودل فرستاد که در آن قوانین و مقررات حضور در کره شمالی را متذکر شده بود. اگر بدون راهنما جایی تردد نمی‌کرد و حواسش به رعایت مسائل امنیتی بود، هیچ مشکلی پیش نمی‌آمد و خطری تهدیدش نمی‌کرد اما وقتی در فرودگاه پکن منتظر پرواز هواپیما بود، مشکلی پیش آمد و صفحه اول روزنامه که در آن مقاله و عکسی از رهبر کره شمالی چاپ شده بود، برای پودل دردسر تازه‌ای درست کرد. مسافری که از مقامات کره‌ای بود، از بی‌احترامی او به عکس رهبر فقید حسابی شاکی شد و چیزی نمانده بود این بی‌حرمتی کار دست پودل بدهد. به خیر گذشت و آلبرت پودل که قصد داشت از همه جای این سرزمین ناشناخته دیدن کند، از آن ماجرا روحیه‌اش را نباخت...

اضافه وزن امپریالیست جهانخوار

همیشه از کره شمالی به اسم کشوری مرموز یاد می‌شود. کشوری که دولتمردان و مقاماتش تا حد امکان کوشش کرده‌اند ارتباط مردم خود را با دنیای بیرون از این سرزمین محدود کنند برای همین مردم کشورهای دیگر از اتفاق‌هایی که در این کشور رخ می‌دهد اطلاعات چندانی ندارند و بدشان نمی‌آید از اوضاع و احوال کره‌ای‌ها و کشورشان سر در بیاورند و چیزهایی بدانند. از طرفی تعداد شهروندان کره شمالی که پای خود را از مرزهای سرزمینشان فراتر گذاشته‌اند هم بسیار محدود است و خبرها درز نمی‌کنند. گشت و گذار و کنکاش در کشوری که حتی سن رهبرش هم از اسرار محسوب می‌شود، برای من فوق‌العاده جذاب و خاص بود. زندگی مردم کره شمالی، نتیجه تجربه سیاسی منحصر به فردی است که سالهاست بر این کشور حکومت می‌کند. چنین حکومتی دست کم یک نتیجه مهم داشته: ملتی منزوی و سر کوب شده که رهبرانش از آنها محافظت و خط و مشی زندگی، کار و تمام فعالیتهای روزمره را تعیین می‌کنند. همه اینها و علاقه‌ای که خودم به این کشور پر رمز و راز و شناختن مردم و راه و رسم زندگیشان داشتم، باعث شد کمی بیشتر در این کشور کنکاش کنم و البته در کتابم، کمی بیشتر به آن بپردازم.

به تک تک مکانهایی که اجازه ورود داشتم سر زدم و یکی از اولین چیزهایی که به چشم می‌آمد، پاکیزگی طبیعی و فوق‌العاده‌اش بود. در پایتخت، دو ساعت به طرف جنوب و دو ساعت به طرف شمال رانندگی کردیم و از رانندگی در بزرگراههای جدید و چند بانده و دیدن شهرهای منظم و مرتب با مردمانی شیک و تمیز و مزارع تماشایی برنج، ذرت و غلات واقعاً لذت بردم. در مدتی که در کره شمالی بودم مساله مهمی را خوب فهمیدم؛ اینکه میزبانهای ما نمی‌خواستند فقر یا بدبختی و پستی را به ما نشان دهند. در حقیقت قصدشان این بود که به ما بقبولانند همین دیکتاتوری است که این زندگی خوب و مرفه را برای مردمش فراهم کرده. من فقط زمانی که حسابی دقت کردم توانستم نشانه‌های واضح و مشخصی از فقر ببینم: اتوبوسی که در آن بودیم نیم ساعت در بزرگراه پیش رفته بود ولی ماشین دیگری ندیدیم. نیمی از مردم پیاده این طرف و آن طرف می‌رفتند و نیمی دیگر هم با دوچرخه و معمولاً هر دو نفر از یک دوچرخه استفاده می‌کردند. هر چه از محیط شهری دورتر می‌شدیم، مردم لاغرتر و رنگ پریده‌تر می‌شدند. آنها در مصرف همه چیز بخصوص انرژی آب و برق محدودیتهای زیادی داشتند تا جایی که راهنماهای ما مدتها لباس خود را عوض نمی‌کردند و همه جا با همان لباس حاضر می‌شدند چون برای شست‌وشو محدودیت داشتند. در شش روزی که در جاهای مختلف رفت‌وآمد کردم حتی یک سگ یا گربه در کوچه و خیابان ندیدم چون مردم استطاعت مالی نداشتند و از عهده غذا دادن به حیوانات برنمی‌آمدند. در ۵۰۰ کیلومتر گشت و گذار در سرزمین محروم از گوشت، حداقل من هیچ گوسفند، بز یا گاوی ندیدم. تورهای گردشگری موظف بود علیه آمریکا تبلیغات غلیظی کنند و از آن غلیظ‌تر برای ملی‌گرایی خودشان تبلیغ کنند. مثلاً وقتی ما را برای بازدید از خانه‌ای که کیم ایل سونگ، رهبر فقید کره شمالی در آن متولد شده بود بردند، با جزئیات و غرور خاصی از او حرف زدند. بعد آرامگاه او را نشان دادند که در قسمت جلوی آن، میدانگاهی وسیعی قرار داشت که خاکریزی آن احاطه کرده بود و به تالار باشکوهی می‌رسید که اجازه داشتم در صورتی در آن قدم بگذارم که کفشهای خاکی‌ام، حسابی ضدعفونی و تمیز شده باشد.

شنیده بودم هر کس که به کره شمالی سفر می‌کند حتماً باید موزه‌های آن بخصوص موزه جنگ را ببیند. موزه‌ای که در روستای "پن مون جام" قرار دارد و در کره شمالی از اصلی‌ترین عوامل جذب گردشگر است. ارتش کره شمالی برای حکومت این کشور مُهره بسیار مهم و باارزشی است و تلاش کردن برای حفظ حکومت، افتخار و آرمان بزرگ ارتشی‌هاست بنابراین مسائل مربوط به ارتش و جنگ در این کشور قداست خاصی دارند. ما را به موزه هنر و انقلاب هم بردند.



پاکیزگی طبیعی و فوق‌العاده شهر با مردمانی شیک و تمیز

به نظرم در کره شمالی نوع غذایی که تورها و رستورانها به توریستها می‌دادند، بخشی از کوششهای تبلیغاتی آنها بود برای اینکه دو چیز را ثابت کنند: امپریالیست‌ها اشتهای سیری‌ناپذیری دارند و مثل حیوانات پرخور هستند، دوم اینکه می‌خواهند نشان بدهند ادعای کمبود مواد غذایی و گرسنگی و قحطی در کشورشان کاملاً غلط و بی‌اساس است بنابراین در هر وعده غذایی، سعی می‌کردند با غذایی بیشتر از آنچه که معمول است و انسان می‌تواند بخورد، ما را غافلگیر کنند. باور



نیمی از مردم پیاده این طرف و آن طرف می‌رفتند و نیمی دیگر هم با دوچرخه



وقتی از محیط شهری دورتر می‌شدیم و مردم سخت‌کوش‌تر و لاغرتر می‌شدند

کنید اغراق نمی‌کنم وقتی می‌گویم مقدار غذایی که برای هر وعده روی میزم می‌گذاشتند، سه چهار برابر غذایی بود که یک انسان پرخور می‌تواند بخورد. برای مثال در هر وعده صبحانه، روی میزم اینها را می‌چیدند: سوپ، دست کم پنج نوع خوراک سبزیجات، ماهی، مرغ یا اردک یا گوشت گوساله، تخم‌مرغ، انواع دیگر مثل نودل و سالادهای مختلف و رنگارنگ و... و به منِ امپریالیستِ جهانخوار آنقدر غذاهای خوشمزه خوَراندند که در آن شش روز، تقریباً ۵ کیلوگرم وزن اضافه کردم.

در کره شمالی فرد هیچ اهمیتی ندارد و فقط و فقط جمع مهم است. وجود فرد تنها زمانی اهمیت می‌یابد که در جمع و برای رسیدن به هدفی جمعی باشد. به همین دلیل است که در مراسمی مثل آریرانگ، هزاران کره‌ای با هم و با همکاری هم تصاویر زیبایی خلق می‌کنند که نماد کشورشان است. الهام‌بخش جشنواره بزرگ و معروف آریرانگ، ترانه‌ای قدیمی است که تاریخ این کشور را نقل می‌کند و نماد ملی آن به شمار می‌آید. ویژگی جشنواره آریرانگ این است که صد هزار دانش‌آموز، سرباز، آکروبات‌کار، ژیمناست و کودکان بامزه همگی هم‌آواز و هم‌صدا می‌شوند، و ۲۰ هزار دانش‌آموز که سه ماه تمرین کرده‌اند، آنسوی استادیوم نشسته و کارتهای رنگی را در دست گرفته‌اند. در دو ثانیه، موجی از این کارتها از این سر استادیوم تا آن طرفش می‌رود و شکلهای جالبی می‌آفرینند. می‌گویند هدف واقعی و اصلی جشنواره این است که به مردم کره شمالی قدرت گروه و اشتراک را بیاموزند و نشان بدهند که اشتراکی که رهبر بزرگ کره شمالی به کمک مکتب کمونیسم در کشور ساخته و پرورش داده، چه نتایج فوق‌العاده و مهمی دارد. کوچکترین اشتباهی در این اجرای دسته‌جمعی می‌تواند کل مراسم را به هم بریزد ضمناً رهبر کره شمالی هیچ اشتباهی را نمی‌پذیرد بنابراین همه خوب می‌دانند که درست اجرا کردن این نمایش بزرگ چه اهمیتی دارد.

بخش آزاردهنده سفر من و دوستم به کره شمالی این بود که اهالی کره شمالی، با ما آمریکایی‌ها مثل بیماری که یک بیماری مسری و خطرناک دارد رفتار می‌کردند. به نظر آنها بیماری خطرناکی داشتیم به نام کسب اطلاعات و ما را جاسوس می‌دیدند برای همین چنان با مهارت برنامه‌ریزی و طراحی کرده بودند که ما خودبه‌خود نمی‌توانستیم با هیچ کدام از شهروندان کره شمالی هیچ ارتباطی داشته باشیم. ضمناً ما ناقل یک بیماری دیگر بودیم و می‌توانستیم حتی با یک ارتباط کوچک و کوتاه‌مدت، ایده‌ها و افکار آمریکایی و حال و اوضاع مردم دنیای بیرون از کشور آنها را به آدمهای آنجا منتقل کنیم. و این برای دولتمردان کره شمالی خطر و تهدید بزرگی بود. آنها سالها بود که به مردمشان تلقین می‌کردند دنیای بیرون از کره شمالی، مردمی بیچاره و افسرده و عقب‌مانده دارد و اگرچه شکلاتهای خوشمزه‌ای تولید می‌کند، در آنها مخدر گذاشته و روح آدم را می‌سوزاند.

در کره شمالی به توریستهای آمریکایی خیلی زیاد غذا می‌دادند تا نشان دهند آمریکایی پرخور است ضمناً خودشان هم کمبود مواد غذایی ندارند

کنه‌ای به نام مراقب

کره شمالی بسته‌ترین جامعه دنیاست. این نظر من نیست؛ آمار رسمی این را تایید می‌کند. از بین ۱۹۶ کشور در لیست، کره شمالی رتبه آخر را دارد. دولت هر گونه اطلاعاتی را که از آن سوی مرزها وارد کره شمالی می‌شود، نظارت و کنترل دارد. مردم عادی به هیچ وجه اجازه ندارند از رسانه‌های مجازی مثل توئیتر، فیس‌بوک یا یوتیوب استفاده کنند. از بین ۲۵ میلیون شهروند، فقط چند صد نفر اجازه دارند اینترنت داشته باشند. شبکه‌های تلویزیونی تنها زیر نظر دولت فعالیت می‌کنند و به جزء برنامه‌هایی که دولت خط مشی آن را تعیین می‌کند، اجازه نمایش چیز دیگری را ندارند. رادیوهای شخصی ممنوع و جرم است. توریستهایی که به کره شمالی می‌آیند باید تا حدودی این قوانین سفت و سخت را رعایت کنند. به عنوان مثال، تلفن همراهشان تمام مدت کنترل می‌شود. استفاده شخصی از دستگاه فکس ممنوع است. از دستگاههای فتوکپی و پرینت به شدت محافظت می‌شود مبادا اطلاعات دولتی و حکومتی نشر پیدا کنند. شش ماه قبل از ورود ما به کره شمالی، یک کارگر به دلیل یک مکالمه تلفنی در این کشور مجازات شد زیرا درباره نرخ برنج چیزهایی می‌پرسید که خلاف قوانین دولتی بود. رژیم بر ورود و خروج اطلاعات نظارت دقیق دارد چون نمی‌خواهد مردمش از مزایای دموکراسی باخبر شوند. ما که یک هفته در این سرزمین زیبا بودیم جرات و اجازه نداشتیم حتی یک کلمه درباره آنجا حرفی به زبان بیاوریم. از لحظه‌ای که چشم باز می‌کردیم و مشغول خوردن صبحانه می‌شدیم، تا زمانی که شام تمام می‌شد و برای خواب به اتاق می‌رفتیم، دو راهنما تک‌تک ثانیه‌های ما را از زیر نظر داشتند و به تمام حرفها و حرکات ما دقت می‌کردند و هر جا می‌رفتیم چهارچشمی ما را می‌پاییدند. حتی هنگام رفتن به توالت عمومی اجازه نداشتیم تنها باشیم. اسم آنها را گذاشته بودم مراقب.



مردمی که استطاعت مالی نداشتند و ظاهراً از گوشت محروم بودند اما غم را به چهره شان راه نمی‌دادند

ادامه دارد

متأسفانه بسیاری از مردم وقتی به دامان شوربختی در افتادند، به سعادت پی می‌برند

● برتراند راسل

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

دوره یازدهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی



علی روشن ــ تهران

گمشده در غبار

"علی روشن" نویسنده نام آشنا و برتر معرفی شده دوره دهم این مسابقه، با پشتوانه قریحه‌ای نیرومند و خلاق و دید گاهی انسانی و کاونده در ریشه‌های واقعیت‌ها، داستان‌هایی ساده و قوی می‌نویسد. "گمشده در غبار" یکی از داستان‌های تازه "علی روشن" است که مضمون و موضوعی گیرا و تفکر برانگیز دارد و در جهان داستانی خاص این نویسنده، جایگاهی برجسته دارد.

مثل همیشه در خیابان، دست مادر در دستم بود و فقط لحظاتی کوتاه که چادر و روسریش را مرتب می‌کرد دستم رها می‌شد و دوباره گرمی دستانش را حس می‌کردم. خسته شده بودم و گفتم: **"مامان بغلم کن، خسته شدم!"** مامان در حالی که صورتش سرخ شده بود و توی آن سرما عرق روی پیشانیش نشسته بود گفت: **"مادر! من با این شکمم که نمی‌تونم بغلت کنم، راه بیا عزیزم."** دلم می‌خواست لج می‌کردم و راه نمی‌رفتم ولی فکرم رفت به نی‌نی توی شکم مامان و فهمیدم که مامان برایش سخت است و دیگر حرفی نزدم و پا به پایش رفتم. یک بار دیگر مادر دستم را رها کرد، ولی انگار زمان کش آمده بود. دستم را که بالا گرفته بودم تنها مانده بود و برایم سوال پیش آمده بود که پس چرا مادرم دستم را نمی‌گیرد؟ در ذهن یک دختربچه سه ساله چه چیزی می‌توانست جواب این سوال باشد، جز تکیه بر گرمای دست مادر و درک و احساس امنیت. در کنارم پاها، چادرها، مانتوها و بچه‌هایی همسن و سال خودم یا کمی بزرگتر و کوچکتر را می‌دیدم که دست در دست همراهانشان یا کنار آنان به راه خود ادامه می‌دادند. پس چرا مادرم دستم را نمی‌گیرد؟ مامان...؟ مامان...؟ انگار نمی‌شنید. بلندتر گفتم و بالا را نگاه کردم تا مگر از میان آن همه آدم که بی‌توجه به زیر پایشان از کنارم می‌گذشتند، مادرم را پیدا کنم. دیگر چادر او هم نبود که به آن چنگ بزنم. همین طور می‌رفتم و چشمان اشک آلودم در میان آن ازدحام نفس گیر، دنبال آشنای خود می‌گشت. گاهی برای لحظاتی کوتاه صورتهایی از بالا به من نزدیک می‌شد و بعد بی‌تفاوت راهشان را ادامه می‌دادند. گلویم داشت می‌سوخت. گویی چیزی راه نفسم را گرفته بود. دیگر داشتم مطمئن می‌شدم که گم شده‌ام. از ته دل گریه می‌کردم. کم کم می‌دیدم توجه رهگذران به من جلب شده است. سر کوچه‌ای ایستاده بودم و هراسان اطراف را نگاه می‌کردم و با گریه مادرم را صدا می‌زدم. چند زن و مرد اطراف مرا گرفته بودند:

– اسمت چیه کوچولو؟

ما...ما....ماهرخ

–مامانت کجاس؟!...عجب سوالی! من هم می‌خواستم بدانم مادرم کجاست. دیگر کلمات بریده بریده به زبانم می‌آمد. بغض و هق هق گریه امانم نمی‌داد: "نمی...نمی...نمی‌دونم!"

– خانه‌تان را بلدی؟ نه...نه...

می‌دانستم دور است، خیلی دور! با اتوبوس به آن خیابان شلوغ آمده بودیم.

– اسم پدر و مادرت را می‌دانی؟

من که پدر نداشتم فقط عکسی از او در یک قاب کهنه روی دیوار برایم نماد پدر بود و مادر هم برای من فقط مادر بود. سردم شده بود و می‌لرزیدم. یکی از زنان مرا در آغوش گرفت. حرفهایش آرامم می‌کرد: "نترس دخترم، مامانت الان می‌آید." دوست داشتم واقعاً اینطور بشود و دوباره دست مادرم را بگیرم و از آن خیابان شلوغ و پر ازدحام بیرون برویم و به خانه خودمان برگردیم. همانجایی که عروسکهایم منتظرم هستند.

کبوترها در حیاط مسجد می‌چرخیدند و بغ بغو می‌کردند. صدای اذان در فضای مسجد و خیابان پیچیده بود و مردم برای نماز جمع می‌شدند. خانمی مرا بغل کرده بود و در ایوان مسجد نشسته بودیم. تشنه‌ام بود. آنقدر گریه کرده بودم که دیگر صدایم در نمی‌آمد. پیرمردی که در مسجد بود برایم کمی خوراکی و آب آورده بود. می‌گفتند به مغازه‌دارها سپرده‌اند اگر کسی دنبال بچه گمشده‌ای بود او را به مسجد راهنمایی کنند. زن به آرامی موهایم را نوازش می‌کرد و من چشمانم داشت بسته می‌شد. در رویا مادرم را می‌دیدم که دستش از توی ابرها به سمتم دراز می‌شود ولی بادی می‌وزد و ابر و دست مادرم را به دورها می‌برد.

***

سربازی دست مرا گرفته است و پیرمرد هم پشت سرمان، وارد اتاق می‌شویم. سرباز پاهایش را با صدا به هم می‌زند و دستش را به پیشانی‌اش می‌برد و می‌گوید: "جناب سروان از مسجد این دختر کوچولو رو آوردن. چند ساعت نگهش داشته بودند تا شاید والدینش پیدا شوند ولی چون خبری نشده، آورده‌اند به کلانتری تحویل بدهند" سروان که روی شانه‌هایش چند ستاره براق دیده می‌شود از جا برمی‌خیزد و به سویم می‌آید. دستم را می‌گیرد و روی صندلی می‌نشاندم. چشمهایش مهربان است. سبیلش مثل سبیل پدرم توی عکسش است. از جیبش شکلاتی بیرون می‌آورد و به من می‌دهد و دستش را روی سرم می‌کشد و می‌گوید: **"دخترم نگران نباش پدر و مادرت به همین زودی می‌آیند."** کمی احساس آرامش می‌کنم. پشت میزش برمی‌گردد و از پیرمردی که مرا از مسجد تا آنجا آورده چیزهایی می‌پرسد و

خانواده هابل

سینا احمدوند ــ ملایر

"سینا احمدوند" به لطف استعداد سرشتی و تخیل نیرومندش داستانک "خانواده هابل" را نوشته است. "سینا احمدوند" که ۱۷ ساله است و دانش آموز دبیرستان، با نوشتن "خانواده هابل" در عرصه ژانر "علمی ــ تخیلی" دست به تجربه زده است.

صدای نوه‌ام می‌آید توی گوشم: "بابا هابل!" می‌گویم: "جان بابا هابل!" در حالی که دارد عکسهایم را نگاه می‌کند می‌گوید: "شما که این قدر مشهور بودی و همه دنیا در موردت حرف می‌زدن، چرا این قدر بد عکس می‌گرفتی؟"

خیلی برخورنده بود. گفتم:

"اون موقع که من این جوری عکس می‌گرفتم سلفی و یهویی و اینا مد نبود. بعدم تو که وضع منو می‌بینی. همین که هنوز سالمم جای شکرش باقیه." می‌پرسد: "خب پس چرا عکسای مامان بزرگ اسپیتزر بهتره؟"

آمدم بزنم توی آینه‌اش ولی خودم را کنترل کردم و گفتم: "اون از من خیلی جوون‌تره. با بابا کپلرت فقط شش سال اختلاف سنی داره." "چیزی نمی‌گوید ولی از آینه‌هایش می‌خوانم که سوال دارد. می‌گویم: "چته جیمز وب؟ اگه سوالی داری، بپرس." خیالش راحت شده. می‌گوید: "بابابزرگ، اون سیّارک، همون هابل سال ۲۰۶۹. شما اسمشو انتخاب کردی؟" می‌گویم: "نه بابا جان. اسم سیّارک و دهنه هابل ماه به من ربطی نداره. اصلاً اسم خودم هم به انتخاب خودم نبوده. به خاطر یک دانشمندی به اسم ادوین هابل اسم ما رو گذاشتن هابل. باز خوبه طرف آدم حسابی بوده. فهمیده سحابی‌ها کهکشان‌هایی هستن که از راه شیری دورن"... می‌پرسد:

"بابابزرگ من از این جا می‌ترسم. نمی‌شه منم با شما برگردم زمین؟"

می‌گویم: "عزیزم من سال ۱۹۹۰ اومدم

روی برگه‌ای که جلویش است می‌نویسد. پیرمرد صورتم را می‌بوسد و می‌رود. چشمهایش خیس است. سروان به چند جا تلفن می‌کند و در آخر کاغذی را به سرباز که با احترام توی اتاق ایستاده است می‌دهد و می‌گوید: "این دختر کوچولوی ناز را ببر بهزیستی، به این آدرسی که نوشته‌ام" بعد از پشت میزش بیرون می‌آید و جلوی من زانو می‌زند و در آغوشم می‌گیرد. چیزی نمی‌گوید ولی آرام می‌شوم.

توی ماشین نشسته‌ایم. نور چراغهای خیابان و مغازه‌ها زیر بارانی که می‌بارد، می‌درخشد. سرباز دست مرا در دستش دارد ولی ساکت است و بیرون را نگاه می‌کند.

به یک در نرده‌ای بزرگ می‌رسیم و از آن که می‌گذریم، حیاط بزرگی جلوی رویمان است که درختان زیادی دارد و صدای ریزش باران بر روی برگهایش می‌آید. از ماشین پیاده می‌شویم و از یک در شیشه‌ای وارد سالن بزرگی می‌شویم. گرمای مطبوعی در هوا موج می‌زند. وای خدای من چقدر بچه در اینجا هست! سرباز همچنان دستم را گرفته است. کاغذ را به خانمی که جلو آمده می‌دهد. با هم حرف می‌زنند. به بچه‌ها نگاه می‌کنم، آنها هم مرا نگاه می‌کنند و بعضی‌ها لبخند می‌زنند. سرباز دست مرا به دست آن خانم می‌دهد و خم می‌شود و صورتم را می‌بوسد و می‌گوید: "**خداحافظ کوچولو**" دستش را بالا می‌برد و به لبه کلاهش می‌چسباند و برمی‌گردد و پشت در شیشه‌ای محو می‌شود.

داخل اتاق نشسته‌ام. دور تا دور اتاق روی دیوارها، عکسهای بچه‌ها و گل و منظره دیده می‌شود. آن خانم دستش را روی صورتم می‌کشد و به چشمانم خیره می‌شود.

خانمی که روپوش سفید رنگی دارد مرا به اتاق بزرگی می‌برد. عده‌ای از بچه‌ها پشت میزها نشسته‌اند و دارند نقاشی می‌کنند، بعضی‌ها هم دارند با اسباب بازی و عروسکها بازی می‌کنند.

ساعتی بعد در اتاق دیگری هستیم. تختی را به من نشان می‌دهند که بعد از این باید روی آن بخوابم. لباس تمیز پوشیده‌ام و شام هم خورده‌ام. آن خانم برایم قصه می‌گوید و خوابم می‌برد. باز در خواب آن ابر را که دست مادر از توی آن درآمده می‌بینم که باد آن را از من دور می‌کند.

***



– خانم صارمی... خانم صارمی!

سرم را از روی میز برمی‌دارم. کمی منگم. می‌گویم:

"بله میناجان؟ می‌بخشی؛ انگار یک لحظه خوابم برده بود. امروز خیلی خسته شدم."

– ماهرخ جان حق دارید. با اینهمه دوندگی هر کسی بود خسته می‌شد، ولی الحمدا... تلاش‌ها و دوندگی‌هایتان نتیجه داد. شنیدم که توانستید بودجه تعمیرات و آموزشی را کمی بیشتر کنید. واقعاً شما برای اینجا خیلی زحمت می‌کشید. بچه‌ها شما را مثل مادر خودشان دوست دارند. برای ماها هم که مثل خواهر هستید.

– میناجان اینجا خانه من است. من اینجا بزرگ شده‌ام. شوخی نیست... بیست و پنج سال عمر من اینجا گذشته. چه سالهایی از عمر من! از زمانی که کودک سه–چهار ساله‌ای بودم و گم شده بودم و در یک شب بارانی مرا به اینجا آوردند، همین جا زندگی کردم، بزرگ شدم، درس خواندم، دانشگاه رفتم و حالا هم که می‌بینی مسئولیتی به من داده‌اند و اینجا دارم کار می‌کنم، برای این بوده که سعی کردم تا آنجا که می‌توانم جای خالی دستهای گم شده مادرها را برای بچه‌هایی که رها شده‌اند پر کنم. فقط میناجان، همیشه یک سوال در تمام این سالها فکرم را به خود مشغول کرده که آن روز من گم شدم یا رها شدم؟ آیا به طور اتفاقی از خانه و خانواده‌ام جدا شدم یا مادرم مرا در خیابانهای شلوغ شهر رها کرد؟ آیا دلیلی برای این کارش داشته؟ چه دلیلی؟ مادی بوده یا عاطفی؟ اصلاً شاید آن روز برایش اتفاقی افتاده باشد؟ هیچ وقت نتوانسته‌ام جوابی برای این سوالهایم پیدا کنم. گاهی حس می‌کنم در برهوت بی‌انتهایی هستم و دنیای اطرافم را غبار فرا گرفته و هیچ نشانه‌ای از راهی که آمده‌ام و راهی که می‌خواهم بروم نمی‌بینم و من در میان این توده غبار آلود گم شده‌ام.

مثل همیشه این میناست که به من دلداری می‌دهد و شرایط بچه‌هایی را که پیش ما هستند یادآوری می‌کند: "ماهرخ جان می‌دانم شرایط سختی است که انسان نداند چرا این اتفاق برایش افتاده، ولی من و تو می‌توانیم به سهم خود با پر کردن خلاءهای عاطفی بچه‌ها زندگی را برایشان شفافتر کنیم و به قول تو آن غبار را از ذهنشان پاک کنیم." آهی می‌کشم و بی‌اختیار شانه‌ای بالا می‌اندازم و به موجودات دوست داشتنی‌ای که اطرافم هستند فکر می‌کنم و احساس سبکی می‌کنم.

بیرون باران می‌بارد و به شیشه پنجره اتاق می‌خورد. در اتاق باز می‌شود و یک سرباز با دختربچه‌ای وارد می‌شود. خدای من یکی دیگر؟! به او نگاه می‌کنم. چشمانش سرخ است و رد اشک بر روی گونه‌هایش دیده می‌شود. از جایم بلند می‌شوم. آغوشم را برایش باز می‌کنم و دستان سردش را با هر دو دست می‌گیرم. می‌دانم او هم امشب خواب دست میان ابر را خواهد دید.

اغلب خود را به نابینایی زدن نیز نوعی خوشبختی است • نیوتون

این جا. بعد معلوم شد آینه‌هام درست نیست. برگشتم و آینه‌هامو درست کردن. تا حالا چهار بار تعمیرم کردن. تو که هنوز جوونی. تازه سال ۲۰۱۸ اومدی این جا. سه سال که چیزی نیست. بعد شم هر چی باشه وضعت از من بهتره. سال ۲۰۰۲ سال آخرین عملیاتم بود. وسطاش برق قطع شد. اون موقع هنوز با مامان بزرگت ازدواج نکرده بودم. می‌ترسیدم همین جا بمیرم. شانسم گفت و سکته رو رد کردم. فکرشو بکن؛ از وقتی که هنوز مامان بزرگت نیومده بوده تا حالا هیچ عملیاتی نداشتم. فقط به تو کار یاد دادم. همین! وضع تو که از بیکاری من بهتره."

اشک توی آینه‌هایش جمع شده. می‌گویم: "عکسات کدر می‌شن. خودتو جمع کن. تو وارث منی." می‌گوید: "بابابزرگ جایی هست که بخوای بری ولی نتونسته باشی بری؟"

آهی می‌کشم و جواب می‌دهد: "آره. می‌خواستم برم آندرومدا. مامان بزرگت وقتی فهمید اسم دیگه آندرومدا "زن بر زنجیره" گفت نمی‌ذارم بری. به بچّه‌های مریلند هم می‌سپرم چهار چشمی مراقبت باشن. اینه که تنها آرزوم دیدن آندرومداست. راستی یه وصیّتنامه نوشتم. وقتی رسیدم زمین بازش کنید. آینه‌هامو گذاشتم واسه تو. سیستم برق رسانیم هم به درد شما نمی‌خوره. بذاریدش واسه آفریقایی‌ها. خداحافظ برای همیشه."

آخرین عکسم را می‌گیرم. من و «جیمز وب» و «زحل» یهویی!... خدایا ما را بیامرز!

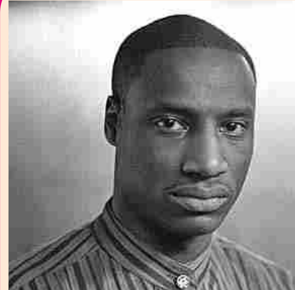
توضیحات:

- **تلسکوپ فضایی هابل در سال ۱۹۹۰ برای اوّلین بار به فضا فرستاده شد اما به خاطر وجود نقص در آینه‌هایش به زمین بازگردانده شد. هابل چهار بار تعمیر شد و در آخرین عملیاتش در سال ۲۰۰۲ دچار قطعی برق شد.**
- **اسپیتزر یک تلسکوپ فضایی است که سال ۲۰۰۳ به فضا فرستاده شد.**
- **عملیات کپلر نام تلسکوپی فضایی است که در سال ۲۰۰۹ به فضا فرستاده شد.**
- **جیمز وب جایگزین هابل است که قرار است در سال ۲۰۱۸ به عنوان جایگزین هابل به فضا فرستاده شود و سپس در سال ۲۰۲۱ هابل بازنشسته خواهد شد.**
- **هابل از مریلند کنترل می‌شود.**

عجیب ترین مغزها

مغز شما حاوی ۱۰۰ میلیارد نورون است. این مغز، همچنین ۱ کوادریلیون سیناپس دارد که می‌تواند ۱۰ محرک غریزی را در هر ثانیه پردازش کند. این در حالی است که سریع‌ترین کامپیوتر بر روی زمین (ابر کامپیوتر جگوار ۲۲۴ هزار هسته پردازشگر دارد) توانایی پردازش ۱٫۷۵ پتافلاپ(محرک) را با کمک ۷ میلیون وات انرژی دارد. این در حالی است که تخمین زده می‌شود توانایی پردازش مغز ۱۰۰ پتافلاپ با استفاده از انرژی معادل ۲۰ وات باشد. خب! حالا با این مغز چه کارهایی می‌توان انجام داد؟

محاسبات تقویمی



اورالندو سـرل: زمانی که او ۱۰ ساله بود، سمت چپ سرش مورد اصابت ضربه چوب بیسبال قرار می‌گیرد. او بر روی زمین می‌افتد اما ناگهان بلند شده و دوباره به بازی‌اش ادامه می‌دهد. بر روی او هیچ درمان پزشکی‌ای صورت نمی‌گیرد چرا که او به والدینش در این باره چیزی نمی‌گوید و برای مدتی او سردرد را تحمل می‌کند. نهایتاً این سر درد به انتها می‌رسد اما او متوجه می‌شود که دارای قابلیت‌هایی در زمینه محاسبات تقویمی با پیچیدگی حیرت انگیز است. البته او قابلیت خارق العاده دیگری ندارد و هم اکنون در شعبه شرکت زنجیره‌ای وال - مارت سرایدار است.

ذهن تمرکز یافته



چائـولو: در سال ۲۰۰۵، توانست ۶۷۸۹۰ رقم از عدد پی را بدون هیچ گونه اشتباهی به خاطر سپرده واز بر بخواند. وی گفته است که به خاطر سپردن این تعداد رقم یک سال و برای باز گو کردنش هم ۲۴ ساعت و چهار دقیقه زمان صرف کرده است. به عبارت دیگر، باز گو کردن مداوم هر رقم برای ایشان ۱٫۲ ثانیه زمان برده است.

ذهن سریع



رامـون کامپائو: این آقا می‌تواند ۱۷ عدد را در نصف ثانیه به خاطر بسپارد. همچنین او توانایی به خاطر سپردن ۴۶ عدد باینری در یک ثانیه را دارد. ۴۶ عدد باینری یک چیزی مثل ارقام زیر هستند:

۱۰۱۰۱۰۰۰۱۰۱۱۰۱۱۱۱۱۰۰۱۱۰
۱۰۱۰۱۱۰۱۰۱۱۱۱۱۰۱۰۱۰۱۰۱۱

احساس متقارن

دنیل تمت: در سن ۴ سالگی با چندین حمله صرع مواجه می‌شود که گمان می‌رود همان حملات باعث ایجاد شرایط جدید برای او باشند. او اعداد را به شکل اشکال و رنگ‌ها می‌بیند و می‌تواند محاسبات را بدون تلاش به سرانجام برساند. محاسباتی مانند، ریشه سوم صدها مرتبه اعشاری و باز گو کردن ۲۲۵۱۴ رقم از عدد پی در ۵ ساعت نمونه‌هایی از قابلیت‌های او هستند. او به ۱۰ زبان صحبت می‌کند و توانست در زبان ایسلندی در تنها یک هفته بیانی سلیس داشته باشد.



حافظه تصویری

کیـم پیـک: کیم پیک دارای حافظهٔ تصویری یا فوتوگرافیک است. او را به عنوان "مگانابغه" نیز می‌شناسند. او هر ناحیه و کد پستی در ایالات متحده شامل شهرهای بزرگ یا شهرهای بین آنها را می‌شناسد. می‌تواند دو صفحه را همزمان در ۸ ثانیه و با دقت ۹۸ درصد بخواند. در همین راستا او توانسته بیش از ۱۲ هزار کتاب را مطالعه کند. او از نظر روانی مبتلا به کند ذهنی یا اوتیسم نبود، اما قسمت‌هایی از مغز او دچار نارسایی بودند. در ۱۹۸۴، نویسنده‌ای او را ملاقات می‌کند که نتیجهٔ آن ساخت فیلم "مرد بارانی" توسط بری لوینسن می‌شود. کاراکتر ریموند از کیم پیک الهام گرفته شد. داستین هافمن که بازی در این نقش را بر عهده داشت با پیک ملاقات می‌کند تا بتواند این نقش را با قاعده و به درستی انجام دهد. فیلم هم توانست، اسکار بهترین فیلم، اسکار بهترین کارگردانی، اسکار بهترین بازیگر مرد و اسکار بهترین فیلمنامه را در آن سال از آن خود کند.



نابغه موسیقی

درک پاواچینی: او با وزن ۶۸۰ گرم، به شکل نابینا و مبتلا به اوتیسم به دنیا آمد. نمی‌تواند چپ را از راست تشخیص دهد یا حتی تا ۱۰ بشمارد. اما او نابغه موسیقی است و می‌تواند هر آهنگی را به بهترین شکل ممکنش با پیانو اجرا کند!



زهرا شاهرضایی

ساعت امام رضا(ع) را چه کسی کوک می کند؟

گنبد طلا، پنجره فولاد، سقاخانه، صدای نقاره، کبوترهایی که دور گنبد می‌چرخند و ساعتی که هراز چندگاهی دنگ دنگ صدا می‌دهد؛ همه و همه نوستالژی‌های ما از مشهدالرضا(ع) را می‌سازند. نوستالژی‌هایی که هر کدام برای خود مسئولی دارند که عاشقانه و گاهی پشت‌درپشت مسئولیت اداره این بخش‌ها را بر عهده داشته‌اند. بین همه خاطره‌های دوست‌داشتنی حرم رضوی سراغ صدایی آشنا می‌رویم که با تعداد ضربات آهنگش ساعت را به اطلاع زائران می‌رساند و سراغ کسی که مراقب است عقربه‌های ساعت همیشه بچرخند و صدایشان همیشه به گوش برسد یا به‌موقع کوک شوند. آقای عنبرانی کارشناس ساعت یا به قول خودش خادم حرم است که ۲۸ سالی می‌شود به‌طور اختصاصی به امور ساعت‌های صحن امام رضا (ع) رسیدگی می کند.

ساعت حرم ۱۴۰ ساله



آقای عنبرانی یکی از خادمان سن‌وسال‌دار حرم رضوی است که سال‌هاست به‌عنوان متخصص ساعت در حرم امام رضا(ع) خادمی می کند. آقای عنبرانی ۶۸ سال دارد که ۳۵ سال این عمر در صحن و رواق حضرت ثامن گذشته است. "حدوداً ۳۵ سال است که فراش حرم هستم؛ یعنی ۳۵ سال است که به زائران امام رضا خدمت‌رسانی می کنم و ۲۸ سالی هم می‌شود که کارشناس ساعت حرم هستم و کلیه ساعت‌های حرم در اختیار من است. الآن دو ساعت مرکزی داریم که بالای گلدسته‌ها هستند. یکی از این ساعت‌ها ۱۴۰ سال دارد و آن یکی هم ۵۵ ساله است. حدود ۲۰۰ ساعت هم در حرم و اتاق‌ها وجود دارد که رسیدگی به آنها بر عهده من است."

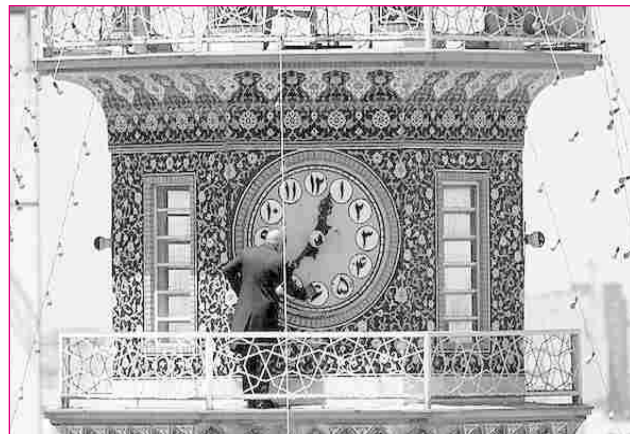
هر یک ربع؛ یک زنگ

یکی از این ساعت‌ها بالای ایوان غربی صحن انقلاب اسلامی و دیگری بر فراز ایوان جنوبی صحن آزادی جای گرفته به‌طوری که از مسافت دور قابل مشاهده است. "ساعتی که در صحن آزادی قرار دارد، قدیمی‌تر است و حدود ۱۴۰ سال



عمر دارد. هر دوی این ساعت‌ها آلمانی هستند؛ البته درباره این موضوع شک و تردید وجود دارد که بعضی معتقدند که این انگلیسی و برخی هم می گویند سوئیسی هستند. یک ساعت دیگر هم ساعتی است که به اسم ساعت معاون معروف شده و عمر کمتری و حدود نیم قرن دارد. این نام‌گذاری به خاطر آن است که کارشناس ساعت حرم آن روزها فردی به نام معاون بود. بعضی می گویند که این ساعت را از بودجه آستان قدس خریده و بعضی هم معتقدند که از جیب داده و برای همین نامش روی ساعت مانده است. این ساعت سه دستگاه کوک، دستگاه زنگ ربع زن و دستگاه زنگ ساعت زن داشت و این همان ساعتی است که زنگ می‌زند و شما با صدای آن آشنایی دارید. هر یک ربع یک بار این ساعت زنگ می‌زند. ربع اول یک زنگ، نیم ساعت دو زنگ، ۴۵ دقیقه سه زنگ و با عوض شدن ساعت چهار زنگ به صدا درمی آید."

کوک‌های سه تنی!



آقای عنبرانی سومین نسل از ساعت‌سازانی است که مسئول ساعت حرم شده است. خودش قبلاً بیرون از حرم مغازه ساعت‌سازی داشته؛ اما الآن سال‌هاست چشمش به عقربه‌های ساعت حرم است. "قبل از من دو نفر به‌صورت تخصصی ساعت‌ساز در حرم بودند که اول نفر آقای معاون و بعدی آقای داروگر بودند. قبل از آقای معاون ساعت‌ساز رسمی در حرم نبود. ما همیشه به این ساعت‌ها رسیدگی می کنیم. آن‌ها را روغن کاری می کنیم، چرخش را عوض می کنیم و خرابی‌هایشان را می گیریم. خلاصه اگر عشق نباشد این ساعت‌ها درست کار نمی کنند. البته دو بار این ساعت‌ها کاملاً خراب شدند که مجبور شدیم کل ساعت را پیاده و دوباره سوار کنیم و برای همین یک هفته ساعت کلاً تعطیل بود. ساعت حرم عقربه‌های یک متری دارد و قبلاً کوکی بود و باید روزی دو بار آن را کوک می کردیم. آن زمان خیلی سنگین بود و فقط وزن کوک هایش سه تن بود؛ اما الآن آن را برقی کردیم و خودش خودکار با برق کوک می‌شود؛ اما هنوز به رسیدگی احتیاج دارد."

هر جدایی یک نوع مرگ است و هر ملاقات یک نوع رستاخیز ● آرتور شوپنهاور

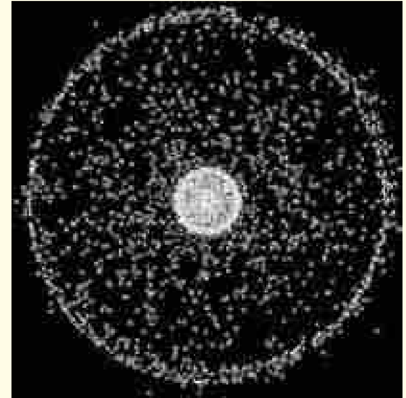
گوشه و کنار جهان

نویسنده:سپهر صفادار

زباله های فضایی

یک تیم ژاپنی در حال تلاش برای انجام یک پروژه آزمایشی جهت پاکسازی و جمع آوری زباله های فضایی اطراف کره زمین هستند. بیش از صد میلیون قطعه زباله شناور با ابعاد مختلف در اطراف زمین می چرخند که شامل ماهواره های قدیمی و از کار افتاده، تکه هایی از راکتهای فضایی و دیگر قطعاتی هستند که می توانند برای ماهواره ها و پروژه های فضایی خطر آفرین باشند و جمع آوری آنها اهمیت فراوانی دارد. یک تیم تحقیقاتی از آژانس اکتشافات هوافضای ژاپن برای این کار یک بازو و قلاب ۷۰۰ متری ساخته اند که از جنس استیل و سیمهای آلومینیومی می باشد. هدف آنها این است که بتوانند با استفاده از این ابزار، زباله های فضایی را که اکنون دور زمین می چرخند به ارتفاعی پایین تر بیاورند. نتیجه این خواهد شد که بعد از اینکه زباله ها از مدار چرخش خود خارج شدند، به سمت زمین سقوط خواهند کرد و خیلی راحت با برخورد به جو زمین می سوزند و از بین می روند. این ایده یکی از برترین ایده هایی است که تا کنون در این خصوص ارائه شده است. زباله های فضایی معلق در اطراف زمین همین الان هم یک خطر محسوب می شوند و حتی برخی سازمانهای فضایی در کشورهای دنیا راه حلهایی نظامی برای از بین بردنشان پیشنهاد کرده اند اما چنین اقداماتی ممکن است به تولید زباله های بیشتر بیانجامد. محققان ژاپنی قصد دارند این بازوی نجات بخش را با یک شاتل به فضا بفرستند.





غذای دریایی با طعم لباس

اگر شما هم از علاقمندان به گردش در فضای باز در زمستان ولذّت بردن از مناظر زمستانی هستید حتماً از پالتو و لباسهای پشمی استفاده می کنید. اما شاید ندانید که هر بار که آنها را در ماشین لباسشویی می شویید، صدها الیاف نازک پلاستیکی وارد منابع آب می شود. از آنجا که این الیاف بسیار ریز هستند، توسط فیلترها جدا نمی شوند و در نهایت وارد آبهای رودخانه ها و دریاها می شوند. بر اساس یک تحقیق انجام شده توسط دانشگاه کالیفرنیا، هر کدام از این لباسها در هر شستشو حدود ۲ گرم الیاف وارد آبها می کنند و این مقدار برای لباسشویی های قوی تر تا ۱۴ گرم هم می رسد. این الیاف در نهایت توسط جانوران دریایی اعم از ماهی ها و میگوها خورده و در بدن آنها جمع می شوند. علاوه بر اینکه این مواد می توانند به سلامتی جانوران دریایی صدمه بزنند، برای خود ما هم مضر هستند. چرا که این ماهیان در نهایت دوباره در غذاهای دریایی که می خوریم به بشقاب هایمان بر می گردد و ما با کمال لذت آنها را میل می کنیم! اما آیا این الیاف برای سلامتی ما هم مضر هستند و در سیستم گوارش چه اتفاقی می افتد؟ پاسخ این سوال هنوز کاملا مشخص نیست اما بدیهی است که این مواد جزئی از زنجیره غذایی ما نیستند. در حال حاضر راه حل چندان موثری نمی توان برای این مشکل ارائه کرد. جز اینکه تا حد ممکن از کثیف شدن لباسهای زمستانی تان خودداری کنید تا کمتر مجبور به شستن آنها شوید.

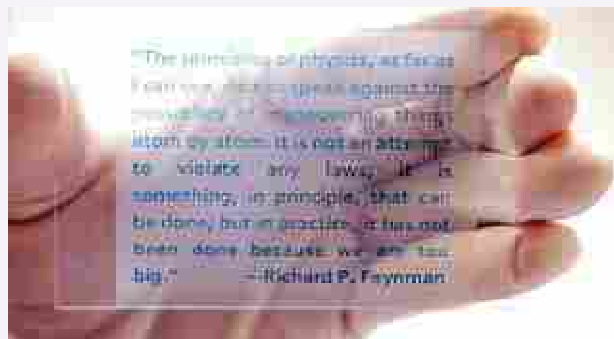


عطرهای آلوده

یک مرکز بهداشت در آمریکا هشدار داد که برخی عطرهای موجود در آمریکا که با مارکهای معروفی مانند شانل، دولس اند گابانا و گوچی در بازار می بینید ممکن است شامل مواد آلوده باشند. در واقع بهتر است بدانید که اگر با خوشحالی یکی از آنها را خرید کردید، بعید نیست که با خوشحالی مقادیری از ادرار و ضدیخ را روی خود و لباس هایتان اسپری می کنید! البته باید بدانید که این عطرها اصلی نبوده و عطرهای تقلبی هستند که با نشان و نام برندهای معروف تولید شده و در بازار پخش شده اند. اما از آنجا که به دقت بسته بندی می شوند و ظاهراً تفاوتی با عطرهای اصلی ندارند، توانسته اند با قیمت ارزان تر خود براحتی در بازار وارد شوند و متاسفانه برخی فروشندگان ناآگاه هم آنها را به جای عطرهای اصلی به مشتریان می فروشند. این موضوع بعد از دو سال تحقیق تعدادی از ماموربن پلیس نیویورک مشخص شد و توانستند چندین عامل تولید کننده این عطرها را دستگیر کنند. اما هم اکنون هم صدها هزار عدد از این عطرها در بازار امریکا وجود دارد. این عطرها از مواد بسیار مضر و قابل اشتعال که حساسیتها و امراض جدی برای پوست بوجود می آورند ساخته شده اند و همانطور که اشاره شد در بسیاری از آنها از ادرار و ضدیخ اتومبیل هم استفاده شده است. گزارش ها تنها حاکی از اینگونه مواد بوده و ماهیت دقیق مواد سازنده این عطرها فاش نشد.



کاغذ نوری





در جهان امروزی که همه چیز به سوی دیجیتالی و کامپیوتری شدن پیش می رود، هنوز هم کاغذ جای خود را حفظ کرده است و بسیاری از دانشمندان در تلاش یافتن راهی برای قطع کمتر درختان و روش های بهینه تولید کاغذ هستند. در این میان یک تیم از دانشگاه شاندونگ چین، موفق به ساخت کاغذی شده اند که برای چاپ نیازی به جوهر ندارد و می توان با استفاده از نور روی آن پرینت گرفت. همچنین ویژگی دیگر و اصلی این کاغذ، یکبار مصرف نبودن آن است و می توان تا ۸۰ بار آن را پاک کرده و دوباره از آن استفاده کرد. این اختراع حاصل استفاده از ویژگی تغییر رنگ پذیری نانوذرات شیمیایی است. با قرار دادن یک لایه ای از این ذرات روی سطح می توان کاغذی تولید کرد که تنها با تابش نور می توان روی آن چاپ کرد و در صورت تمایل آن را پاک کرده و دوباره بازنویسی کرد. این کاغذ ظاهری مشابه کاغذهای معمولی داشته و حتی با لمس آن نیز متوجه تفاوتش نخواهید شد. شاید ایده استفاده مجدد از کاغذهای باطله به نظر ساده تر برسد اما مشخص شده است که فرآیندهایی که طی آن کاغذهای باطله را از جوهر پاک کرده و دوباره آنها را سفید می کنند هزینه بسیار بیشتری داشته و آلودگی فراوانی هم تولید می کند. همچنین بالاخره باید روزی جایگزینی برای قطع درختان جهت تولید کاغذ پیدا کرد. شباهت ویژگی های فیزیکی این کاغذ باعث می شود که بتوان آن را در همه زمینه ها با کاغذهای کنونی جایگزین کرد.

اینشتین آینده





رومانیو گالفین تنها ۷ سال دارد اما خیلی ها معتقدند که این پسر ۷ ساله می تواند آلبرت انیشتین زمان خود باشد. او که به مدرسه نرفت و درسها را در خانه آموخت، از سن ۲ سالگی نشانه هایی از نبوغ را نشان می داد. او در ۲ سالگی سوالاتی در مورد فیزیک ذرات می پرسید و بحثهایی را با محققان این زمینه مطرح می کرد. البته او علاقه های خاص این سن را هم از خود نشان می دهد. او عاشق نقاشی و موسیقی است، چندین بازی لگو دارد و از شکلات و شیرینی سیر نمی شود. اما عشق واقعی اش در علم و دانش نهفته است. جایی که می تواند به مسائل مهم زندگی اش بپردازد و با بزرگان به سخن بنشیند. او در پاسخ به سوالات گزارشگران جواب داد که از صحبت با اساتید احساس کوچکی نکرده و بلکه از آن لذت می برد. یک دانشمند فیزیک در مرکز تحقیقات هسته ای اروپا به نام استیون گلدفرب از رومانیو دعوت کرد تا به همراه خانواده اش به سوییس بیاید و از تجهیزات مرکز بازدید کند و بتواند گفتگویی علمی با او داشته باشد. بسیاری از دانشمندان دیگر از جمله نیل دگراس تایسون، مدیر شرکت هایدن پلانتراریوم و مجری برنامه کاسموز در نشنال جغرافی نیز از طرفداران رومانیو است. برادر بزرگتر رومانیو و گاهی پدرش چند بار در هفته همراه او به دانشگاه کارولینای شمالی می روند تا بتواند در کلاسهای دانشگاه شرکت کند. والدین او امیدوارند نبوغ و فکر رومانیو بتواند به نتایج مفید و عظیم در علم بیانجامد و پسرشان بتواند زندگی مردم را ساده تر و بهتر کند. اما سن و سال کم رومانیو آنها را نگران کرده است و دائم نگران سلامتی او و امکان سوء استفاده افراد از نبوغ او هستند.

سازه چوبی

هنرمند معروف روسی «**نیکولای پولیسکی**» بار دیگر و با یک اثر جالب دیگر برگشته است. او که در آثارش از چوب استفاده می کند، همه آنها را با دستهای خود و بدون استفاده از دستگاه می سازد. او به خاطر سازه های عظیم الجثه ای که از چوب های بلااستفاده و کهنه می سازد معروف است. همچنین ویژگی دیگر کارهایش این است که آنها را در مکانهای دورافتاده و بکر به نمایش می گذارد تا مناظر بدیع را هم به چشم بینندگان نشان دهد. اما آخرین کار او یک برج عظیم چوبی است که از چوبهای بی استفاده ای ساخته شده که خودش از مکانهای مختلف جمع آوری کرده است، مانند پالت های چوبی در انبارها و تخته های چوب جعبه های میوه. جالب است بدانید که هنوز کار ساخت این برج به اتمام نرسیده است اما از همین الان سرنوشتی آتشین برایش مشخص شده است. این سازه چوبی در اواخر همین ماه در روز جشن «ماسلنیستا» سوزانده خواهد شد. این جشن که یکی از تعطیلات دوست داشتنی مردم است در روز ۲۵ فوریه برگزار می شود و در آن یک آتش برپا می کنند که نماد پایان یافتن زمستان و خوشآمدگویی به فصل بهار است.







از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

خاطراتی از شهر همیشه ابری

ه سرعت برق!

خدابیامرز سرهنگ برادرم، به خاطر بیماری خاص در بیمارستان "وست مینیستر" لندن (نزدیک ساعت معروف "بیگ بن") تحت مراقبت پزشکی قرار داشت و ما مجبور بودیم هر روز برای رسیدن به بیمارستان، یک راه نسبتاً طولانی را با اتوبوس طی کنیم. روزهای اول، همه چیز آرام بود! همین که به ایستگاه اتوبوس می‌رسیدیم همه انگلیسی‌ها ـ که ذاتاً آدمهای مبادی آداب و منظمی هستند ـ آراسته و با نظم و ترتیب زیاد، در صف ایستاده منتظر آمدن اتوبوس بودند. و همین که اتوبوس می‌رسید، با همان نظم و آرامش مثال زدنی، سوار می‌شدند و کسی حق دیگری را زیر پا نمی‌گذاشت!

تا آنکه روزی، یک دسته توریست خارجی ـ از ابواب جمعی کشورهای جهان سوم ـ به آنجا آمدند و همین که اتوبوس رسید، یکی از میان آنها فریاد زد: "اکبری، معطل نکن، بپر بالا!" و یک مرتبه عینهو قوم مغول، هجوم آوردند و بی‌نوبت خود را به درون اتوبوس انداختند! انگلیسی‌های زیادی مودب ـ که از این شبیخون غیرمنتظره غافلگیر شده بودند ـ خود را کنار کشیدند تا به آنها اجازه سوار شدن بدهند! بدیهی است که ما هم اتوبوس را از دست دادیم!

اما فردا، اتفاق عجیب‌تری افتاد که فهمیدم این انگلیسی‌ها چقدر بچه‌های آموزش پذیری هستند. همین که اتوبوس رسید، قبل از آنکه جهانگردان تازه وارد، نظم و ترتیب صف را به هم بریزند، خودشان بدون نوبت، به سوی در اتوبوس یورش بردند و هر کس که از زور بازوی آرنولدی برخوردار بود، خود را به درون اتوبوس انداخت. البته من چون برادرم تازه عمل جراحی انجام داده بود، صلاح ندیدم که در این زورآزمایی شرکت کنیم و ترجیح دادیم خود را با تاکسی به بیمارستان برسانیم. و صد البته هزینه سنگینی روی دستمان گذاشت!

جعبه خالی!

یک روز رفتم "یکشنبه بازار" معروف لندن که انگلیسی‌ها، محصولات خود را در هوای آزاد به معرض فروش می‌گذاشتند. قبل از هر چیز، توجهم به یک بلوز زنانه گل بهی جلب شد که عین آن را چند روز پیش در ویترین مغازه بالای شهر دیده بودم. جز و البسه گرانبها بود که به نرخ آن روز ۱۸ پوند قیمت گذاری شده بود! اما در آنجا همان بلوز، با همان مارک و جنس و رنگ، به بهای ۴ پوند به فروش می‌رسید! خیلی تعجب کردم و علت را از فروشنده جویا شدم. او به گوشه پایین لباس اشاره کرد که به اندازه یک سانتیمتر، یک کوک اضافه خورده بود اما اصلاً معلوم نبود و همین اشتباه کوچک از جانب خیاط، سبب شده بود که به خواسته رئیس تولیدی، از گردونه فروش خارج شود و سر و کارش به این یکشنبه بازار بیفتد! در حالیکه از صداقتشان خوشم آمده بود، فوراً آن را خریداری کردم!

بوتیک داران ایرانی، عاشق اینگونه کالاهای ارزان بودند و معمولاً خرید خود را از این حراجی‌ها تامین می‌کردند و چمدان چمدان، از این قبیل کالاها با خود وارد کشور می‌کردند تا به مشتریان فرنگی پسند خود قالب کنند!... اما اندکی پایین‌تر، اعتمادم به فروشندگان انگلیسی کاملاً از میان رفت!

با مردی روبرو شدم که بازار گرمی می‌کرد. دستگاهی مثل رنده آشپزخانه در دست گرفته بود و با مهارت تمام به طرزی نمایشی، سبزیجات را به شکل‌های گوناگون و حیرت انگیز، رنده می‌کرد. سوغاتی بدی نبود. قیمتش هم مناسب بود. تیغ فولادین آن هم داخل جعبه جداگانه‌ای به مشتری عرضه می‌شد. دو تا خریدم: یکی برای مادرم و دیگری برای همسرم که هر دو به خانه‌داری علاقه‌مند بودند. اما وقتی در هتل، جعبه‌ها را گشودم دیدم یکی از آنها خالی است!... یکشنبه بعد، دوباره به آنجا مراجعه کردم، اما زیر بار نرفتند و گفتند اگر تیغ اضافی می‌خواهی باید بابتش ۱۰ پوند بپردازی!

در حالیکه قیمت خود دستگاه کامل، پنج پوند بود!! حال کاری ندارم که این سوغاتی به زباله دان تاریخ خانه داری پیوست، زیرا عملاً هیچ خانمی نتوانست مانند آن مرد انگلیسی که عضلات به هم پیچیده‌ای داشت، سبزیجات را مثل پر کاه، رنده کند!

کارتِ علامت دار!

کمی پایین‌تر، دیدم بساط "آس بازی" پهن کرده‌اند که یک مرد موقر مزانگلیسی، سه کارت بازی را ـ که یکی از آنها "آس" بود ـ با سرعت خارق العاده‌ای جابجا می‌کرد، سپس از طرف می‌خواست که ورق "آس" را حدس بزند. این تردستی در گذشته، در تهران خودمان هم انجام می‌شد. از این رو، برایم تازگی نداشت و می‌دانستم که کلک است! چشمم به یک هموطن ایرانی افتاد که اندوهگین گوشه‌ای روی جدول نشسته و به زبان شیرین فارسی خود را ملامت می‌کرد! علت ناراحتی‌اش را پرسیدم، گفت:

ـ وقتی دنبال "آس" می‌گشتم، از میان جمعیت، یک آقای نسبتاً حسابی انگلیسی که حواسش به بازی بود و دیده بود که هر بار، مبلغی بازنده شده‌ام، دلش ظاهراً به حالم سوخت. به آرامی خود را به من نزدیک کرد و دور از چشم تردست، یواشکی پشت کارت "آس" را با ناخن علامتی زد تا من بتوانم "آس" را پیدا کنم و باخت خود را جبران نمایم! من هالو هم، همه موجودی جیب خود را در این شرط بندی گذاشتم. وقتی تردست ـ با حالتی نمایشی ـ آن سه ورق را از پشت، روی میز گذاشت، بی‌درنگ به کارتِ علامت زده شده اشاره کردم، اما زهی خیال باطل! همین که کارت برگردانده شد دیدم ۱۰ خشت است نه آس دل!! دلم آتش گرفت، فهمیدم آنها با هم تبانی کرده بودند تا بقیه پول مرا هم از جیبم بیرون بکشند! و حالا کرایه برگشت به هتل را ندارم!... می‌دانستم این بنده خدا دستش از همه جا کوتاه است. اگر دست به دامان پلیس می‌شد، پلیس قبل از همه، خود او را به خاطر شرکت در یک بازی غیرمجاز جریمه می‌کرد! بویژه اینکه معرکه گیران هم غیبشان زده بود!

کارش را راه انداختم و گفتم: این درس عبرتی باشد تا در این شهر به ظاهر متمدن، فریب شیادان را نخوری! بویژه آنکه خیلی جاها هشدار داده شده بود که مراقب "جیب بر"ها باشید!

کلک روانشناختی!

شب آخر، پشت ویترین یک مغازه که فقط اجناس چرمی می‌فروخت، چشمم افتاد به یک پالتوی تمام چرمی انگلیسی که دل از دیده‌ام ربود!... قیمتش را با حروف درشت مشکی، روی تکه کاغذ سفیدی نوشته به پالتو نصب کرده بودند: ۴۵۷ پوند!

به داخل مغازه رفتم و آن جامه زیبا را که درست اندازه من بود خریداری کردم و فروشنده ـ که آثار شوق را در چشمانم خوانده بود ـ با چرب زبانی خاص، اتیکت قیمت را از روی پالتو برداشت و گم و گور کرد، سپس با همان خوش رویی مودبانه، قیمت آن را ۷۵۴ پوند اعلام کرد!

اعتراض کردم و گفتم: اما روی پالتو، قیمت دیگری نصب شده بود. گفت: لابد اشتباه دیده‌اید قیمتش همین است که می‌گویم! من هم چون چشمم آن پالتو را ـ که از چرم مرغوب تهیه شده بود ـ گرفته بود، ناچار پذیرفتم و مبلغ ۷۵۴ پوند، دودستی به او تقدیم کردم! اما بعداً شنیدم که از این کلک‌های روانشناسی در شهر "لندن" زیاد وجود دارد.

اما خدا را شکر که در آن زمان، پول ما بر آنها سر بود و قیمت "پوند" مثل حالا بالا نبود. هر "پوند" انگلیس، فقط ۱۳۰ ریال ارزش داشت! خودتان پیدا کنید پرتقال فروش را!!



کریم ملکی

تشکر از آتش نشان پس از ۵۸ سال



دختر و پسر خردسالی که با فداکاری یک آتش نشان از مرگ حتمی نجات یافته بودند، پس از ۵۸ سال جستجو سرانجام با ناجی مهربانشان دیدار کردند.

سال ۱۹۵۹ بود. "**مایکل**" ۳ ساله و خواهر دو ساله‌اش "**لیندا**" در اتاق طبقه دوم خانه‌شان در شهر "**مریلند**" آمریکا خواب بودند و مادرشان هم در حیاط خانه مشغول کار بود که ناگهان خانه آتش گرفت.

در این لحظه زن جوان بلافاصله خود را به طبقه همکف رساند، اما در کمال ناباوری با شعله‌های سرکش آتش روبرو شد و به همین خاطر نتوانست برای نجات فرزندان خردسالش کاری کند و در اینجا بود که با آتش نشانی تماس گرفت و دقایقی بعد آتش نشانها به محل حادثه رسیدند و بدین ترتیب یکی از آتش نشانها که "**استو نیومان**" نام داشت از طریق نردبان خود را به پنجره پشتی ساختمان به داخل خانه رساند.

این در حالی بود که شعله‌های آتش خیلی سریع به طبقه بالای خانه چوبی هم رسیده بود.او بلافاصله "لیندا"ی نیمه جان را به بیرون منتقل کرد و دوباره به داخل ساختمان بازگشت، اما وقتی به مایکل رسید متوجه شد به دلیل نرسیدن اکسیژن و دود غلیظ از هوش رفته است.

در اینجا بود که آتش نشان ماسکش را درآورد و روی صورت کودک گذاشت و به دل آتش زد و از نردبان او را پایین آورد و دو کودک بلافاصله به بیمارستان منتقل شدند و نجات یافتند.

سالها از این حادثه گذشت و داستان فداکاری آتش نشان جوان یکی از خاطره‌های شیرین خانوادگی دختر و پسر نجات یافته شد.

به همین خاطر مایکل و لیندا سالها به دنبال آن آتش نشان فداکار بودند، تا اینکه داستان زندگی و حادثه نجات یافتنشان توسط یک آتش‌نشان را در روزنامه‌ها و فیس بوک منتشر کردند و پس از یک سال یکی از همکاران قدیمی آن آتش نشان با آنها تماس گرفت و آدرس ناجی مهربان را به این خواهر و برادر داد.بدین ترتیب خواهر و برادر خیلی سریع به دیدن "**نیومان**" ۸۴ ساله رفتند که بازنشسته شده بود. البته مایکل پس از یافتن این مرد فداکار میهمانی بزرگی گرفت و نیومان را به عنوان قهرمان زندگیشان به همه معرفی کرد.

نیومان در مورد آن حادثه گفت: من در آن لحظه فقط به فکر نجات جان دو کودک بودم. وقتی دیدم پسر کوچولو نفس می‌کشد، خودم را فراموش کردم و ماسکم را روی صورتش گذاشتم و از این کارم بسیار لذت بردم و خوشحال شدم...او ادامه داد: اکنون که در پیش حضّار هستم پس از گذشت ۵۸ سال بابت قدرشناسی که از من شده ممنونم و این دو انسان شریف اشکم را درآوردند، چرا که آنها به معنای واقعی قدرشناس هستند و از این بابت، من هم از همه شما متشکرم!

یک شوهر گوش همسرش را برید

پلیس افغانستان به دنبال مرد جنایتکاری است که نیمه شب دو گوش همسرش را برید و متواری شد.

زن ۲۳ ساله پس از این اقدام وحشیانه همسرش به بیمارستان منتقل شد، در حالی که هنوز هم نمی‌داند به چه جرمی هدف شکنجه‌های وحشیانه شوهرش قرار گرفته است؟! او به خبرنگاران و رسانه دولتی گفت: نمی‌دانم چرا شوهرم با من این کار را کرد، من همیشه مطیع حرفهایش بودم اما او شب حادثه مرا از خواب بیدار کرد و بعد هم دست و پایم را بست و با مشت و لگد به جانم افتاد و هرچه می‌پرسیدم چرا مرا می‌زنی؟ جوابی نمی‌داد و وقتی با سر و صورت خونین بی‌حس روی زمین افتاده بودم دو گوشم را از ته برید و از خانه متواری شد.آن لحظه آنقدر درد داشتم که از هوش رفتم تا اینکه در بیمارستان به هوش آمدم. او در ادامه افزود: ۱۳ ساله بودم که با او نامزد کردم و در ۲۰ سالگی زندگیمان را زیر یک سقف شروع کردیم. او معتاد بود وقتی عصبانی می‌شد مرا به باد کتک می‌گرفت. او به پدر و مادرش و همه چیز شک داشت و دائم مرا متهم به خیانت می‌کرد. هیچ وقت نمی‌گذاشت تنها از خانه بیرون بروم و یا خانواده‌ام را ببینم.



به گفته پلیس، یکی از همسایه‌های این زن ساعتها پس از گذشت این ماجرای خونین پیکر بیهوش او را پیدا کرد و موضوع را به خانواده‌اش خبر داد. در حال حاضر تجسس‌های گسترده پلیس برای دستگیری مرد شرور ادامه دارد.

دزد شیک پوش به دام افتاد

دوربین‌های مدار بسته بازار شهرستان ساری تصویر سارق، زن شیک پوشی را شکار کرد.



چندی پیش چند جواهر فروش بازار "**نرگسیه**" شهرستان ساری با مراجعه به پلیس از سرقت انگشترهای گرانقیمتشان خبر دادند. بدین ترتیب ماموران پلیس با توجه به اظهارات شاکیان و کشف راز سرقتها به تحقیق پرداختند. آنها در جریان بازبینی دوربینهای مدار بسته موجود در جواهرفروشی‌ها، ردی از یک زن را در تمام طلافروشی‌های مورد نظر به دست آوردند.

بنابراین تجسس‌ها برای به دست آوردن سارق ناشناس آغاز شد و ماموران در عملیاتی تخصصی برای به دام انداختن این زن شیکپوش اقدام کردند که یکی از طلافروش‌های بازار ساری به محض ورود این زن به مغازه‌اش، بلافاصله او را شناسایی کرد و بدون اینکه سارق حرفه‌ای متوجه ماجرا شود، پلیس را خبر کرد و ماموران بلافاصله در محل حضور یافته و وی را دستگیر کردند.

این خانم هم در بازجویی به ۷ فقره سرقت انگشترهای گرانقیمت در بازار اعتراف کرد و با توجه به این اعترافها و از آنجا که احتمال داده می‌شود وی در سرقتهای دیگری نیز دست داشته باشد، تحقیقات تخصصی در این باره همچنان ادامه دارد!

مصطفی گلیاری

فروپاشی سلسله پهلوی

پایان امیر عباس هویدا

در قسمت قبل درباره امیرعباس هویدا خواندید که چون پدرش در کشورهای عربی سفیر بود، در بیروت بزرگ شد. بعد به اروپا رفت و درسش را ادامه داد. وقتی به ایران برگشت وارد کار دولتی شد و کم کم ترقی کرد و توانست سیزده سال نخست‌وزیر باشد. او متهم بود که بهایی است ولی سندی برای اثباتش نداریم، خودش هم می‌گفت مسلمان است اما به سرمایه‌داران یهودی و بهایی بها می‌داد. او به تولیدات داخلی هم علاقه داشت و اولین ماشین پیکان در زمان او تولید شد. ودر زمان او بود که مردم علیه شاه شورش کردند. شاه برای آرام کردن مردم، هویدا و چند نفر دیگر را زندانی کرد اما سودی نداشت. هویدا ۲۲ بهمن از زندان بیرون آمد ولی خودش را معرفی کرد و در دادگاه انقلاب به اعدام محکوم شد.

ماجرای اعدام

عباس ملک‌زاده میلانی از مورّخانی است که درباره شاه و هویدا کتابهایی به زبانهای فارسی و انگلیسی نوشته. او قبل از انقلاب به جرم فعالیتهای مارکسیستی یک سال زندانی شد و اظهار پشیمانی کرد و با وساطت فرح دیبا آزاد شد. مرشد و مارگریتا از ترجمه‌های معروف اوست. او درباره آخرین شاه ایران هم کتابی به انگلیسی نوشت. درباره هویدا هم کتابی نوشته و به قول خودش نگاهی بی‌طرفانه به شاه و هویدا داشته. میلانی که امروز در آمریکا تدریس می‌کند در "دانشنامه ایرانیکا" می‌نویسد: "در جلسه دوم محاکمه هویدا بعد از اینکه صادق خلخالی رأی هیأت منصفه را قرائت کرد، هنگامی که هویدا و مأمورین در حال خروج به سمت حیاط بودند، یکی از افراد با استفاده از کلْت دو گلوله به او شلیک کرد. هویدا از یکی از مأمورین خواست کارش رایکسره کند. آن مرد هم پذیرفت و سومین گلوله را در سر هویدا شلیک کرد."... عباس میلانی همین ماجرا را در کتاب دیگرش به نام "ایرانیان نامدار" طور دیگری روایت کرده: "وقتی که هویدا از دادگاه به حیاط آمد، خلخالی به هویدا تیراندازی کرد..." هنگامی که مورخی یک موضوع را دو جور تعریف می‌کند، می‌توانیم به هر دو روایت یا حداقل یکی از آنها شک کنیم.

ابراهیم یزدی مرگ هویدا را اینطور تعریف کرده: "زمانی که محاکمه مرحوم هویدا در زندان قصر شروع شد و می‌خواست بگوید در دوران ۱۴ ساله زمامداری نخست وزیری شاه چه اتفاقاتی افتاد و خاطرات خود را بیان کند، پس از اینکه جلسه دادگاه تنفس داده می‌شود و هویدا به راهرو می‌آید، یکی از آقایان روحانی که آنجا بوده و من مایل نیستم اسم ببرم، در راهرو با هفت تیر کمری خود هویدا را می‌کشد و زمانی به خلخالی خبر می‌دهند که کار از کار گذشته بوده است. [بعد] هویدا را می‌برند روی صندلی می‌نشانند و عکس می‌گیرند و حکم اعدامش را قرائت می‌کنند و سپس او را اعدام می‌کنند ولی در واقع او را قبل از اعدام کشته بودند." کسانی که معتقدند هویدا قبل از اعدام کشته شد، هادی غفاری را عامل اعدام او معرفی کرده‌اند. آیا هادی غفاری را می‌شناسید؟


هادی غفاری در روزهای اول انقلاب با اسلحه‌ای در دست

اوایل انقلاب هادی غفاری روحانی جوان و معروف وفعالی بود که قبل از انقلاب هم به دلیل منبرهایش شهرت داشت و مردم از او به عنوان یک روحانی مبارز و جسور یاد می‌کردند. پس از اینکه ساواک پدر او را به قتل رساند، هادی غفاری در سخنرانی‌هایش جسورتر شد و بی‌پرده حرف زد. هادی غفاری در بیان حقایقی که به آنها معتقد بود، باک نداشت و رک و پوست کنده و حتی گاهی تند و خشن، حرفش را می‌زد و از کسی نمی‌ترسید. همیشه هم ساواک می‌آمد تا او را بگیرد ولی غفاری موفق می‌شد فرار کند. داستان فرارهایش هم همیشه یکجور بود: از منبر پایین می‌آمد، قاتی جمعیت می‌شد و خودش را به بخش زنانه می‌رساند، چادر سرش می‌کرد و از مسجد بیرون می‌رفت و ساواک می‌دید سار از درخت پریده.

مسعود بهنود، مورخ و نویسنده‌ای که برخی از کتابهایش از منابع درسی دانشگاههای خودمان است، درباره هادی غفاری خاطراتی نقل کرده که منظورش از نقل آنها این است که نشان بدهد غفاری آدمی خشن بود: "غفاری که همه نگاهها به او بود، با صدای از شدت فریاد گرفته و خشدار همین جمع را (تظاهر کنندگان ۳۰ خرداد ۶۰) مخاطب گرفت: لیبرال‌ها، جوجه کمونیست‌ها، کراواتی‌ها، وکلای محترم، پروفسورهای گرام، خانمهای... و بعد مارا رها کرد و خارجی‌ها را مخاطب گرفت: خبرش را ببرید به دنیا بگین. این انقلاب پشتش به امام زمان است. حق دارید به حرف ما بخندید اما اگر خنده تمسخر تان رگ غیرت بچه مسلمان را جنباند، رگهای گردنتان را می‌جویم. امتحانش ساده است و خرجی جز یک گردن ناقابل ندارد."

آیت‌ا... محسن مجتهد شبستری، امام جمعه تبریز، در مصاحبه‌ای که خبرگزاری آناج با او کرد، خاطره‌ای از هادی غفاری نقل کرده: "آن زمان (اوایل انقلاب) ملی مذهبی‌ها در مجلس بودند. صباغیان که از اطرافیان مهندس بازرگان بود، در سخنرانی خود از نظام انتقاد کرد. آقای قره‌باغی گفت این حرفها را نزنید که دلخواه آمریکاست. او حرفهایش را ادامه داد. آقای قره‌باغی یقه‌اش را گرفت تا او را از تریبون کنار بکشد. وزیر نفت که فرد چاق و چله‌ای بود، دست به عمامه آقای قره‌باغی برد. هادی غفاری جز و انقلابیون ناب بود و در مسیر صحیح قرار داشت. آقای معین‌فر را که فرد چاقی بود، زمین زد و رویش نشست و با لنگه کفش به سر او زد. وزیر نفت فرد زرنگی بود. با سر خونین جلو خبرنگاران رفت تا این خبر را در کشورهای خارجی منعکس کنند."

مرحوم آیت‌ا... هاشمی رفسنجانی در خاطراتش نوشته: "ظهر به مجلس [اول] برگشتم. معلوم شد در جلسه علنی بر سر انتخاب نماینده مجلس در شورای سرپرستی صدا و سیما درگیری شده و آقای محمد یزدی و آقای هادی غفاری درگیر شده‌اند و به هم اهانت کرده‌اند." هادی غفاری روحانی آتشین بود که در دهه شصت حتی به کسانی حمله می‌کرد که امروز نمی‌شود نامشان را برد. حالا تاریخ تاراج کمی برای شما توضیح می‌دهد و گمان کنم قبلاً چنین برداشتی را ندیده باشید:

انقلاب انتقام‌گیر است!

شما تا جوّ روزهای قبل و روزهای بعد از ۲۲ بهمن را ندیده و آن را لمس نکرده باشید، نمی‌توانید درک کنید که چرا کسی مانند هادی غفاری وجود داشته و آیا کارش درست بوده یا غلط. در ایران انقلاب شده بود. انقلاب نه شوخی سرش می‌شود نه رحم و مروتی دارد. در انقلابها و حتی در تغییر رژیمهایی که

بالشکرکشی سقوط کرده‌اند، سلسله جدید نسبت به افراد سلسله قبل بی‌رحم بوده. هرشاهی که آمده، افراد شاه قبلی را اعدام یا کور یا خواجه و یا زندانی کرده. در انقلابها اوضاع بی‌رحمانه‌تر بوده. در انقلاب فرانسه مردم خیابانها را سنگر کرده بودند و افراد سلطنتی و حامیان آنها را می کشتند. حتی لاوازیه، دانشمند بلندمرتبه را که به انقلاب فرانسه خدمتها کرده بود، زیر تیغ گیوتین گذاشتند. در انقلاب بلشویکی روسیه تزاری، بلشویک ها هرجا یکی از اشراف و افراد دربار را می دیدند، بی‌رحمانه می کشتند. فکرش را بکنید! یک عده کارگر وفقیر انقلاب کرده باشند و چشمشان به اشرافی افتاده باشد که سرخ و سفید و چاق وچله هستند. آن کارگرها که یک عمر زیر یوغ اشراف بودند، حالا که به قدرت رسیده‌اند، داد دل می گیرند و با زدن گردن اشراف دق دلی خالی می کنند. دق دلی مادرش را که مریض بود و پول درمان نداشتند و مُرد. داغ آن بچه‌ای را که گرسنه بود و نان دزدید و سالها در زندان از او بیگاری کشیدند. داغ آن پدری را که آقای اشراف آمد و دخترش را به حرمسرایش برد... از این داغ‌ها در جامعه طبقاتی زیاد است و نمی شود انتظار داشت وقتی که بلشویک‌ها انقلاب می کنند، داغ دل نگیرند. در انقلاب ایران هم همین‌طور بود.

مردم اهل گشنه پلو و خورش دل ضعفه بودند. ناهارشان نان وپنیر و خربزه، نرگسی، اشکنه و... بود. آقای نوری‌زاده (مالازای) که از همکاران قدیمی مطبوعاتی است، برایم تعریف می کرد که کارگر پلاژهای گیلان بود. می گفت "این پولدارها و خواننده‌ها می آمدند و چه بریز بپاشی می کردند و ما که بچه بودیم، چه حسرتی می‌خوردیم. می گفت اعیانی‌ترین غذایی که گاهی گیرش می آمد، کدو کته بود. یعنی کدو تنبل را توی برنج می ریختند و می پختند و می خوردند." در فیلمهای کوچه بازاری ما که فردین وظهوری پای اولش بودند، معمولاً نقش آدمهای عادی را بازی می کردند و گشنه بودن مردم را هم خوب نشان می‌دادند. فردین در یکی از ترانه‌هایش با صدای ایرج می‌خواند: "تو باغ نو... آخ جون/عدس پلو... آخ جون/بخور و برو... آخ جون!" این ترانه نشان می دهد که عدس پلو که غذای زیاد مهمی نیست، برای مردم آخ جون داشته. آن روزها مثل حالا نبود که مردم هر روز توی اینستا و تلگرام از دستپخت خودشان عکس بگیرند و فخر بفروشند که بیا ببین چه ته‌چینی پختم. آن روزها عوام از نظر سلیقه غذایی و امکانات با زمان قاجار فرق زیادی نکرده بودند ولی اشراف برای خودشان سور و ساتی داشتند.

وقتی که داشت انقلاب می‌شد، اشراف و پولدارها تند تند املاک خود را نقد می کردند تا در بروند. بعضی از آنها هم سعی می کردند در انقلاب خرابکاری کنند. هنوز سازمانی وجود نداشت که بخواهد جامعه را بگرداند. نه پلیس داشتیم نه سرباز. خود مردم پایین شهر با تفنگهایی که از پادگانها غنیمت گرفته بودند، کمیته‌هایی تشکیل داده بودند و سر چهارراهها با گونی شن و خاک سنگر ساخته بودند و از شهر حراست می کردند. ما خودمان در کلانتری پانزده که به دست مردم افتاده بود، بر و بچّ محل را مسلح کردیم و گفتیم امنیت منطقه را تأمین کنند. عکسش را دارم. آن جوانها نه آموزش دیده بودند و نه اصولاً این کاره بودند ولی وجودشان لازم بود. ضمناً زیاد پیش می آمد که تا چشمشان به یک طاغوتی می‌افتاد، دستگیرش می کردند و و حتی می‌خواستند او را محاکمه و مجازات کنند. کمی مانده به بهمن ۵۷ مردم به ژاندارمری میدان انقلاب حمله کردند. یکی از درجه‌دارهای پادَگان را گرفتند و خواستند همانجا کنار خیابان تیرباران کنند. من و یکی از بچه‌های دانشگاه با زحمت زیاد او را از دست مردم گرفتیم. در عملیات کربلای یک مقدار زیادی

> آیت الله خلخالی در کتاب خاطراتش می نویسد: "...آقای هویدا را پایین آوردیم و در یکی از اتاقهای مجاور نشاندیم و به او گفتیم می‌تواند وصیت‌نامه خود را بنویسد. او از نوشتن وصیت‌نامه خودداری کرد و به من اصرار کرد که آقای حاج احمد آقا فرزند امام را ببیند...



هویدا در دادگاه

اسیر گرفته بودیم و به پادگان صالح آباد می بردیم. جوانی خواست یکی از اسیرها را تیرباران کند. گفتم اسیره، باهاش مدارا کن. گفت این برادر منو کشته چه مدارایی؟ و تفنگش را طرف من گرفت. یک آقای روحانی آنجا بود. خودش را جلو تفنگ او گرفت و آرامش کرد... ببینید! وقتی که کینه و خون جلو چشم آدم را بگیرد، اوضاع تغییر می کند. در بهمن ۵۷ انقلاب شده بود. مردم کشته‌ها داده بودند. آن روزها شعری از خانم سیمین بهبهانی سر زبانها افتاده بود: "از کشته پشته ساختند!" مردم کینه داشتند و اگر فرصتی می‌شد، کینه کشی هم می کردند و این خصلت انقلاب است. قصدم توجیه کارهای آقای غفاری نیست بلکه دارم می گویم انقلاب ویژ گی‌هایی دارد که یکیش هم اعدامهای انقلابی است. خودم با اعدام و هر خشونتی مخالفم ولی عقیده من در زمان انقلاب خریدار ندارد. و برخی تندرویها از ضروریات روزهای قبل و بعد از انقلاب بود. برخی مورخان معتقدند هادی غفاری بود که روی هویدا اسلحه کشید اما خودش این را انکار می کند و در پاسخ به دانشجوی بسیجی دانشگاه شیراز که در این باره از او سؤال کرد، گفت: "من هویدا را ترور نکردم و این دروغ، اتهامی است که عباس میلانی (مورخ) مطرح کرده است اما برای من سؤال است ببینید جریان اصولگرایی به کجا رسیده است که شما به اعدام یک جنایتکار فاسد که ۱۳ سال خون مردم را در شیشه کرده بود اعتراض می کنید." هادی غفاری چند بار دیگر هم قتل هویدا را انکار کرد و عباس میلانی را "فرد کم‌شرفی خوانده که هیچ اطلاعی از داخل کشور نداشته و صرفاً داستان‌سرایی کرده است."

اگر به عکسهای جسد هویدا نگاه کنیم و گزارش رسمی پزشکی قانونی و مشاهدات فرشته انشا (فامیل هویدا) را ببینیم، می‌شود نتیجه گرفت که هویدا ظاهراً با سه فشنگ هفتیر کشته شده است. حالا ببینیم آیت‌ا... خلخالی از مشاهدات خودش چه گفته:

"...آقای هویدا را پایین آوردیم و در یکی از اتاقهای مجاور نشاندیم و به او گفتیم می تواند وصیت‌نامه خود را بنویسد. او از نوشتن وصیت‌نامه خودداری کرد و به من اصرار کرد که آقای حاج احمد آقا فرزند امام را ببیند. گفتم آقای حاج احمد آقا در کارهای دادگاه نفیاً و اثباتاً دخالت نمی کند..." دقایقی بعد هویدا را با چشم بسته مقابل جوخه آتش قرار دادند.

هجدهم فروردین ۵۸ جسد هویدا را به پزشکی قانونی بردند. فردا دکتر فرشته انشا برای گرفتن جسد آمد ولی وقتی که جنازه را ندید، گفت می‌رود و برمی گردد اما برنگشت. حدود سه ماه جسدش در پزشکی قانونی بود سرانجام فامیل‌هایش آمدند و جنازه را گرفتند و آن را مخفیانه به عکا بردند و کنار قبر پدرش دفن کردند. در نوشته‌های آیت ا... خلخالی هم این موضوع تأیید شده و گفته: بر اساس یک توطئه سه ماه جسد هویدا را در پزشکی قانونی مخفی کردند سپس با استفاده از یک فرصت آن را ربودند و به فرانسه بردند و از آنجا به اسرائیل حمل و کنار قبر پدرش دفن کردند. در منابعی دیگر گفته شده که جنازه را سوزاندند و تحویل خانواده‌اش ندادند. برخی دیگر می گویند جنازه را تحویل دادند اما اجازه ندادند روی سنگ اسمش را بنویسند اما حقیقت همان است که آیت‌ا... خلخالی گفته. سر انقلابی‌ها چنان شلوغ بود که خبر نداشتند جسد هویدا هنوز در پزشکی قانونی است و کسانی که مشخص نشد کی بودند، جنازه را به فرانسه و از آنجا به اسرائیل بردند. گزارش خبرنگاران خارجی از آن روز موجود است و شایعات را باطل می کند.

دولت موقت (مهندس بازرگان) با اعدام هویدا مخالف بود و می گفت انعکاس بین‌المللی خوبی ندارد. درباره اعدام القانیان هم همین عقیده را داشت. و وقتی که او را اعدام کردند، دولت آمریکا موضوع حصر اقتصادی ایران را مطرح کرد و گفت اینها اقلیت‌های مذهبی را می کشند. در حالیکه هرگز چنین مسئله‌ای واقعیت نداشت و انقلاب اسلامی با دعوای مذهبی یا قومی میانه‌ای نداشته است.

ادامه دارد

دوستی واقعی، آهسته رشد می کند
● جرج واشنگتن

خاکستر نشین عشق

نویسنده: مصطفی گلیاری

قصه واقعی است ولی اسامی افراد و نام شهر و دیار مستعار



این قصه را ژاله (مستعار) برایم تعریف کرد. سی ساله است و تازه از یکی از کشورهای همسایه به تهران برگشته. آنجا ترکیه یا تاجیکستان یا باکو و قرقیزستان نیست، اما شما فرض کنید قصه‌اش در بامیان یا در بلخ بوده... بلخ بهتر است چون خودم بلخ را دوست دارم:

"ازدواج اولم مرا خوشبخت نکرد. شوهرم هروئینی بود که تحمل می کردم ولی خیانتش را نتوانستم تاب بیاورم وطلاق گرفتیم. بعدش لیسانس گرفتم و در یکی از شرکتهای تجاری دولتی مشغول شدم. کارم را خوب انجام می‌دادم و سه سال بعد به من مأموریت دادند که به بلخ بروم. قرار بود فقط سه ماه در شعبه برون‌مرزی شرکت کار کنم ولی مدیر برون‌مرزی که از کارم راضی بود، مرا در بلخ نگه داشت. در بلخ زیاد خوشحال نبودم. خیلی تنها بودم. دلم برای تهران و پدر و مادرم تنگ بود. مدیر برون‌مرزی تعهد کرد که هر شش هفته، مرا سه روز با خرج شرکت به تهران بفرستد. من هم قبول کردم و آماده شدم که چند سال در بلخ بمانم.

من با همکاران ایرانی در مجتمع بزرگی زندگی می کردیم که پر از خانه‌های سازمانی است، سه ساختمان بزرگ هم دارد که محل کار ماست. آن مجتمع فروشگاههایی هم دارد و تقریباً می‌توانستیم نیازهای خودمان را تأمین کنیم. طبق آیین‌نامه شرکت باید چیزهایی را رعایت می کردیم. مثل حجاب، نداشتن رابطه با نامحرم، زیاد از مجتمع بیرون نرویم و قبل از قفل شدن درهای مجتمع برگردیم. من تمام مقررات را رعایت می کردم و با تنهایی خودم خو گرفته بودم. صبح به شرکت می‌رفتم، عصر به خانه برمی گشتم و برای کارشناسی ارشد درس می‌خواندم. یکی از دانشگاههای ایران در بلخ شعبه داشت و یک سال بعد از مأموریتم، ثبت‌نام کردم. سرم به کار و درس بود و خبر نداشتم که سرنوشت دارد چه پیراهنی برایم می‌دوزد.

همکاری داشتم به اسم هانیه که او هم ارشد می‌خواند. دانشگاه بیرون از محوطه بود. در یکی از غروبهای زمستان بعد از کلاس هانیه پیشنهاد کرد به کافه‌ای برویم و چیزی بخوریم. ما از بس کافه نرفته بودیم، بلد نبودیم کجا برویم. شانسی وارد کافه‌ای شدیم. کیک و نوشیدنی گرم سفارش دادیم. در حال و هوای خودمان بودیم و از اینکه بعد از مدتها به کافه آمده‌ایم، خوشحال بودیم. یکهو جوانی ایرانی که بوی تند الکل می‌داد، سر میز ما آمد و گیر داد از من شماره بگیرد. ما خیلی نگران شدیم چون اگر افراد شرکت ما را در آن وضع می‌دیدند، باید کلی جواب پس می‌دادیم تا ثابت کنیم مسؤول رفتار آدمهای مست نیستیم اما او ول کن نبود و بلندبلند کلمات عاشقانه می گفت و شماره می‌خواست. هانیه به من گفت شماره‌تو بده تا دست از سرمون برداره. یک شماره الکی دادم و او بلافاصله به آن شماره زنگ زد. وقتی دید غلط است، اصرارهایش را بیشتر کرد و دیگر همه به ما نگاه می کردند. آخرش هانیه شماره مرا داد و او یک بار به من زنگ زد و رفت. شب سخت و پرهیجانی بود که تا چند روز آجیل حرفهای من و هانیه شد. از آن جوان هم خبری نشد و به خیر گذشت اما حراست شرکت از ما توضیح خواست. صادقانه همه چیز را گفتیم و قانع شدند.

سه ماه بعد گوشی من زنگ خورد. همان جوان مستِ آن شب بود. پرسیدم چکار داری؟ گفت: "خودم کاری ندارم ولی یه نفر اینجاس که دوست داره باشما حرف بزنه." با درنگ پرسیدم: "کی می‌خواد با من حرف بزنه؟ اسمش چیه؟"... نگو که آن جوان گوشی را به طرف داده. در جوابم گفت: "من گودرز هستم. افتخار حرف زدن با کی رو دارم؟" ...صدایش خوش آهنگ و اطمینان بخش و بَم بود که جذابیتی مردانه در آن موج می‌زد. گفتم من ژاله هستم و شما رو نمی‌شناسم. گفت: "دوستم شماره شما رو به من داد. وارد تلگرامتون شدم. عکساتون رو دیدم و عاشق شدم."

تمام عکسهای من محجبه بودند. این را به او گفتم. گفت: "حجاب داری و دل را به سینه آب کنی / نعوذ بالله اگر جلوه بی‌حجاب کنی!"

چند روز پشت سر هم پیام داد و تقاضای دیدار کرد. هر بار رد کردم. من یک بار در ازدواج شکست خورده بودم و صلاح نبود یک بار دیگر ضربه‌ای عاطفی بخورم برای همین با اینکه گودرز خیلی شیرین زبان بود، احتیاط می کردم. بعد از ده روز حس کردم ناامید شده چون گفت: "من اگه می‌خواستم فلان هنرپیشه معروف رو ببینم، تا حالا موفق شده بودم. تو چقدر ناز می کنی!" گفتم: "اشتباه نکن چون من کم کم دارم رام میشم... بیشتر تلاش کن." ...از خوشحالی جیغ کشید و خواهش کرد با هم شام بخوریم. برایش توضیح دادم محدودیت رفت و آمد دارم. گفت: "خودت بلدی یه راهی پیدا کنی. امشب بیا شام بخوریم. دارم از دوری دق می کنم."

نزدیک به یک سال و نیم بود که در آن مجتمع زندگی می کردم و کم‌رفت و آمدترین ساکن آنجا بودم. به نظر می آمد به من کاملاً اعتماد دارند و کاری نمی کنم که شرکت بدنام شود برای همین می‌توانستم بدون اینکه سؤال برانگیز باشم، بیرون بروم و به‌موقع برگردم. پس تقاضای گودرز را قبول کردم. شب خیلی خوبی بود. مؤدبانه رفتار کرد و حرفهای قشنگی زد. حرفهایی که هر دختری از شنیدنش خوشحال می‌شود: تعریف از زیبایی، و اینکه با خیلی‌ها بوده‌ام اما تو چیزی دیگری.

شب که به خانه برگشتم، حس کردم اتفاق تازه‌ای افتاده. حس جدیدی در من شکل گرفته بود. انگار دختری نوجوان هستم که همه چیز برایش هیجان دارد. نگاهم به دنیا عوض شده بود. همه چیز برایم قشنگ و دوست داشتنی بود. بی‌اختیار تبسم داشتم و قلبم از من تشکر می کرد.

بعد از دو سه دیدار، پیشنهاد کرد که چون مرا برای ازدواج می‌خواهد، باید ببیند در عرصه زندگی هم کاملاً به هم می‌خوریم یا نه. به او گفتم اهل رابطه نیستم. دلایل زیادی آورد و آخرش هم گفت: "آدم وقتی می‌خواد لباس بخره، باید پرو کنه. آیا انتخاب لباس مهمتر و دقیق‌تره یا انتخاب همسر؟"

در برابر منطق او جوابی نداشتم و قبول کردم به

خانه‌اش بروم.

دیدارهای ما تکرار شد. هر وقت زنگ می‌زد، حس می‌کردم اسبی وحشی در قلبم می‌تازد و سم ضربه‌هایش وجودم را می‌لرزاند. عاشق شده بودم. قبلاً عقلم حاکم و شاه وجودم بود ولی حالا که عشق به پادشاهی رسیده بود، فرمان عقل مثل فرمان حاکمی معزول بود. عقل می‌گفت نرو! عشق می‌گفت برو و که عاشق هم خدایی دارد ای دل! فال حافظ گرفتم. گفت: "عقل ضعیف رای فضولی چرا کند". عقل را کادوپیچ کردم و گذاشتم توی پستو تا دیگر فضولی نکند. زندگی من شده بود عشق و عشق و عشق. گودرز فوق‌العاده بود. عاشق و واله من بود و می‌گفت به‌زودی مادرش را برای خواستگاری به خانه ما خواهد فرستاد. با هر حیله‌ای که می‌شد، از مجتمع بیرون می‌آمدم و سمت گودرز می‌پریدم. به مدیر شرکت گفته بودم فامیل‌هایم به بلخ آمده‌اند و اجازه می‌خواهم گاهی شبها پیش آنها بمانم. وقتهایی هم که مرخصی داشتم و به ایران می‌رفتم، گودرز با من می‌آمد اما در ایران زیاد با من تماس نمی‌گرفت. من اهل گیر دادن و بدبینی نیستم ولی هر وقت با هم به تهران می‌آمدیم، می‌دیدم یا تلفنش اشغال است یا گاهی به تلفنم جواب نمی‌دهد، یک بار که داشتیم به بلخ برمی‌گشتیم، به او گفتم: "من دختر حساسی هستم که قبلاً از طرف شوهرم آسیبهایی دیدم. اگه می‌خوای با من باشی، باید خیلی مراقبم باشی." قول داد که هرگز نخواهد گذاشت حالم بد شود. پرسیدم: "توی تهران به زنی وابسته نیستی؟" قسم خورد که نه. خیالم راحت شد. از اولش هم مطمئن بودم که گودرز عاشق واقعی است و حرفهایش از ته دل است. هم او برای من می‌مرد هم من برایش جان و دل می‌دادم. ما هیچ مشکلی نداشتیم. من مثل شاخه نازک نیلوفری بودم که نسیم عشق مرا به آغوش او سُرانده بود. او با کلماتش برایم قصری ساخته بود که بالای ابرها بود... روزی که تعطیل رسمی بود، بی‌خبر به خانه‌اش رفتم. دیدم کمی پریشان است. بویی آشنا شنیدم. یکهو پرسیدم: "گودرز؟ تو هروئین می‌زنی؟"... قبل از اینکه جواب بدهد، لوله زرورقش را هم دیدم که کنار اجاق گاز بود. او خبر داشت که شوهر سابقم هروئینی بود این را هم می‌دانست که به خاطر اعتیادش نبود که ترکش کرده بودم. شاید به همین دلیل بود که کتمان نکرد و گفت گاهی دودی می‌گیرد. کمی ناراحت شدم که چرا دروغ گفته یا بهتر است بگویم چرا حقیقت را پنهان کرده ولی اهمیت ندادم و گفتم با اعتیادش مشکلی ندارم. چند روز بعد برایم لوله گرفت و اولین دودم را به ریه فرستادم. من تسلیم گودرز بودم. گودرز نبود! چنگیزی بود که سرزمین وجودم را کلاً اشغال کرده بود. قبلاً گاهی از روی لج به شوهر سابقم می‌گفتم: منم می‌خوام هروئین بزنم... ولی خیلی جدی مخالفت می‌کرد. ولی این بار از دولت عشق، با گودرز معتاد شدم. اول‌هایش خیلی خوب بود. به هپروت می‌رفتم و لذت می‌بردم. بعدش مثل همه معتادها مواد می‌زدم تا مرا نگه دارد. دیگر هیچ لذتی نمی‌بردم. نه قدرتش را داشتم که بختک اعتیاد را از خونم بیرون کنم نه می‌توانستم به آن دود لعنتی اجازه ورود ندهم. منطق و عقلی را هم که عشق منزوی کرده بود، اعتیاد منزوی‌تر کرد و قدرت استدلالم کلاً مختل شد. عشق اجازه نمی‌داد بفهمم چه بلاهایی دارد سرم می‌آید. همان جیرجیرکی شده بودم که در بهار و تابستان خوشگذرانی کرد و برای زمستانش چیزی ذخیره نداشت.

یک سال از دوستی ما می‌گذشت و از بس همه چیز هَپی و خوش بود، کلاً یادم رفته بود که گودرز قول خواستگاری داده. من به خواستگاری و ازدواج فکر نمی‌کردم چون گودرز را شوهر و مال خودم می‌دانستم. نه ترس از دست دادنش را داشتم نه دغدغه و مشکلی و غصه‌ای. جیرجیرک‌وار ترانه می‌خواندم و خدا را شکر می‌کردم که گودرز را سر راهم گذاشته. از هانیه هم تشکر می‌کردم که آن غروب پیشنهاد کرد به کافه برویم. از آن جوان مست هم سپاسگزار بودم که آن شب گیر داد و شماره مرا گرفت. معتقد بودم تمام آنها کار خدا بوده و آن اتفاقهای زنجیره‌ای را سر راه من و گودرز گذاشته تا به هم برسیم. کاش این را هم می‌دانستم که خداوند گاهی نشانه‌هایی می‌فرستد و می‌خواهد ما را بیدار کند تا به خودمان بیاییم اما من هم مثل خیلی‌ها که پرده‌ای ضخیم جلو چشم و گوش و فهم آنها را گرفته، نشانه‌های خدا را نمی‌گرفتم.

صبح یک روز برفی که تعطیل هم بود، آش رشته خوشمزه‌ای را که دیشب پخته بودم، برداشتم و سمت خانه گودرز رفتم. او عاشق دستپختم بود. معمولاً مواد غذایی را در خانه خودم آماده می‌کردم و به خانه گودرز می‌بردم و آنجا می‌پختم. آن روز می‌خواستم با آش رشته صبحگاهی غافلگیرش کنم. وقتی به درِ آپارتمانش رسیدم و در زدم، جواب نداد. گفتم شاید خواب است. به گوشی او زنگ زدم تا بگویم "**ای خرس تنبل و گرسنه بیدار شو که برات غذای بهشتی آوردم.**" اشغال بود. گفتم صبر می‌کنم تا تلفنش تمام شود. چهل و پنج دقیقه طول کشید تا تلفنش آزاد شد. دوباره در زدم. باز کرد و آش و سر و وجود سرماخورده مرا تحویل گرفت. به آشپزخانه رفتم تا آش را گرم کنم. پرسید:

"از کی پشت دری؟" گفتم دقیقاً چهل و پنج دقیقه. اجاق را خاموش کرد و دستم را گرفت و از آشپزخانه بیرون برد و گفت:

"از اولش می‌خواستم بهت چیزی بگم ولی هیچوقت زبونم نچرخید. خودم رو هم خیلی لعنت می‌کنم که چرا قبل از اینکه خودت بفهمی، مشکلم رو بهت نگفتم." حدس زدم گودرز فکر می‌کند وقتی که پشت در بوده‌ام، حرفهای تلفنی او را شنیده‌ام اما واقعیت این بود که هیچی نشنیده بودم برای شنیدن هم تلاشی نکرده بودم چون کلاً به گودرز اعتماد داشتم. به او گفتم: "چه مشکلی؟" گفت: "ما شیش برادر و چهار خواهریم که مادر پیری داریم." گفتم اینا رو می‌دونم حتی بهم گفتی که مادرت مریضه و آرزویی جز این نداره که تو که پسر دومش هستی، ازدواج کنی." گودرز گفت: "بذار بقیه‌شو پای بساط برات تعریف کنم."... بساط مواد را پهن کرد و چند دودی که گرفت، گفت:

"برادر بزرگم مشکل شدید کلیه و کبد و ریه داره. داریم براش دنبال عضو بدن می‌گردیم. تا حالا موفق نشدیم. خودش و ما می‌دونیم که رفتنیه. اسم زنش عاطفه‌س. یه دختر یه ساله هم داره. برادرم وصیت کرده بعد از مرگش با عاطفه ازدواج کنم. مادرم هم خیلی موافقه." گفتم خب؟ گفت: "اگه تا حالا تو رو به خانواده خودم معرفی نکردم، فقط به همین دلیله." گفتم: "چرا اینا رو از اول نگفتی؟" گفت: "اولش فکر می‌کردم با تو وارد یه دوستی معمولی شدم ولی پابندت شدم و دیگه جرأت نکردم بهت بگم... ژاله من خیلی وقته که عاشقت هستم. تو بهترین و مناسب‌ترین زنی هستی که تا حالا دیدم. مطمئنم که با تو خیلی خوشبخت میشم ولی نمی‌دونم با مادرم و وصیت برادرم چکار کنم. باور کن که عاطفه رو اصلاً دوست ندارم." پرسیدم: "برنامه‌ت چیه؟ با شرایطی که تعریف کردی، چاره‌ای جز این نیست که یا عاطفه رو ول کنی یا منو." گریه‌ها کرد و گفت ترکم نکن تا ببینیم خدا خودش چی صلاح می‌دونه.

و خب من با گودرز ماندم. حتی اگر خودش می‌گفت برو، پای رفتن نداشتم. این بود و بود و روزی گفت به ایران می‌رود تا حقیقت را به مادرش بگوید. من مرخصی نداشتم و گودرز تنها رفت. در ایران که بود، مشکل تماس گرفتن داشتیم چون مدام می‌گفت آنتن ندارد. ده روز بعد برگشت. سیاه پوشیده بود. برادرش مرده بود و در مدتی که ایران بود، برای اینکه مرا غصه‌دار نکند، حقیقت را نگفته بود. تا چند روز خیلی ناراحت بود ولی کم کم به زندگی عادی برگشت و گفت با وضعی که مادرش و خانواده دارند، نمی‌تواند درباره من با او حرف بزند چون همه معتقدند باید با عاطفه ازدواج کند. من گودرز را درک کردم و گفتم فعلاً لازم نیست به آنها چیزی بگوید تا حالشان بهتر شود.

سه ماه گذشت و اتفاقی نیفتاد.

چند روز مانده بود به تمام شدن ماه صفر. گودرز بی‌خبر به ایران رفت. در هواپیما به من خبر داد که اتفاقی افتاده و باید شتابان به ایران برود. گیر ندادم که چه شده و او هم توضیحی نداد. فقط گفتم دوشنبه دیگر می‌توانم به ایران بیایم. گفت: "خودم زودتر برمی‌گردم. منتظرم باش." فرداشب به او زنگ زدم. گوشی را برداشت. صدای موزیک می‌آمد: "عزیزان همه با هم بخونین که امشب شب عشقه، که امشب شب عشقه..." پرسیدم کجایی؟ با لحنی که پر از بغض بود، گفت جایی هستم که خیلی بد می‌گذره و

آزادی یعنی نه برده باشیم و نه برده‌دار

● آبراهام لینکلن

بقیه در صفحه ۵۷

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم؟
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از درِ خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سرِ کوی تو از کون و مکان ما را بس
حافظ از مشربَ قسمت گله ناانصافی‌ست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس
حافظ

سبزی

مادرم می‌گفت می‌شد که تو را
با همان لبخندهای کودکی‌هایت
لابه‌لای پونه و نعناع و ریحان
خشک می‌کردم برای سالهای بعد
لیک گفتم پیش خود
تازه باشی، تر بمانی، تر بگویی
بیشتر از سادگی آسمان و
چرخ نیلوفر بگویی
حسن فرازمند ـ ورامین

نمونه شعر نو

سکوت

این شعرها که بوی سکوت می‌دهند
از غیبت لبهای توست
کلمات
مثل زنجره‌های خشکیدهٔ تابستانی
از معنا خالی شدند
و در انتظار مورچه‌هایند
توشه بار زمستانی‌شان را
در حفرهٔ تاریک خالی کنند
اندوهی که سرازیر می‌شود
در سینهٔ من
شمس لنگرودی

دو شعر کوتاه از
فریبا امیراسکندری ـ کرج

۱

می‌خواستم تو را
پنهانی دوست داشته باشم
ولی شعرهایم
فهمیدند و مست شدند
تا دهان باز می‌کنند
بوی تو می‌پیچد

۲

تو باشی و من
و پیش رویمان جاده‌ای بی‌انتها
فرهاد عاشق نبود
کوهکن بود
عاشق که میانبر نمی‌زند

تو

خواب نه، واقعاً انگار صدا می‌زنی‌ام
باز هم از لب دیوار صدا می‌زنی‌ام
می‌زنی شیرجه تا ماه بگیری از آب
می‌پرانی همهٔ پنجره‌ها را از خواب
سایه رقصانی‌ات از دور تماشا دارد
دل اگر باز هم عاشق بشود، جا دارد
با کسی مثل خودت گرچه نمی‌سازی باز
با همین شیوه مرا دست می‌اندازی باز
چشم وا کرده‌ای از دور، دلم می‌لرزد
وای عاشق شده بدجور دلم می‌لرزد
بوسه بفرست و ببار ای همه تن گلباران
تا بغل وا کند این پنجره بعد از باران
پُری از شیطنت و حرف، ولی خاموشی
تو همان کودک بی‌جنبهٔ بازیگوشی
سعیده اصلاحی

بی روی تو

بی روی تو شادی ندارم
ویرانم آبادی ندارم
تو باده ای من باده نوشم
تنها تو را خواهم بنوشم
ای خنده‌ات خورشید و ماهم
بی تو همیشه بی پناهم
تو دلربا من دل نهادم
دل را به مهرت پاک دادم
مست از تو و مست از نگاهت
خواهم بمانم در پناهت
من بی تو می میرم در اینجا
از جان خود سیرم در اینجا
بی تو نمی‌خواهم بمانم
آوازِ دل تنها بخوانم
بی تو پریشانم پریشان
دلخونم و با چشم گریان
محمدکریم جَوهری - کرمانشاه

داغ جنون

آن کس که دل از رنگ هوس پاک ندارد
در گلشن جان، غنچهٔ ادراک ندارد
هر غمزده در غمکدهٔ عشق نگنجد
تا داغ جنون در جگر چاک ندارد
آن باده که در خمرهٔ احساس نجوشد
گیرایی خوناب رگ تاک ندارد
سرمستی غم، قسمت هر خار و خسی نیست
اندوه، شرابی‌ست که خاشاک ندارد
ننگ است سبکدوشی‌ات ای ابر محبّت
این خاک مگر دشت عطشناک ندارد؟
نایاب ترین، ناب‌ترین گوهر عشق است
سنگی که در آینهٔ دل، خاک ندارد
ای سوته دلان! خرمن اندیشهٔ "شبدیز"
از کینهٔ آتش نفسان، باک ندارد

حسن اسدی "شبدیز"

رفته‌ای

رفته‌ای و آمدن هیچ کس
از تنهایی‌ام کم نکرد
حتی بهار
که هر بار می‌رسد
پیراهنی از من پاره می کند
گلهایش را به باد می‌دهد
و از آن پرده‌ای سفید می‌دوزد
برای پنجرهٔ خانه‌ام
بعد از تو من
فصلها و رنگها را
از یاد برده‌ام
شبیه درختی خشک
که هیچ گنجشکی بر آن
آشیانه نمی کند

الناز وحدتی

غم من

غم دنیا همه یک سو غم من در یک سو
آنچنانم که غم از دیدن من رفت از رو!
گرهی داشتم و بافهٔ گیسویت را
تا که دیدم شده کارم گرهی تو در تو
تا به کی می‌شود آواز فرو خورده شود؟
طفلک این جوجه قناری در اعماق گلو!
خوشهٔ خندهٔ خوشرنگ تو باشد دیگر
چه نیازی به حریف و چه نیازی به سبو؟
عشق یعنی که شهادت بدهی جز او نیست
عشق یعنی که نبینی همه را الّا او
آه! باید کَمَکی فکر خودم هم باشم
قلب آنکه به تو آویخته بند است به مو!

محمد فرخ طلب فومنی ـ رشت

دورتر

تب داشتم که برف بپوشم، خنک شوم
یک استکان داغ بنوشم، خنک شوم
بغضم گرفته بود، صدایم گرفته بود
یک مشت ابر توی هوایم گرفته بود
من داشتم درون خودم حیف می‌شدم
چون لخته‌های خون خودم حیف می‌شدم
تو آمدی بهار به گیسوی من زنی
یک شاخهٔ انار به گیسوی من زنی
بر روز گار لال خودم خنده می‌زدم
بر گوشهٔ جمال خودم خنده می‌زدم
گفتی بگیر دست مرا دورتر شویم
گفتم بگیر دست مرا دورتر شدیم

شهرام میرزایی

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

حمزه‌اصغری‌ـ‌ماکو، فاطمه‌اسدیان، مرتضی‌غلام‌نژاددوانی‌ـ‌آبادان، فریباامیراسکندری، نصرت ا...روشنی‌ـ‌گلپایگان، محمدکریم جوهری‌ـ‌کرمانشاه، مرتضی‌انوشه‌ـ‌برازجان، اسدا...حیدری فخر ـ بندرانزلی، محمدفرخ طلب فومنی ـ رشت، مهدی مرتضوی دراز کلا ـ مازندران، فرزاد الماسی بردمیلی، فاطمه اسدیان ـ کرمانشاه، علی اکبر رفیعی ـ دهلران

جوانه های ادبی

*** آقای مرتضی انوشه ـ برازجان**

سروده‌اید:

گریبان خدا صد چاک دارد
به سوگتان دلی بر خاک دارد
میان شعله‌های سرخ آتش
زمین هم قصه‌ای غمناک دارد

مصراع دوم از وزن خارج شده است. اگر می گفتید به "سوگ تو" وزن درست می‌شد. ضمن اینکه "دلی بر خاک" داشتن نامفهوم است.

*** خانم نسیم راهبی ـ کرج**

صبا با کلماتی چون رها و قفا قافیه می‌شود.

*** آقای سیروس امینی ـ تهران**

رعایت وزن و قافیه از اصول اولیه شعر سنتی یا کلاسیک است. در سروده شما این دو اصل رعایت نشده است. تا می توانید شعر بخوانید و حفظ کنید تا وزن، ملکه ذهنتان شود.

*** خانم بهار محمدی ـ خوی**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

وزن این بیت: "فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن" است:

گلعذاری = فاعلاتن
ز گلستا = فعلاتن
ن جهان ما = فعلاتن
را بس = فعلن
زین چمن سا = فاعلاتن
یه ی آن سر = فعلاتن
و روان ما = فعلاتن
را بس = فعلن

*** آقای داود ملکیان ـ رشت**

از عنصر خیال بیشتر در سروده‌تان استفاده کنید:

می‌توانم
از خودم بگذرم
تا به تو برسم
می‌توانم
بهترین شعر دنیا را
بخوانم

کجایی؟

چراغ آسمان
همچنان
روشن می‌ماند
تا زمین
به بهار
سلام بگوید

نادر جباری ـ شیراز

خشکک آمد کشتگاه من، در جوار کشت همسایه... قاصد روزان ابری داروگ! کی می رسد باران؟

• نیما یوشیج

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

به خاموشی ما منگر که ما خود معدن رازیم/ فلک بشکسته بال ما وگرنه اهل پروازیم!

منصوره صانعی ـ سیستان

علی کشکولی:

دراین دیر موحش، دراین دار فانی/نماند ونماند کسی جاودانی/به غیر از فنا نیست حاصل جهان را/ خدای است باقی وباقیست فانی/گذشتند فرهاد وشیرین وخسرو واز اینجا به ناکامی و کامرانی/نه فرعون ماند و نه گنج و نه قارون، نه در دست موسی عصای شبانی/به یک شب به یک دردسر می‌نیرزد قبای قبادی وتاج کیانی/جهان چون عروس اندر آغوشت آید، مپندار او گردت یار جانی/به فکر سرای بقا باش جانا منه دل، به امید دنیای فانی

رضا شمس ـ زرندیه

یکساعت که آفتاب بتابد، خاطره همه شبهای بارانی از یاد می‌رود، این است حکایت آدمها، فراموشی

نازنین پاکزاد ـ تهران

تنهایی را در تنهایی نمی‌فهمی، در اوج شلوغی‌هاست که می‌فهمی تنهایی چیست

لیلی ـ ایلام

نشاید دل به هر دلبر ببستن/که باشد کار او پیمان شکستن/ولی مشکل بود از بهر عاشق/به یکباره دل از دلبر گسستن

حدیثه باقری ـ مردکانلو

خدای من! نه آنقدر پاکم که یاری‌ام کنی و نه آنقدر گنهکار که فراموشم! خدایا! می‌دانم هرچه تلاش کردم نتوانستم آنی باشم که تو می‌خواهی، اما هرگز دوست ندارم آنی باشم که تو نمی‌خواهی، خدایا! بی‌تو بودن یعنی هیچ، یعنی پوچ، پس هیچ گاه رهایم مکن!

محسن سهرابی

یکی از مطمئن‌ترین راههای به حرف آوردن افراد این است که به آنچه مورد علاقه آنهاست، احترام بگذاریم

مازیار اوریمی

به تنهایی‌هایت دل مبند، پنجره اتاقت را که پشتش ایستاده‌ای و مدام آه می‌کشی، مه آلود شده، پس دلیر و صادق، دستت را به پنجره بکش و پاکش کن و نترس از آنچه که پشت پنجره انتظارت را می کشد

صدیقه نعیمی ـ ساوه

دست من کوتاه از دیدار توست، قلب من اما همیشه یاد توست

منگولو

دگر تاب پریشانی ندارم، نه از آهن نه از سنگم خدایا!

پرویز غفارالدینی

از مرگ نمی‌ترسم... من فقط نگرانم در شلوغی‌های آن دنیا مادرم را پیدا نکنم

نگین. ن

قلب من خانه عشق است و تو مهمان منی/چشم من روشن اسمت شده چشمان منی/حرف هایت شده آرامش هر روز و شبم/همچو پروانه عشقی و تو در جان منی

آزی قلی

تنهایی یک عادت است، اما تنهایی میان تن‌ها عذاب آور است

حسین پنبه کار

استاد مهدیزاده:

ای خدای نان و انگور، سفره مرا از خورشید و دریا بی‌نصیب مگذار، ای خدای گلهای گمنام، مگذار در شکه امیدم در برف‌های انبوه از حرکت بازماند و قطار نیایشم با تاخیر به ایستگاه تو برسد، ای خدای افسانه‌های شیرین، صدایم را گرفتار مرداب مکن

مهدیه ـ قوچان

من هی میام از اشتباهات زندگی‌ام درس بگیرم، زندگی هی از جاهایی که نخوندم امتحان میگیره

کورش راهدوست ـ ارومیه

دلت سرچشمه هوس است و ما را همین بس که عاشق آن دلیم

مریم توانگری فر

انسان زود پشیمان می‌شود. گاه از گفته و گاه از نگفته‌هایش، اما سراغ ندارم کسی از مهربانی پشیمان شده باشد، خوش به حال آنکه خوب می‌داند مهربانی منطقی‌ترین گفت و گوی زندگیست

محمدرضا

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی/گر تاج می‌فرستی و گر تیغ می‌زنی/گیرم که بر کنی دل سنگین ز مهر من/مهر از دلم چگونه توانی که بر کنی/این عشق را زوال نباشد به حکم آنک/ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی

ململ سعدی

از قانون بالن استفاده کن، هرچی که به درد بخور نیست بریز دور تا اوج بگیری

الهه احمدی

از روانشناسی پرسیدند بهترین الگو برای پیروزی در زندگی چیست؟ گفت: کودکان! گفتند: کودکان که هیچ نمی‌دانند، گفت: سخت در اشتباهید. کودکان چند خصوصیت دارند که نباید هیچ گاه فراموش کرد: ۱ـ آنکه همیشه بی‌دلیل شاد هستند ۲ـ اینکه همیشه سرشان به کاری مشغول است ۳ـ اینکه وقتی چیزی را می‌خواهند تا به دست نیاورندش دست بردار نیستند ۴ـ به هیچ چیز دل نمی‌بندند ۵ـ وقتی با هم دعوا می‌کنند زود آشتی می‌کنند ۶ـ کینه به دل نمی‌گیرند ۷ـ به راحتی گریه می‌کنند و...

محمد سلیمان سیفی

خداجویان که‌ایز در اخر یدارند، بیدارند/خطاگویان که در دنیای پندارند، بیمارند/دغلکاران که در سیمای انسانند، شیطانند/پلیدانی که دوزخ را خریدارند، بسیارند

مصطفی نیکخواه

در بدترین روزها امیدوار باش که همیشه زیباترین باران از سیاهترین ابر می‌بارد

علی اسلامی ـ شیراز

می‌گویند هر شکستنی رفع بلاست...ای دل تحمل کن شاید حکمتی باشد

ناهید احمدی

ناب‌هایی متفاوت

بدون نام: دامن از دوستان کشیدی باز/مهر از عاشقان بردی باز/گفته بودی وفا کنم با تو/باز گفتی و مصلحت ندیدی باز

زهرا مظهری ـ تهران: کاشکی می‌شد که رد بشیم، بریم شروع قصه، قصه رو می‌نوشتیم اگر دوستش نداشتیم

عظیم عبدالهی ـ تهران: دو چیز را فراموش مکن: یاد خدا و یاد مرگ، دو چیز را فراموش کن: بدی دیگران در حق تو و خوبی تو در حق آنها

سوفیا ـ ز: انسان زود پشیمان می‌شود، گاه از گفته‌ها و گاه از نگفته‌هایش...

حجت سهرابی ـ ساوه: بزرگترین درد دنیا اینه که بدونی پناه لحظه‌هات پناه دیگری داره

الهه بیگدلی ـ بیجار: آدمها گاهی باید از منظر دیگران خود را بنگرند تا به حقیقت و ارزش خود پی ببرند

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ت) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۲۷

۱ـ سمیرا کلنی ـ تهران
۲ـ سید حسین حقیقی قالی باف ـ یزد
۳ـ نریمان کاویان ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱ـ مبحثی در فیزیک نظری ـ غذایی از فیله گاو سرخ شده و سیب زمینی ۲ـ دردناک ـ علم رازی ـ کلمه آرزو ـ روش پسندیده ۳ـ از درجات افسری ـ میوه‌ای استوایی ـ کوچک و ذلیل ۴ـ بی‌مانند ـ خرمن ماه ـ اسقف ۵ـ مایع آبادانی ـ برنج پوست نکنده ـ شکل ـ پایگاه اینترنتی ۶ـ گرو ـ فلز مایع ـ زمزمه کننده ـ دودلی ۷ـ بیهوده ـ نوعی ماهی مرغوب ـ خورشید ـ سرپیچیدن، سرباز زدن ۸ـ پاک نژاد ـ بخش کبابی گوشت ـ حیوان نجیب ۹ـ مدرس دانشگاه ـ قطعه‌ای از موسیقی که برای یک یا دو ساز ساخته شود ـ شاعر و نویسنده مشهور انگلیسی ۱۰ـ پارچه استریل زخم بندی ـ درختی با چوبی گرانبها ـ وسیله‌ای برای تیراندازی در قدیم ۱۱ـ سال گذشته ـ نوعی مار ـ نوعی نان فانتزی ـ یک میلیاردم متر ۱۲ـ زایو ترسان قدیم ـ شهر رصدخانه‌ای ایران ـ لاستیک خودرو ـ دیدنی نظامی ۱۳ـ وسط ـ گوشت آذری ـ مقابل خرید ـ حیوان باوفا ۱۴ـ معده ـ وسیله‌ای در آزمایشگاه ـ خشک ۱۵ـ ارابه جنگی ـ پایتخت تایلند ـ پادشاه خونریز قبیله هون ۱۶ـ مادر ترک ـ بخشی از پا ـ خر ماده ـ اکنون ۱۷ـ روزنامه مشهور فرانسوی ـ بندری زیبا در آلمان

عمودی:

۱ـ کشوری در آمریکای مرکزی ـ نوعی از پیچک ۲ـ واحد نیروی محرکه برقی ـ قیمت ـ اندیشه ـ نقاشی که دعوی پیغمبری کرد ۳ـ پیامبر صبور ـ آنچه نوشته شود ـ از شهرهای استان هرمزگان ۴ـ تئاتر ـ جاده معروف شمال ـ پالتو پوست معروف ۵ـ بچه چهارپایان ـ عنصری شیمیایی ـ مگس ـ نشان مفعول صریح ۶ـ پسوند شباهت ـ تارها و رشته‌های گیاهی ـ هنگام ـ صدای بم در موسیقی ۷ـ بمب کاشتنی ـ گربه سانی وحشی ـ دیوار خشتی ـ بنیانگذار ۸ـ چراغ آسمان ـ برادر حضرت موسی (ع) ـ ظرف کوبیدنی ۹ـ شهر گل و بلبل ـ بزرگترین رود اروپای مرکزی ـ ملکه، شهربانو ۱۰ـ نوعی فرش ـ وسیله‌ای در موتور خودرو ـ میوه‌ای آبدار ۱۱ـ حسینیه ـ پراکنده ساختن ـ حرف بیست و ششم ـ علف خشک ۱۲ـ نوعی پارچه ـ توتیا ـ صمغ ساقه گون ـ بوی رطوبت ۱۳ـ پنج به آذری ـ نوبت نمایش فیلم ـ مادر ـ کتاب معروف فروید ۱۴ـ طبیب ـ سهل ـ کرم درخشنده ۱۵ـ سنگی زینتی و گرانبها ـ پول کاغذی ـ انبار گندم ۱۶ـ دانای علم و ادب ـ نوعی گل معطر ـ مردمان ـ از شهرهای استان فارس ۱۷ـ ایالتی در کشور آمریکا ـ پایتخت کره شمالی

حل جدولهای شماره ۳۷۲۷

می اندیشم پس هستم، هستم چون فکر می کنم، فکر می کنم چون شک می کنم
● دکارت

جدول شرح در متن

حرف (ت) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

طراح جدولها: داود بازخو

پدر علم انسان شناسی – ترو تازه – شاعر دوبیتی ها – جد – پلیدی – مرض – پیرامون – پیامبر – زن خوش آواز – جانب – گل نومیدی – ورزشی مفرح – دستیار – سرآغاز قصه برای کودکان

هویدا – شیر بیشه – از حروف ندا – دکترای دینی – قوچ – نشان مفعول صریح

حافظه – از جزایر دوگانه ایران – خنک – رنج – حرف آخر – پیک

مایع حیات – مرغابی – ستودن – سفینه صحرانورد – صدمه – نبخته

سنگریزه – خوشحال – نام پدر حضرت ابراهیم(ع) – جمع لقب – موشک ضد تانک – ایتالیای باستان

سهو – فصل سبز – چوب اعدام – سیاستمدار – باب روز – خزنده گزنده

ابریشم مصنوعی – ضمیر داخل – مظهر نرمی – مواجب – گزاف

قرمز انگلیسی – همراه – هدیه دادن – مجلس شیوخ – دارنده – مخزن سوخت خودرو

جدا – رئیس ده – حیوان نجیب – بلندی – عقیده – پشیمان

پایه – نخته – کهن – سر نهفته – تکنیک – بوی رطوبت

غذای ظهر – جا – دوست – از چاشنی های غذا

حرف درد – مقیاس – تین – تکیه گاه – مایه شفا

روزها – انعکاس – ناپسند

ظرف بزرگ سفالینی – سرکه – گوشت آذری – شهر پیامبر(ص) – مادر باران – ستاره سهیل

مار عینکی – پول فرانسه – جنگ

شهر – موجودی خیالی – جنس مونث – پدر ترک

نویسنده – لقبی اشرافی در انگلستان

پرستار – پیدایش – ساز تیره

نوعی زندان

جدول سودوکو ۳۷۳۶



طراح فرزاد خضرایی
www.sudokusabz.com

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۷		۲	۵				۱	
	۱						۹	
		۴			۳	۲	۷	
		۳	۱	۶			۴	
				۲				
	۷			۵	۹	۸		
	۲	۱	۹			۴		
	۳						۵	
	۵				۶	۱		۷

به همراه جایزه ویژه

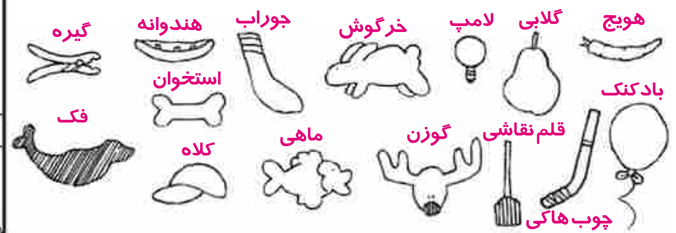
با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



شکلهای پنهان در تصویر بازی پرنده ها

پرنده ها روی یخ اسکیت بازی می کنند. اما در این تصویر شاد و نشاط آور ۱۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است که با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان می خواهیم آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان نیز می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.



هشت اختلاف در تصویر گربه ها

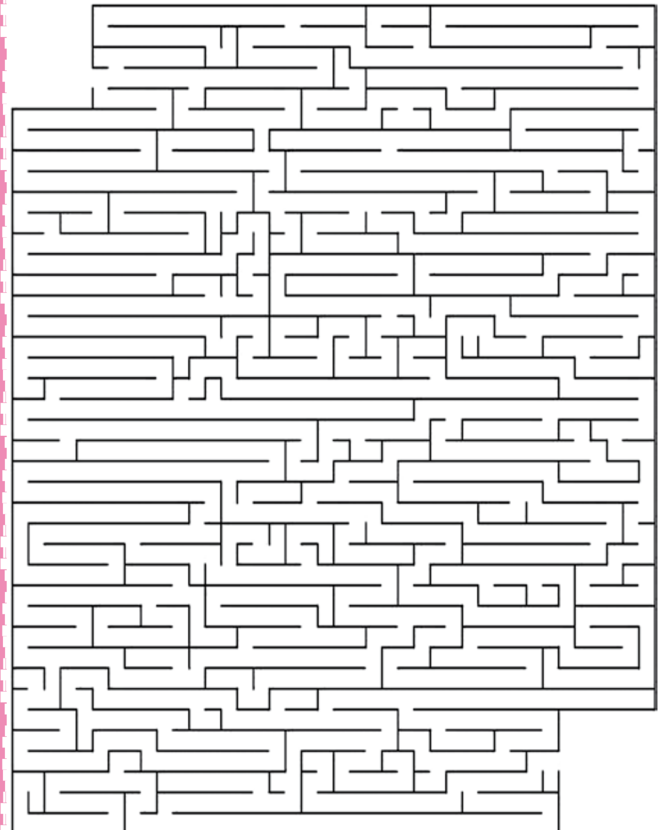
در اینجا دو تصویر از تجمع گربه ها را می بینید که در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می رسند ولی با کمی دقت متوجه هشت اختلاف در میان آنها خواهید شد. موفق باشید.

پاسخها در صفحه ۶۲

مارپیچ

می خواهیم از سمت چپ بالا وارد این مارپیچ شده و پس از یافتن راه خود در میان این خطوط پر پیچ و خم از سمت راست پایین از آن خارج بشوید. موفق باشید.





یک سرگذشت

کاش دختر نبودم

-ما خودمون تصمیم گرفتیم فعلاً بچه دار نشیم. می خوایم خوب بگردیم و تفریح کنیم.

دوازده ساله بودم که خواهر بزرگترم که بیست سال داشت به خانه بخت رفت. پنج سال از زندگی مشترکشان گذشت و بچه دار نشدند. اقوام و دوستان پشت سرشان حرف و حدیث های زیادی می زدند. یکی می گفت عیب از مرد است و دیگری می گفت عیب از زن است اما خواهرم و دامادمان می گفتند تصمیم خودشان است که بچه دار نشوند.

اتفاقاً حق با آنها بود چون هیچکدام مشکل نداشتند و همین حرفها و شماتت ها باعث شد که به فکر بچه دار شدن بیفتند. خواهرم وقتی فهمید باردار شده یک میهمانی بزرگ ترتیب داد و همه فامیل را خبر کرد و گفت: "**این ورقه آزمایش که نشون میده من باردارم.**" و سپس با خنده ادامه داد: "**امیدوارم خیال همه تون راحت شده باشه!**"

دست و سوت و کف و هلهله خانه را پر کرد. همه با خوشحالی گفتند: "تبریک می گیم. خدا کنه یه پسر کاکل زری نصیبتون بشه!"

***

-این دختر بد قدم سر مادرش رو خورد...

چند ماه بعد خواهرم در راه بیمارستان بچه را به دنیا آورد و خودش فوت کرد. همه گیج شده بودیم، حتی دکترش پریشان و مستاصل بود و نمی دانست چه بگوید. قیامتی برپا شد، دیگر کسی به نوزاد بیچاره که یک دختر تپل مپل بود، فکر نمی کرد. همه لباس سیاه پوشیدند. من و دو خواهر دیگرم و دو برادرم مات و مبهوت مانده بودیم.

همان روزها اولین جرقه ترس از ازدواج و بچه دار شدن در ذهنم زده شد. هر شب خواب خواهرم را می دیدم که لباس سفید بلندی پوشیده و با حسرت به بچه اش نگاه می کند.

دو سال بعد که به زندگی عادی برگشتیم، برادرم با دختر مورد علاقه اش ازدواج کرد اما درست هنگام رفتن به ماه عسل هر دویشان در تصادفی در جاده شمال کشته شدند.

بختکی که از ازدواج به روی من افتاده بود، قوی تر شد و هر روز احساس خفگی می کردم. در دو سال، دو نفر از عزیزترین اعضای خانواده را از دست داده بودیم و هر دو در دوران ازدواج از دنیا رفته بودند.

بیست و یک ساله بودم که اولین خواستگار به سراغم آمد اما قاطعانه گفتم نه!... خواهرانم یکی بعد از دیگری به خانه شوهر رفتند. اولی دو سال بعد از شوهرش طلاق گرفت و دومی هفته ای یکبار قهر می کرد و به خانه پدرم می آمد. شوهر بی انصافش بدجوری او را کتک می زد. حال تصور کنید من که از ازدواج دید خوبی نداشتم با دیدن این اتفاقات چه حالی پیدا می کردم. عهد کرده بودم که هرگز ازدواج نکنم. مادرم می گفت:

"**دخترم، این حرفا رو نزن. من دلم می خواد عروس شدن تو رو ببینم.**"

و من پوزخندی می زدم و می گفتم: "عروسی سه تا خواهرم رو دیدی! مگه ندیدی چه بلایی سر برادر و خواهرام اومد؟ ترجیح میدم ازدواج نکنم و راحت و آسوده مجرد زندگی کنم!"

باز هم فامیل دست به کار شدند و شایعه پشت شایعه: "شاید دختره عیب و ایرادی داره که اجازه نمیده هیچ خواستگاری بره خونه شون." این شایعات کلافه ام کرده بود. دلم می خواست از آبرو و حیثیتم دفاع کنم اما می ترسیدم تا اینکه عاشق شدم.



آری! بدون اینکه بخواهم عاشق شدم. "سجاد" برادر شوهر خواهرم بود، همان خواهرم که هر چند روز یکبار با بدن کبود به خانه مان می آمد و از دست شوهرش خون گریه می کرد. سجاد مدتها بود که در دبی کار می کرد و حالا تصمیم گرفته بود مدتی در ایران باشد و بعد از اینکه تشکیل خانواده داد، به امارات یا کشور دیگری برود. او مرا در خانه خواهرم دیده بود و به قول خودش با یک نگاه شیفته ام شده بود. سجاد توسط خواهرش به من پیغام داد که: "دوست دارم قبل از اینکه بیام خواستگاری، چند جلسه با هم حرف بزنیم".

چند بار او را در پارک دیدم و ساعتی قدم زدیم. جوان برازنده و خوش فکری بود. خوب حرف می زد و بر خلاف برادرش مهربان و منطقی بود. به او دل باختم و با اینکه از ازدواج می ترسیدم، حرفهای او آرامش خاصی به من بخشید. سجاد می گفت: "اگه قرار باشه آدم اتفاقات رو اون طور که دلش می خواد کنار هم بچینه و اونا رو بهم ربط بده و نتیجه گیری کنه، قدم از قدم نباید برداره. خیلی از اتفاقات نتیجه عجله، بی احتیاطی یا عدم دوراندیشی خودمونه"!

حرفهای سجاد به دل می نشست بخصوص اینکه معمولاً آنها را با حکایت یا شعری که مرتبط به موضوع بود، همراه می کرد. حس می کردم با او می توانم خوشبخت شوم و دیگر ازدواج برایم کابوس نبود. حالا دیگر صد درصد موافق بودم که به خواستگاری ام بیاید.

***

-دختر، مگه خر مغزت رو گاز گرفته که می خوای زن سجاد بشی؟ اون هم یکیه مثل برادرش. فکر می کنی شوهر من روز اول منو کتک می زد؟ یادت نیست چه هدیه هایی برام می خرید و چقدر قربون صدقه م می رفت؟

اینها را خواهرم گفت. وقتی فهمید می خواهم با سجاد ازدواج کنم چنان الم شنگه ای به پا کرد که نگو و نپرس!

پدرم می گفت: "دخترم، عقلت رو به کار بنداز. این خانواده دست بزن دارن. ندیدی مگه خواهرت می گفت پدرشوهرش هنوز مادرشون رو گاهی کتک می زنه؟" و مادرم می گفت: "اگه زن دیو دو سر بشی بهتر از اینه که به عقد سجاد دربیای. تو به خاطر خواهرت هم شده نباید عروس این خانواده بشی".

نمی دانستم چکار کنم. من عاشق سجاد بودم و دلم می خواست با او به ساحل آرامش برسم اما اولین سد جلوی راهم خواهرم بود که مدام بدن کبودش را نشانم می داد و از خانواده شوهرش از جمله سجاد بد می گفت.

دوست نداشتم با قهر و دلخوری لباس عروسی به تن کنم. بزرگترها می گفتند: "شگون نداره که این جوری و با نارضایتی خانواده ت به خونه بخت

شوهرخواهرم به جای اینکه با خوش رفتاری نظر خانواده‌ام را به خود جلب کند، بدتر از سابق به جان خواهرم می‌افتاد و تا می‌توانست کتکش می‌زد و همین خانواده‌ام را بدبین‌تر می‌کرد

بری. "گیج و منگ مانده بودم که چه کنم. سجاد می گفت: "اگه اجازه بدن که به خواستگاری بیام، توی همون جلسه نظر همه رو عوض می کنم و مطمئنم که راضی به ازدواج من و تو میشن".

شوهرخواهرم به جای اینکه با خوش رفتاری نظر خانواده‌ام را به خود جلب کند، بدتر از سابق به جان خواهرم می‌افتاد و تا می‌توانست کتکش می‌زد و همین خانواده‌ام را بدبین‌تر می‌کرد. به سجاد می‌گفتم: "چرا جلوی برادر دیوونه‌ت رو نمی گیری سجاد؟ اون با این رفتار خشنش مانع خوشبختی ماست. کاری کرده که خانواده‌ام حاضرن من رو به عقد غول بیابون دربیارن اما به تو ندن"... سجاد آهی کشید و گفت: "می‌دونم که داداشم مرد زندگی نیست ولی آخه چرا من باید به آتیش اون بسوزم؟ من چه گناهی دارم؟ به خدا رفتار و اخلاق من زمین تا آسمون باهاش فرق داره. مگه نه اینکه هر کس رو توی گور خودش می‌خوابونن؟ پس چرا من باید تاوان رفتار غلط و غیرانسانی داداشم رو بدم"؟

حق با سجاد بود اما کو گوش شنوا؟ بدتر از همه اینکه خانواده سجاد از پسرشان حمایت می کردند و می گفتند: "اگه این زن زبون درازی نکنه پسرمون دست روش بلند نمی کنه. این زن نه وظایف زناشویی بلده و نه یه غذای درست و حسابی می‌تونه بپزه".

طلبکار شدن خانواده سجاد باعث شد که خواهرم پایش را توی یک کفش کند که اگر من زن سجاد شوم، او از شوهرش طلاق خواهد گرفت. جالب است که شوهرخواهرم نیز سجاد را تحریک می کرد که: "با این خانواده وصلت نکن. خواهر عشقت من رو بدبخت کرد، لااقل تو لباس بدبختی رو به تن نکن"!

این کشمکش‌ها حدود سه سال ادامه داشت تا اینکه شوهر خواهرم سکته قلبی کرد و مرد. ظاهراً در فاصله اندکی مواد مخدر و مشروب را با هم مصرف کرده و سنکپ کرده بود. حالا باید لباس سیاه به تن می کردیم. خواهرم از شوهرش متنفر بود اما از اینکه بچه‌هایش یتیم شده بودند، خیلی ناراحت بود. یک سال صبر کردیم. مراسم سال شوهر خواهرم که برگزار شد، خانواده سجاد قدم جلو گذاشتند. سجاد خیلی تلاش کرده بود که آنها راضی شده بودند. او می گفت: "اگه این ازدواج سر بگیره، چند روز بعد می‌ریم دبی و به خوبی و خوشی به زندگیمون ادامه میدیم".

اما خانواده‌ما بخصوص خواهرم با این ازدواج مخالف بودند و سنگ اندازی می کردند. پافشاری کردم و دیگر چاره‌ای ندیدند جز کوتاه آمدن دربرابر تصمیم من.

در این میان برادرم خبر آورد: "من آشنایی توی دبی دارم. ازش خواستم درباره سجاد تحقیق کنه. نتیجه تحقیق خیلی جالبه. این آقا زن بازه و هفت هشت تایی زن صیغه‌ای داشته"!

یخ کردم. مانده بودم چه بگویم. من من کنان پرسیدم: "چرا توی این سه، چهار سال تحقیق نکردی؟ حالا که ماهی به دمش رسیده زرنگ شدی؟" برادرم گفت: "وقتی دیدیم قضیه جدی شده و تو کوتاه نمیای، بابا ازم خواست به دوستم بگم که اونجا درباره‌ش تحقیق کنه. بالاخره هرچی نباشه سجاد نصف بیشتر زندگیش اونجاست".

به حرفهای برادرم شک داشتم بنابراین یک روز سجاد را قسم دادم و از او خواستم حقیقت را بگوید. سجاد آشکارا جاخورد. مکثی کرد و گفت: "این کارا یعنی چی؟ تو به من شک داری؟" نگاهش کردم و گفتم: "نه، اما خانواده‌م درباره تو تحقیق کردن و به تو شک دارن. اگه قسم بخوری که جز من زنی توی زندگیت نبوده، تا پای جون مقابلشون می‌ایستم و ازت دفاع می کنم".

افسوس که سجاد قسم نخورد و اعتراف کرد که سه تا زن صیغه‌ای داشته. می گفت مجبور بوده برای اینکه در دیار غربت به گناه نیفتد، همسری داشته باشد. دلایل او برای من قابل قبول نبود.

خانواده‌ام می گفتند: "وقتی خودش میگه سه تا مطمئن باش بیشتر بوده"!

***

سالها از آن ماجرا می گذرد. جوری از ازدواج و زندگی زناشویی بدم می آید که دلم نمی‌خواهد تا آخر عمر چشمم به چشم هیچ خواستگار دیگری بیفتد. گاهی که اعصابم به هم می‌ریزد با خودم می گویم ای کاش دختر نبودم...

منتخب تلگرامی‌ها

چسبیدن‌ها

روزی دست پسر بچه‌ای که در خانه با گلدان کوچکی بازی می کرد، در آن گیر کرد و هر کاری کرد، نتوانست دستش را از گلدان خارج کند. به ناچار پدرش را به کمک طلبید. اما پدرش هم هر چه تلاش کرد نتوانستند دست پسر را از گلدان خارج کنند. پدر دیگر راضی شده بود به شکستن گلدان که تصادفا خیلی هم گرانقیمت بود، فکر کند. قبل از این کار به عنوان آخرین تلاش به پسرش گفت: دستت را باز کن، انگشت‌هایت را به هم بچسبان و آنها را مثل دست من جمع کن. آن وقت فکر می کنم دستت بیرون می آید.

پسر گفت: "می دانم اما نمی‌توانم این کار را بکنم."

پدر که از این جواب پسرش شگفت زده شده بود پرسید: "چرا نمی‌توانی؟"

پسر گفت: "اگر این کار را بکنم سکه‌ای که در مشتم است، بیرون می‌افتد." شاید شما هم به ساده‌لوحی این پسر بخندید اما واقعیت این است که اگر دقت کنیم می‌بینیم همه ما در زندگی به بعضی چیزهای کم ارزش چنان می چسبیم که ارزش دارایی‌های پرارزشمان را فراموش می کنیم و در نتیجه آنها را از دست می‌دهیم



ثواب عجیب

احمد بن طولون یکی از پادشاهان مصر بود. وقتی که از دنیا رفت از طرف حکومت وقت، قاری قرآنی را با حقوق زیادی اجیر کردند تا روی قبر سلطان قرآن بخواند.

روزی خبر آوردند که قاری، ناپدید شده و معلوم نیست که به کجا رفته است پس از جست و جوی فراوان او را پیدا کردند و پرسیدند: چرا فرار کردی؟ جرأت نمی کرد جواب دهد. فقط می گفت: من دیگر قرآن نخواهم خواند.

گفتند: اگر حقوق دریافتی تو کم است دو برابر این مبلغ را می‌دهیم. گفت: اگر چند برابر هم بدهید نمی‌پذیرم. گفتند: دست از تو برنمی داریم تا دلیل این مسأله روشن شود.

گفت: چند شب قبل صاحب قبر به من اعتراض کرد که چرا بر سر قبرم قرآن می‌خوانی؟ من گفتم: مرا اینجا آورده‌اند که برایت قرآن بخوانم تا خیر و ثوابی به تو برسد.

گفت: نه تنها ثوابی از قرائت قرآن به من نمی‌رسد بلکه هر آیه‌ای که می‌خوانی، آتشی بر آتش من افزوده می‌شود، به من می گویند: می‌شنوی؟ چرا در دنیا به قرآن عمل نکردی؟

بنابراین مرا از خواندن قرآن برای آن پادشاه معاف کنید

بیژن ملاح سعید ـ بندرانزلی

وقتی نانوانان را با دقت می‌پزد، خدا باد او در کنار تنور ایستاده است

● گریستیان بوبن

کارگردان رکورددار نامزدی سیمرغ فیلم فجر

کاش فیلم من کمتر کاندیدای سیمرغ می‌شد

نغمه دانش آشتیانی



با اعلام نامزدهای سی و پنجمین جشنواره فیلم فجر اسم فیلم "تابستان داغ" ۱۳ بار در فهرست نامزدها آمد که همین مسأله این فیلم اولی به کارگردانی ابراهیم ایرج‌زاد را رکورددار نامزدی کرد. از همان زمان عده‌ای این تعداد نامزدی را برای این فیلم شایسته و منطبق بر ارزشهای کیفی این اثر سینمایی دانسته و عده دیگری هم معتقد بودند که آثار دیگری حقشان بوده که در این بخشها نامزد شوند و این میزان نامزدی برای "تابستان داغ" درست نبوده است... اما سرانجام تنها سیمرغ بلورین بهترین تدوین به سهراب خسروی و سیمرغ بلورین بهترین فیلمبرداری به هومن بهمنش برای "تابستان داغ" رسید. این موضوع که در هیاهوی تقسیم سیمرغ‌های فجر زیاد به آن پرداخته نشد، بهانه‌ای شد تا با ابراهیم ایرج‌زاد کارگردان "تابستان داغ" گفت‌وگویی داشته باشیم.

باید به شما تبریک بگوییم که از بین ۱۳ عنوان نامزدی آن هم در همه بخشهای اصلی جشنواره، دو سیمرغ بهترین تدوین و فیلمبرداری را برده اید یا ابراز تعجب کنیم که فیلمتان در بخش دیگری جایزه نگرفت؟

می‌دانستم که هیأت انتخاب محترم جشنواره نظرش درباره این فیلم مثبت بوده است و رای هیات داوران که فیلم را در ۱۳ رشته اصلی نامزد کرده بودند نشان از این داشت که فیلم را پسندیده‌اند. وقتی آرای نهایی اعلام شد غافلگیر شدم ولی به نظر هیات داوران احترام می گذارم زیرا قواعد حضور در جشنواره‌ها را می‌دانم و این اولین جشنواره ای نیست که در آن حضور یافته‌ام و پیش از این برای فیلمهای کوتاهم در جشنواره‌های مختلفی حضور داشته‌ام که در برخی از آنها برنده شده‌ام و در برخی هم خیر.

یعنی به نوعی برای فیلم شما اتفاق عجیبی افتاد. همان داورانی که این فیلم را در ۱۳ بخش اصلی پسندیده بودند در نهایت تصمیم دیگری گرفتند و جشنواره حتی سیمرغ استعداد درخشان را هم به شما نداد؟

فیلم ما در بخش بهترین فیلمنامه، بهترین کارگردانی، بهترین فیلم در کنار بقیه بخشهای اصلی فنی آن نامزد بود ولی حتی سیمرغ استعداد درخشان را که همان سیمرغ بهترین کارگردانی فیلم اول است، نگرفت. اینکه چه فاکتورهایی باید درنظر گرفته می‌شد تا حداقل این سیمرغ به فیلم ما تعلق می گرفت؟ معلوم نیست.

شما از سیمرغ استعداد درخشان حرف می‌زنید که به منیر قیدی کارگردان "ویلایی‌ها" که آن هم یک فیلم اولی است، تعلق گرفت ولی او ضمن حضور نیافتن در مراسم به برنامه "هفت" گفت "من فیلم بد با کارگردانی بد ساخته بودم که لایق کاندیداتوری در این بخشها نبود، پس چطور می‌توانستم به یک باره شکوفا شوم و جایزه خلق الساعه استعداد درخشان را دریافت کنم؟ ترجیح

علی عطشانی

عاشقانه‌ای درباره شهلا و محمدخانی ساخته‌ام

نیوشا روزبان

فیلم سینمایی "یادم تورو فراموش" به کارگردانی علی عطشانی در بخش چشم انداز سی و پنجمین جشنواره فیلم فجر حضور دارد. این فیلم با الهام از پرونده شهلا جاهد ساخته شده که در سال ۱۳۸۹ به جرم قتل همسر ناصر محمدخانی فوتبالیست اعدام شد. در این فیلم بازیگرانی چون حسین یاری، آزاده مهدیزاده، میترا حجار، ماه چهره خلیلی، مازیار فلاحی، خشایار راد و بیتا عطشانی حضور دارند.

"یادم تورو فراموش" برگرفته از یک پرونده جنایی جنجالی است. چه چیز باعث شد تا فیلمی با چنین موضوعی بسازید؟

پیش از هر چیز باید بگویم که فیلمنامه "یادم تورو فراموش" را کاملاً اتفاقی خواندم. بعد از چند فیلمی که ساخته بودم، به دنبال ساخت یک فیلم عاشقانه بودم اما با توجه به محدودیت‌هایی که برای ساخت یک فیلم عاشقانه در سینمای ایران داریم، پیدا کردن چنین فیلمنامه‌ای که هم جذّابیّت برای مخاطب داشته باشد و هم بتواند حسهای عاشقانه را از آن درآورم بسیار سخت بود. همیشه در ذهنم به این فکر می کردم که نکند عاشقانه ای که به سمت آن می‌روم به مثلّثهای عشقی تبدیل شود که در سینمای ایران ساخته می‌شود و می‌خواستم فیلم از چنین سطحی خارج شده و به سمت رابطه عاشقانه دو انسان برود. مسأله مهم این است که همه ما آدمها به نحوی یک عشق خاص و متفاوت را در زندگی خود تجربه کرده‌ایم و به خوبی می توانیم خود را جای شخصیت عاشق فیلم بگذاریم. در همین راستا با پیمان عباسی جلسه‌ای داشتم و کاملاً اتفاقی برای من تعریف کرد که درباره زندگی شهلا جاهد و ناصر محمدخانی و اتفاقاتی که برای او رخ داده است، طرحی دارد. مدتی با عباسی صحبت کردم و متوجه شدم این داستان با توجه به جذابیت‌های فرامتنی که دارد می‌تواند همان داستانی باشد که من دنبال آن می گردم. در داستان کلی تغییری ایجاد نکردم چراکه کاملاً واقعی بود. اما هدف من از ساخت فیلم در آوردن لحظه‌های عاشقانه بود. در نهایت می‌توانم بگویم که به دو دلیل ریسک ساخت این فیلم بالا است؛ اول اینکه داستان از یک پرونده قضایی گرفته شده است که باعث ایجاد حساسیت می‌شود. البته در مقطعی هم شنیدم که گفته شده از این داستان نباید فیلمی ساخته شود اما من کاملاً قانونی فیلم را ساختم. دوم اینکه بیشتر تاکید ما در فیلم نشان دادن یک رابطه عاشقانه است. به همین دلیل ساخت فیلم را با ریسک بالایی همراه می کرد و در نهایت این فیلم توسط وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی برای بالای ۱۸ سال امکان نمایش دارد.

برای نگارش فیلمنامه به پرونده قضایی دسترسی داشتید؟

به پرونده‌های قضایی دسترسی نداشتم، اما پیمان عباسی در زمانی که این پرونده در حال بررسی بود، همه را رصد کرد و به خوبی به پرونده اشراف داشت. زمانی که من با پیمان عباسی به این توافق رسیدم که فیلمنامه را از او بگیرم، هر مستندی که درباره این پرونده ساخته شده بود، اخبار و گزارشهایی را که توسط برنامه ۲۰:۳۰ ساخته شده بود و... همه را دیدم و با اطلاعات دقیق فیلمنامه را نوشتم؛ اما به صورت

دادم از این رقابت عجیب خارج شوم! به نظرم رسید هیات داوران سعی کرد متفاوت رفتار کند."

من خودم از طرفداران فیلم خانم قیدی هستم و او را فیلمسازی ارزشمند می‌دانم و با استدلالی که مطرح کرده است، موافقم. شواهد، این موضوع را تایید می‌کرد که قرار است اتفاقی برای کارگردانی "تابستان داغ" بیفتد ولی همه چیز عوض شد. البته من خودم را ملزم به احترام به داوری‌ها می‌دانم و فقط با شما طرح سوال و دغدغه می‌کنم. من می‌گویم شواهد و قرائن بر اساس اعلام نامزدها حاکی از آن بود که فیلم "تابستان داغ" حداقل در بخش بهترین کارگردانی فیلم اول می‌توانست جایزه بگیرد ولی نتایج برای من سوال برانگیز است. من دنبال حاشیه سازی نیستم و فقط برای خودم سوال پیش آمده است. ضمناً منکر توانایی همکارانم چه در بخش داوری و چه کسانی که جایزه برده‌اند نمی‌شوم و هر نامزدی که جایزه گرفت من پیش پای او بلند شدم و تشویقش کردم. ضمن اینکه معتقدم با خانم قیدی هم می‌شد رفتار بهتری داشت. حداقل کار این بود که در بخش بهترین کارگردانی فیلم اول(استعداد درخشان) مثل بقیه قسمتها کاندیدا اعلام می‌شد و از میان کاندیداها برنده را مشخص می‌کردند. من هم به خودم اجازه نمی‌دهم به ساحت این داوران که از بزرگان سینما هستند اساعه ادب کنم. اگر هم عده دیگری تاثیر گذار بوده‌اند که باید جواب بدهند. تاکید می‌کنم، من به تلاش همکارانم در همه بخشهای سینما که در جشنواره حضور داشتند احترام می‌گذارم. ولی **من این فیلم را به طور کامل در بخش خصوصی و بدون کمک همه نهادهای دولتی و نیمه دولتی ساختم و برای فیلمنامه آن دو سال زحمت کشیدم** و حاضر نشدم به هیچ



دلیل بیرونی در فیلمنامه‌ام دست ببرم. من فیلمم را با کمترین ادعا ولی با صداقت کامل ساختم وقتی هم که بیشترین تعداد نامزدی را به دست آوردیم هیچ ادعایی نکردیم زیرا سینما برای من یک مسیر است نه اینکه صرفاً به یک نقطه خاص رسیدن. این ۱۳ عنوان نامزدی را همین هیات داوری دادند که درنهایت سیمرغ‌ها را تعیین کردند و من فقط یک سوال مطرح کرده‌ام.

همان روزی که نامزدها اعلام شدند تعدادی از منتقدان معتقد بودند فیلم شما شایسته این تعداد نامزدی نبود.

اگر نخواهم خودم از فیلمم دفاع کنم، کافی است که این طیف از منتقدان را به نظر هیات داوران ارجاع بدهم. من درباره همین جشنواره‌ای که فیلم مرا در ۱۳ رشته نامزد کرد، حرف می‌زنم. تعجب من این است که چطور فیلمی که رکوردار نامزدی آنهم در مهمترین بخشها بوده اینگونه با آن برخورد می‌شود. باور کنید شاید بهتر بود فیلم ما در تعداد عناوین بسیار کمتری نامزد می‌شد تا هم این حرفهای منتقدان را نمی‌شنیدیم و هم اینکه شاید نسبت منطقی‌تری بین سیمرغهایمان با نامزدی‌هایمان برقرار بود. باور بفرمایید عوامل فیلم "تابستان داغ" از حرفه‌ای‌های سینما هستند که خودشان یا تجربه نامزدی یا دریافت سیمرغ را در کارنامه دارند. همه ما به احترام جشنواره، هیات داوران و دوستان سینماگرمان درباره برخی هجمه‌هایی که زمان اعلام نامزدی‌ها به ما شد چیزی نگفتیم؛ الان هم من فقط یک سوال مطرح کردم که از شما به عنوان رسانه انتظار دارم جوابی برای آن پیدا کنید.

رسمی به پرونده‌های این جریان دستری نداشتیم.

سکانسهایی در فیلم آمده که بارها در پرونده اصلی و در دادگاه به آنها اشاره شده بود. چقدر این سکانسها بر اساس مستند و واقعی است؟

ما در این فیلم سکانسهای بسیاری داریم که بر اساس واقعیت فیلمبرداری شده است. به عنوان مثال تعدادی از سکانس‌هایی که بین دو شخصیت اصلی در خانه است، بازسازی اتفاقاتی بود که افتاده است. نوع رابطه دامون، "ناصر محمدخانی" و "تیارا" بازسازی شده واقعیت است. این را تاکید می‌کنم که "یادم تورو فراموش" "فیلم خلوت بین دو نفر است و سعی کردم این خلوتها را برای مخاطب دوست داشتنی در آورم. به هر حال رابطه بین دامون و ترانه و رابطه بین دامون و تینا بر اساس تحقیق از آدمهای سوم و چهارم نوشته شده است. بعضی از این روابط از آرشیوهایی که وجود داشت نوشته شده است. به عنوان مثال یک سری فیلم از رابطه شهلا جاهد و ناصر محمدخانی منتشر شده بود که در فیلم بازسازی شده است.

با توجه به واقعی بودن داستان این فیلم، فکر می‌کنید واکنش خانواده‌های این اتفاق به این فیلم چگونه است؟

در سراسر دنیا بر اساس اتفاقهای مهمی که در جامعه رخ می‌دهد، فیلم ساخته می‌شود. زمانی که یک فرد چهره مشهور در هر زمینه‌ای می‌شود، یک سری تفاوتها با آدمهای عادی دارد، به این فکر کنید که من اصلاً این فیلم را نساخته ام، آیا کسی از این پرونده خبر ندارد؟ می‌توان گفت این پرونده‌ای است که تمام جامعه را درگیر خود کرده بود. این پرونده در جامعه عیان شده بود و من امروز آمده‌ام آن را به تصویر کشیده‌ام. فکر می‌کنم در جامعه امروز باید با این مسائل راحت‌تر برخورد کنند. اینکه خانواده شهلا جاهد و یا خانواده سحرخیز و یا حتی ناصر محمدخانی چه واکنشی به این فیلم نشان دهند نمی‌دانم، اما در طول ساخت این فیلم سعی کردم تا آن چیزی که بوده است را نشان دهیم. در این فیلم هیچگونه قضاوتی صورت نگرفته است.

در این فیلم تنها به رابطه عاشقانه شهلا جاهد و محمدخانی اشاره شده و به پرونده قتل هیچ اشاره‌ای نشده است. دلیل این کار چه بود؟

این فیلم یک برش عاشقانه میان دو نفر تا لحظه اعدام یکی از آنها بود. اینکه چرا به پرونده قتل اشاره نکرده‌ام، به دلیل علاقه شخصی خودم بود،



چرا که دوست داشتم تنها رابطه عاشقانه این دو نفر را به تصویر بکشم و این برش از زندگی این دو شخصیت برای من جذاب بود. من دنبال فیلمی بودم که لحظات عاشقانه خوبی را به تصویر کشم و دوست نداشتم وارد قضاوت در مورد پرونده شوم. البته می‌شود یک فیلم جنایی درباره این پرونده ساخته شود. "یادم تورو فراموش" فیلمی درباره رابطه و عشق میان آدمها است.

میترا حجار در این فیلم در سکانسهایی احساس عاشقانه و عصبی خود را به خوبی نشان داده است، اما چرا این عشق باید به سمت یک حس هیستریک برود؟

عشق زمینی مانند یک بمب اتمی است، می‌تواند یک کشور را ویران کند و یا می‌تواند خالق چیزهای بسیاری شود. فاصله میان عشق و جنون یک موی بسیار نازک است. بین عشق و نفرت یک خط واقعی وجود دارد. تا یک جایی از فیلم تیارا واقعاً عاشق است و هیچ واکنش عصبی ندارد و تنها به دنبال نگه داشتن عشق خود است. یک جاهایی شاید گفت این شخصیت چقدر شیرین عقل است. این شخصیت زمانی که احساس می‌کند عشق خود را به زودی از دست می‌دهد، واکنشها و برخوردهای متفاوتی از خود نشان می‌دهد. من فکر نمی‌کنم که تیارا واکنش عصبی نسبت به دامون و آدمهای اطراف او دارد، بلکه هر کاری که انجام می‌دهد به این دلیل است که عشق خود را از دست ندهد.

مادر، یگانه موجودی است که حقیقت عشق پاک را می شناسد

● بالزاک

جشنواره‌ای برای هیچ

از تکرار بیزارم و جشنواره فیلم فجر هم تقریباً به یک لوپ تکراری تبدیل شده است با حرف‌هایی تقریباً تکراری که هر ساله باید آنها را از گاوصندوق بیرون کشید و مرور کرد و دوباره در صندوق گذاشت تا سال بعد... اما دلیل این یادداشت شاید نوعی مبارزه شخصی باشد که ببینم بالاخره کی از رو می‌روم.

محمدرضا لطفی



۱) در یادداشتی پیش از جشنواره عرض کردم که فیلم فجر یک جشن است و نه جشنواره... این را اصرار داشتم و حالا که چند روز از این پدیده می‌گذرد مصرانه تاکید می‌کنم این پدیده که سی و پنج دوره از آن در حال سپری شدن است دو وصله ناجور داشته است؛ اولی پیشوند بین‌المللی که بالاخره در چند سال اخیر شهامت جراحی آن شکل گرفت و دیگری برداشتن عنوان جشنواره از جشن سینمای ایران که هنوز کسی جرات این کار را پیدا نکرده است. بی هیچ تعارفی ما نه از قواعد یک جشنواره با تعریف بین‌المللی استفاده می‌کنیم و نه علاقه‌ای به برگزاری جشنواره داریم. پس این مسابقه برای چیست؟ خیال خودمان را راحت کنیم و بدون دغدغه جشن برگزار کنیم و نه جشنواره.

۲) فیلم در همه جای دنیا دو کارکرد دارد و لاغیر، یا شما را به فکر فرو می‌برد، یا اینکه حالت را خوب کند که این حال خوب به منزله سرخوشی و خنداندن نیست که حتی می‌تواند اشک شما را دربیاورد و یا شما را به فکر فرو ببرد... اما با پایان نمایش فیلم‌ها در برج میلاد هیچ کدام از فیلم‌ها به جز دو مورد هیچ یک این کارکردها را ندارند و ممکن است فیلمی کارگردانی خوب و یا بازی‌های خوبی داشته باشد، اما نه حالت را خوب کند و نه تو را به فکر کردن وادارد... و تنها دو فیلم "خانه (او)" و "ویلایی‌ها" تا اندازه‌ای توانستند این کارکردها را رعایت کنند.

۳) سینمای ایران مملو از ایده‌های بسیار خوب است، اما از سوی دیگر سینمای ایران را باید قبرستان سوخته شدن این ایده‌های خوب در اجرا بدانیم که در محصول نهایی به بار نمی‌نشینند. تقریباً هیچ کدام از فیلم‌هایی که تاکنون در برج میلاد به نمایش درآمدند ایده‌های دم دستی و ابتر ندارند، اما هیچ کدام هم قادر نیستند این ایده‌های خوب را در محصول نهایی به ثمر بنشانند باز هم به جز دو فیلم "خانه (او)" و "ویلایی‌ها".

۴) سینما یک پدیده صنعتی است حتی آرتیستی‌ترین آثار هم باید کم یا زیاد در مدار بخش فنی و صنعتی به محصولی بی‌نقص، کم نقص یا پر نقص تبدیل شود. اما سینمای ایران با سینمای صنعتی فاصله دارد که این تقصیر فیلمساز نیست و موضوع به این برمی‌گردد که سینمای ما بر پایه عرضه و تقاضا جلو نمی‌رود و همین باعث می‌شود که سود در تولید نصیب تهیه‌کننده شود و فیلمساز در شرایطی عجیب ریاضت بکشد تا فیلمش ساخته شود و یا اینکه با بودجه‌ای شخصی و یا یک سوم و گاهی یک چهارم هزینه واقعی تولید یک فیلم کارش را جمع کند. این مهم در فیلم‌های امسال به شکلی کاملاً آشکار نمود دارد و یکی از همان دلایلی است که مورد سه را سبب می‌شود.

۵) تقریباً در جشنواره سه دوره پیش بود که نوشتم زنگ خطر پروداکشن در سینمای ایران بدجوری به گوش می‌رسد و حالا بدجوری به بحران رسیده است. بیش از هفتاد درصد تولیدات سینمای ایران به وضوح از فقر تولید رنج می‌برند؛ فیلم‌هایی که مشخص است تهیه‌کنندگان قبل از خواندن قصه به تعداد لوکیشن‌ها و بازیگرهایش فکر می‌کنند تا ساخت محصولی درست و اصولی. علت این امر بی‌شک گزینه چهار است که باعث می‌شود شاهد فیلم‌هایی فقیر و در سطح باشیم.

۶) بی‌تعارف آنقدر ما را ترسانده‌اند که دیگر از سایه خودمان هم می‌ترسیم. خودمان به سانسورچی‌های قهاری تبدیل شده‌ایم و هزار بار می‌ترسیم که بخواهیم کوچکترین حرفی بزنیم، کمترین انتقاد و یا موضوعی را مطرح کنیم. سایه برق تیغ تیز سانسور بدجوری سینمای ما را عقیم کرده است. خوشایند مدیران است، اما تماشاگر این را نمی‌خواهد. نمود گل درشت آن فیلم‌هایی است که حتی می‌ترسند حرف معمولی بزنند، چه برسد به انتقاد.

۷) به گزینه یک و دو توامان برمی‌گردم. وقتی فیلم دو کارکردی را که ذکر کردم دارد، پس یا فیلم می‌سازیم برای سرگرم کردن مخاطب و تماشاگر که به سینما بیاید و تفریح کند و یا فیلم می‌سازیم برای قشری جدی‌تر که هدفش از سینما تفریح صرف نیست. حالا سوپر گل زده‌اید اگر هر دو را توامان با هم به بار بنشانید، اما در حالت کلی گونه اول اساساً برای اکران گسترده و مخاطب عام وانبوه است و گونه دوم به دنبال راهیابی به جشنواره‌ها برای پیدا کردن مخاطبان خود که عموماً هم به جشنواره‌ها می‌روند. این تعریف و درفشانی بنده نیست بلکه یک قاعده جهانی محسوب می‌شود، اما چرا فیلم‌های سرگرم‌کننده که برای اکران گسترده و مخاطب عام ساخته می‌شود سر از جشنواره‌ها درمی‌آورند و از سوی دیگر فیلم‌های غیر مخاطب عام ما هیچ راه فکری را باز نمی‌کنند و تازه از همه بدتر فیلم‌هایی بلاتکلیف هم هستند، یعنی نه برای مخاطب عام است و نه مخاطب خاص و حداقل هشتاد درصد فیلم‌های جشنواره از همین گونه آخر هستند. این هم یکی از دلایلی که دورهمی فجر باید جشن باشد و نه جشنواره چون فیلم‌هایی دارد که جشنواره‌ای هستند و نه حال تو را خوب می‌کنند.

۸) کمی بی‌ربط به جشنواره، اما باید بگویم، فکر می‌کنید چرا اولین و دومین فیلمهای پرفروش تاریخ سینمای ما باید "پنجاه کیلو آلبالو" و "من سالوادور نیستم" باشد؟ دقیقاً به همان دلیلی که ترامپ در انتخابات رای می‌آورد!! پس زیاد سخت نگیرید. چون به قول حضرت مولانا: ای هیچ برای هیچ بر هیچ مپیچ

انتخابهای عجیب و غریب

کیوان کثیریان

خب طبعا هر عقل سلیمی در فهرست نامزدهای سی و پنجمین جشنواره فیلم فجر نکات جالبی می‌بیند. خیلی‌ها هستند که بودنشان عجیب است و خیلی‌ها نیستند که نبودنشان. پیش از این البته از حذف خیلی از فیلم‌ها در مرحله انتخاب و بحرانی که هیات انتخاب ایجاد کرد هم گفتیم. گفتن ندارد. اما یک فیلم خوب، خودش خودش را فریاد می‌زند. مثلا چند سال پیش در حضور "جدایی نادر از سیمین" جایزه بهترین فیلم را به "جرم" دادند. خب. الان آن فیلم کجاست و این فیلم کجاست؟ یا بادر این جشنواره "استرداد" سیمرغ بهترین فیلم را گرفته! هنرمند شایسته هم خودش را اثبات می‌کند. چه بسا کسانی که سیمرغ نگرفته‌اند ولی یک تنه اعتبارشان ده‌ها برابر یک سیمرغ می‌ارزد. نمونه‌اش سوسن تسلیمی با آن همه بازی درخشان و بی‌توجهی محض جشنواره به او الان جایگاهش در سینمای ایران کجاست؟

وقتی هی پای سلیقه را وسط می‌کشیم و از معیار و ملاک می‌گریزیم نتیجه‌اش می‌شود همین. چون از آن هیات انتخاب و این هیات داوری و این جشنواره کلا توقعتان بالاست.

اعتبار جشنواره فجر به عنوان سرمایه ملی؟ شوخی نکنید. تنها چیزی که برای بعضی‌ها مهم نیست همین است! با احترام به همه نامزدها که خیلی‌هایشان کاملا بحق در این فهرست حضور دارند، هرچه انتخاب‌ها و جوایز فجر بی‌مبناتر و پرت‌تر باشد، اعتبار نظرات و انتخاب‌های منتقدان بالاتر می‌رود. اصلا چرا حرف اضافه بزنیم. "مردم" به زودی تعیین می‌کنند که اصل ماجرا از چه قرار است.

***

همین الان از یکی از کارگردان‌ها پرسیدم؛ فیلم شما جلوه‌های میدانی‌اش کجایش بود که نامزد سیمرغ شده؟ چرا ما ندیدیم؟

گفت: ما اصلا جلوه‌های ویژه میدانی نداشتیم!

گفت‌وگوی کوتاه با امیر مولایی:

ما قدیمی‌ها فراموش شده‌ایم!

از: سیده شبنم شهابی

روز برگزاری مراسم تشییع و خاکسپاری هنرمند مرحوم حسن جوهرچی بود که همکاران بخش حراست موسسه اعلام کردند آقای امیر مولایی آمده، تعجب کردم و تقاضا کردم راهنمایی‌اش کنند و وقتی که با هم روبرو شدیم چشم‌هایش را سرخ و آسمان دلش را بارانی دیدم. فورا یک لیوان آب به او تعارف کردم و از حال و هوای زندگی‌اش پرسیدم که یکدفعه بغضش ترکید و گفت می‌بینی که حال و روز ما را. جوهرچی هم رفت و... چند دقیقه بعد هم در حین نوشیدن چای از خاطرات و مردانگی‌های مرحوم جوهرچی گفت و این گفت‌وگوی کوتاه شکل گرفت...

چرا تا این حد بهم ریخته هستید؟

اول ناراحتم از اینکه چرا یک دوست و همکار عزیز را از دست دادم و بعد برای خودم و دیگر دوستان هنرمندم ناراحتم.

چرا برای خودتان و دوستانتان ناراحت هستید؟

البته من از سختی‌های کار خودم می‌گویم تا شما از وضعیت کاری آنها هم باخبر شوید! من بعد از سه سال نداشتن نقش و بیکاری و پیچیدگی‌های عجیب روزگار مدتی پیش بالاخره توسط آقای حسین سهیلی زاده کارگردان سریال مرز خوشبختی که قرار است در ایام نوروز از یکی از شبکه‌های سیما پخش شود مورد لطف قرار گرفتم و نقشی هرچند کوتاه در این سریال به من داده شد و باور نمی‌کنید بعد از سه سال درد جانسوز بیکاری وقتی به سر صحنه فیلمبرداری رفتم تا مدتها شارژ بودم و این ناامیدی‌های ناشی از فشار مالی و بیکاری را فراموش کردم!

یعنی طی این چند سال هیچ دعوتی برای کار نداشتید؟

چرا، طی این مدت بارها تست گریم دادم و در کارهای مختلف حاضر شدم، اما متاسفانه هیچکدام به ادامه کار منتهی نشد.

اما به لطف خدا توسط آقای سهیلی زاده دوباره به دنیای نمایش وصل شدید؟

بله، خدا خواست و من از فشار رهایی پیدا کردم و اتفاقاً حضور در این کار برایم خوش یمن هم بود. چون بلافاصله بعد از آن هم از طرف آقای سعید سلطانی کارگردان یکی دیگر از سریال‌های سیما به کار دعوت شدم و در این کار هم به ایفای نقش پرداختم.

و این قدم خیری تا کجا ادامه داشت؟

شاید باورتان نشود، اما بعد از آن هم به یک فیلم سینمایی طنز به نام ممنوع الخروجی‌ها که کارگردان آن آقای محمدباقر خسروی هست هم دعوت شدم و خودم معتقدم آقای سهیلی زاده دستش سبک بوده و باعث شده که روزگار به من هم روی خوش نشان بدهد و بتوانم از موج منفی بیکاری‌های تمام نشدنی رهایی پیدا کنم و حالا هم شکرگزار الطاف حضرت حق هستم.



پشت صحنه مجموعه تلویزیونی مرز خوشبختی در کنار هنرمند جمشید جان زاده

آقای مولایی شما از چند سالگی در این حرفه بودید؟

من از ۱۳ سالگی یعنی سال ۱۳۴۸ در این حرفه وارد شدم و ابتدا تئاتر خیابانی کار می‌کردم و عکسی هم که در این صفحه چاپ شده مربوط به فیلم شکست ناپذیر است که کارگردان آن هم آقای میرلوحی بود و این عکس را هم بعد از فیلمبرداری و در مرحله تسویه حساب در دفتر مرحوم فردین گرفتیم و مربوط به حدود سال ۵۴ می‌شود.



تفاوت آن دوره با این دوره را چطور می‌بینید؟

آن موقع کارها مثل الان نبود، در واقع الان خیلی بهتر است، اما متاسفانه امنیت شغلی نیست. مثلاً خود من از سال ۸۰ به این سمت کمرنگ شدم و در واقع آخرین کارم آواز تهران قدکچیان بود و بعد از آن «گاهی به آسمان نگاه کن» تبریزی که نقش یک مجروح شیمیایی را داشتم، یا اینکه در پروانه‌ای در باد به کارگردانی عباس رافعی نقش آیدا را داشتم و بسیار هم تاثیر گذار بود.

البته نقش کوتاهی بود؟

بله، یادم می‌آید همان روزها کارگردان بابت کم بودن نقش از من عذرخواهی می‌کرد و من هم می‌گفتم که همین برایم مهم است که در کارتان نقش داشتم، کوتاهی یا بلندی آن اهمیت ندارد و همین که در کار بودم برایم ارزشمند است.

بعد از آن دیگر در چه کاری نقش داشتید؟

تقریباً در هیچ کاری!! چون بعد از پروانه‌ای در باد دیگر کار تاثیرگذار نداشته‌ام، چون هیچ کس مرا دعوت نکرد و جز بیکاری و غربت ما چیزی ندیدیم!

و حالا حرفی با کارگردانها دارید؟

حرف که تا دلتان بخواهد دارم و امیدوارم که کارگردانها بیشتر به فکر بچه‌هایی چون ما باشند، کسانی که عمرشان را در این حرفه صرف و موسفید کرده‌اند و مثلاً خود من از وقتی ۱۳ ساله بودم تا حالا که ۶۱ ساله هستم به خاطر این بی‌مهری‌ها لذتی از زندگی‌ام نبرده‌ام. البته توقع زیادی هم ندارم، اما دوست دارم کارگردان‌های عزیز بدانند همین حضورها هست که روح ما را جلا می‌دهد و خیلی از دوستانم به خاطر همین بیکاریهای پی در پی بیماری روحی گرفته‌اند و گاهی وقتی که همدیگر را می‌بینیم من به آنها دلداری می‌دهم، اما ته دلم خیلی قرص نیست و درحالیکه در سه انجمن بازیگران، نویسندگان و خانه سینما عضو هستم اما در نتیجه کار جایگاهی برای آرامش در زندگی‌ام ندارم، خودتان بهتر می‌دانید، یکی ده تا کار می‌کند و یکی دیگر هم مثل من سال به سال دریغ از پارسال و این از نظر من انصـــاف نیست!

نشاط و خوشدلی، اعتماد به نفس شما را تقویت و زندگی را دلپذیرتر می سازد

● آنتونی رابینز





رازهای دوربین ضعیف عکاس باشی

حسن از پشت پرده نگاه کرد. تخم‌مرغ هنوز روی تراس بود. چند قمری و گنجشک و کبوتر چاهی آنجا بودند و به خرده نانها نوک می‌زدند. حسن با گوشی چند عکس گرفت. از پرده دور شد و عکسها را بررسی کرد. با آنهایی که در آن چند روز گرفته بود، فرقی نداشتند. در تمام آنها چند پرنده کنار یک تخم‌مرغ داشتند دانه می‌چیدند. او روزی یک تخم‌مرغ و مقداری خرده نان در تراس می‌ریخت و کمین می‌کرد تا کلاغی بیاید و در حال بردن تخم‌مرغ از او عکس بگیرد اما تا لحظه‌ای غفلت می‌کرد، کلاغ آمده بود و تخم‌مرغ را برده بود. حسن می‌خواست در مسابقه عکاسی یکی از سایتهای عکاسی شرکت کند. موضوع آنها یک ثانیه از طبیعت بود. جایزه نفر اول دوربین مناسبی بود و حسن به عشق داشتن آن چند روز بود که کار و بارش را گذاشته بود و از پشت پرده کمین می‌کرد. حسن ذوق عکاسی داشت ولی مثل خیلی از باذوقها بی‌امکانات بود. او حتی برای همان تخم‌مرغهایی که در تراس می‌گذاشت، در مضیقه بود بطوری که آخرین بار مجبور شد از **مش کمال** سوپری سر کوچه، یک شانه تخم‌مرغ نسیه بردارد. او شغلی نداشت که بشود به درآمدش تکیه کرد. گاهی یکی از شرکتهای عکاسی و فیلمبرداری، کاری موقت به او می‌داد و از این کار تا کار بعدی کو تا تقویم ورق بخورد اما همان درآمد ناچیز برای حسن بس بود چون کرایه خانه نداشت و در خانه عمه‌اش که خارج بود، زندگی می‌کرد. بزرگترین آرزویش خیلی کوچک بود: داشتن دوربینی دو سه میلیونی!

حسن یکبار دیگر پشت پرده آمد. به خودش لعنت کرد چون کلاغ تخم‌مرغ را برده بود. به تراس رفت و به جای خالی تخم‌مرغ لگد زد و بامها را نگاه کرد. کلاغ را دید که از منقارش زرده می‌چکید. در خودش به کلاغ گفت: "خودم هنوز نه صبحونه خوردم نه ناهار. از شیکمم بریدم و دادم به تو. معرفت داشته باش و این بار که اومدی دزدی، بذار ازت عکس بندازم." حسن کمی در تراس ماند و فکری کرد. با مقوا و پلاستیک و چسب و نخ اتاقک کوچکی ساخت و تصمیم گرفت مثل مستندسازهای رازبقا در اتاقک کمین کند. آب و یک فلاسک چای و مقداری نان به اتاقک برد، یک تخم‌مرغ هم در تراس گذاشت. بعد خوب نگاه کرد و وقتی که مطمئن شد هیچ کلاغی آنجا نیست و داخل شدنش را به اتاقک نمی‌بینند، به اتاقک خزید و کمین گرفت. نیم ساعت بعد یک کلاغ لب بام همسایه نشست. حسن روی فیلمبرداری زد تا بعداً هر صحنه‌ای را که خوب بود، عکس کند. کلاغ مدتی به تراس و تخم‌مرغ نگاه کرد و کمی پایین‌تر آمد. بعد مدتی همه جا را نگاه کرد و به تراس شیرجه رفت. آهسته سمت تخم‌مرغ آمد. یکهو صدای دزدگیر ماشین آمد و کلاغ ترسید و پرید. حسن به خودش و به کلاغ و به تمام دزدگیرها لعنت فرستاد و مشغول بازبینی فیلم کلاغ شد. برای بار دوم که داشت فیلم را می‌دید، چیزی توجهش را جلب کرد. دو نفر روی بام روبرویی بودند. آه... آقا قاسم و زهره بودند. زهره دختر دانشجویی بود که در ساختمان روبرویی می‌نشستند و تقاضای دوستی حسن را رد کرده بود. آقا قاسم مالک ساختمان زهره اینها بود. زن و بچه هم داشت. در فیلمی که حسن برداشته بود، زهره و آقا قاسم صمیمانه حرف می‌زدند.

این برای حسن دردناک بود. قیافه و جوانی او از آقا قاسم بهتر و شیرین‌تر بود پس نتیجه گرفت که زهره فقط برای پول آقا قاسم سمتش رفته. به خودش لعنت کرد که چرا به جای عشق عکاسی، دنبال حرفه دیگری نرفته و پولدار نشده. قید کلاغ را زد و از اتاقک بیرون آمد. به بام روبرو نگاه کرد. آنها رفته بودند. داخل خانه شد و فیلم را به کامپیوتر ریخت و دوباره نگاهش کرد. تصویر آنها کاملاً واضح بود. آقا قاسم چیزهایی می‌گفت و زهره می‌خندید. از کامپیوتر دور شد و گفت: "تف به این زندگی!"

حسن ساعتِ رفت و آمد زهره را حفظ بود. یک ربع به نه صبح فردا سر کوچه کشیک کشید. زهره آمد. از آنجا تا ایستگاه اتوبوس پنج دقیقه بود. زهره به آن سمت رفت. در دقیقه چهارم، حسن خودش را به او نشان داد و سلام کرد. زهره جواب نداد. حسن گفت جواب سلام واجبه. زهره با اخم و چندش گفت: "نه به سلام آدم مزاحم." حسن گفت: "من مزاحمم ولی اون قاسم پیر و شکم گنده و کچل مزاحم نیست؟" زهره ایستاد و پرسید: "منظورت چیه؟" حسن گفت: "منظورم مشخّصه. تفسیر نمی‌خواد. مطمئنم اگه منم پولدار بودم، قبولم می‌کردی. قیمتت چنده؟ بگو برم تهیه کنم!" زهره گفت: "خیلی گستاخی!" و تند تند رفت. حسن از حرفی که زده بود، پشیمان شد. دنبال زهره دوید و در ایستگاه به او رسید و گفت: معذرت می‌خوام... عصبی بودم چرت و پرت گفتم.

زهره گفت: "منظورت از قاسم چی بود؟" حسن گفت: "هیچی به خدا..! آخه چند بار دیدم بد جوری نگات می‌کنه."... اتوبوس آمد و زهره گفت: "دیگه تکرار نشه!" و سوار شد.

حسن افسرده و عصبی به خانه برگشت. سر راه نان لواش و یک قوطی پنیر کوچک خرید. هفت تخم‌مرغ برایش مانده بود. یکی را که از بقیه درشت‌تر بود، آب پز کرد و با نان زیاد و کمی پنیر بلعید. قرص خواب هم خورد و سرش را بر بالش گذاشت. آن بدترین خواب عمرش بود. دم‌به‌دم ریز چرت می‌زد و بیدار می‌شد. بعد از ظهر با کسالت و سردرد بیدار شد. سرش را زیر شیر آب گرفت. حالش کمی بهتر شد. از فلاسک چای ولرم و بدمزه‌ای خورد بعد از پشت پرده به تراس نگاه کرد. با تعجب دید تخم‌مرغ هنوز آنجاست. به اتاقک رفت ولی نگاهش به بام روبرو بود. بیشتر از یک ساعت همانجا ماند تا آخرش آقا قاسم از خرک بام خودش بیرون آمد و کنار خرک نشست به سیگار کشیدن. حسن دوربین را روشن کرد. کمی بعد ورود زهره هم به بام ثبت شد. آنها ده دقیقه نشستند و پس از یک خداحافظی پر مهر و محبت، زهره رفت. قاسم هم نگاهی به اطراف انداخت و چند دقیقه بعد رفت.

حسن فیلم را به کامپیوتر ریخت و چند بار آن را دید. هر بار قیافه‌اش درهم‌تر شد. روز بعد دوباره سر راه زهره رفت و سلام کرد. زهره گفت علیک و به راهش رفت. حسن شانه به شانه شد و گفت: "اومدم بازم معذرت بخوام." زهره گفت: "معذرت نمی‌خواد فقط لطفاً دیگه سر راهم نیا. من تو این محل آبرو دارم." حسن گفت: "واسه اینکه کسی ما رو نبینه میشه یه جاهایی قرار گذاشت که

آدم دیده نشـه و آبروش نره... می تونیم بریم روی بوم برج میلاد!" زهره ایستاد و در چشم او گفت: "منظورت چیه؟ چرا کنایی حرف می زنی؟" حسن گفت: "منظورم اینه که اگه بریم پارکهای دورتر کسی ما رو نمی بینه." زهره گفت: "چه لزومی داره با شما برم پارک؟" صدای قاسم هم آمد که از پشت سر می آمد: "مشکلی پیش اومده؟" حسن تند و اخمو نگاهش کرد و گفت: "مگه شما داروغه محله‌ای؟" قاسم گفت: "بچه محل و همسایه این خانم هستم. اگه مشکلی هست، کمک کنم؟" زهره گفت: "چیزی نیست. خودم حلش می کنم." قاسم به حسن گفت: "آقاپسر برو مزاحم مردم نشو!" و خواست او را هل بدهد. حسن مچ دستش را گرفت و خواست بپیچاند. زورش نرسید. قاسم دستش را بیرون کشید و با لگد به ساق پای حسن زد. زهره که دید دارد دعوا می شود، شتابان دور شد. حسن به رفتن او نگاه کرد و به قاسم گفت: دارم برات!

حسن به خانه رفت. یک تکه از فیلم دوم را جدا کرد و با سیمکارتی که مدتها بود از آن استفاده نکرده بود، به تلگرام محمد فرستاد که برادر زهره بود. برایش هم زیرنویس کرد: "**این مرغ عشق واون کرکس معمولاً بعدازظهرها همدیگه رو می بینن**". محمد با دیدن آن فیلم خیلی غیرتی شد و مدتی هم به این فکر کرد که آن فیلم را چه کسی فرستاده؟! شماره را نشناخت. به بام رفت تا از مسیر زاویه دوربین بفهمد از کجا فیلم را گرفته‌اند. با کمی نگاه کردن، فهمید آن فیلم باید کار حسن باشد. حسن را همه می شناختند و می دانستند کارش عکس و فیلم است. از بام پایین آمد و به ساختمان روبرویی رفت و زنگ خانه حسن را زد. حسن او را با خوشرویی پذیرفت و به خانه دعوت کرد. محمد عبوس بود. وقتی که روی مبل نشست، گفت: "فیلم رسید. تو از کار فیلم و مونتاژ خوب سر درمیاری. به نظر خودت مونتاژ نیست؟" حسن گفت: "یکی دو روز زاغ زهره رو بزن خودت می فهمی مونتاژه یا اصلی." محمد مشتش را گره کرد و به او بُراق شد و گفت: "حرف دهنت رو بفهم!" حسن گفت: "برو رگ گردنت رو واسه قاسم کلفت کن من چه کاره حَسَنم؟" و ادامه داد: "زهره سن و سال و تجربه‌ای نداره. مجرم اصلی قاسمه که زهره رو اغفال کرده. شاید م چون صابخونه‌س، می ترسی چیزی بهش بگی؟" محمد دندان به هم فشرد و گفت: "جوابت رو بعداً میدم!"

روز بعد حسن در اتاقک کمین گرفته بود. بعد از ظهر محمد به بام آمد و جایی پنهان شد. حسن از او فیلم گرفت. بیست دقیقه بعد قاسم به بام آمد و سیگار روشن کرد. وقتی که داشت آخرین پکها را می زد، زهره هم آمد. انگار نگران بود چون به قاسم چیزی گفت و محبت کوتاهی کرد و زود رفت. قاسم سیگار دیگری روشن کرد و مشغول قدم زدن شد. محمد از مخفیگاهش

حسن فیلم را به کامپیوتر ریخت و چند بار آن را دید. هر بار قیافه‌اش درهم‌تر شد. روز بعد دوباره سر راه زهره رفت و سلام کرد. زهره گفت علیک و به راهش رفت

بیرون آمد و به کتف قاسم مشت زد. قاسم یقه او را گرفت و چیزی گفت و محمد را محکم هل داد. محمد به لبه بام خورد و دوباره به قاسم حمله کرد. قاسم با شدت بیشتری او را هل داد. محمد از بام به کوچه افتاد. حسن صدای برخورد او را با آسفالت شنید. قاسم مثل باد از بام رفت.

حسن به اتاق برگشت و فیلم را در کامپیوتر ریخت. تمام جزئیات فیلمبرداری شده بود. آن را در فلش ریخت و به فکر رفت که حالا باید چه کند؟! اول خواست فیلم را به زهره نشان بدهد ولی پشیمان شد چون آن فیلم فقط می توانست زهره را از قاسم متنفر کند ولی باعث نمی شد که زهره از حسن خوشش بیاید شاید هم بدش می آمد و می گفت چرا جاسوسی کردی... و وای بر او اگر می فهمید آن آشوب زیر سر حسن است.

از کوچه سر و صداهایی می آمد. کمی بعد فریادهای زهره و پدر و مادر او را هم شنید. شتابان به کوچه رفت. مردم دور جسد محمد جمع شده بودند. محمد هنوز زنده بود. مردم او را در ماشینی انداختند و به درمانگاه بردند. حسن تصمیم گرفت به کلانتری برود و فیلم را به آنها بدهد ولی پشیمان شد چون فکر کرد که محمد زنده می ماند و خودش همه چیز را می گوید ولی نیم ساعت بعد خبر آوردند که محمد در آمبولانس جان داده.

حسن طرحی دیگر ریخت. به ساختمان قاسم رفت و زنگ آنها را زد. دختر قاسم آیفون را برداشت. حسن گفت با آقا قاسم کار دارم. قاسم از آیفون پرسید: "حسن تویی؟ چکار داری؟" حسن گفت: "یه کار خصوصی دارم که اینجا نمیشه بگم." قاسم گفت: "صبر کن بیام پایین."

وقتی که قاسم به کوچه آمد، حسن گفت: "شنیدی محمد، داداش زهره، از بوم افتاد؟" قاسم گفت: "شنیدم... اومدی اینو بگی؟ خبر هم دارم که مُرد! میگن عاشق بوده و خودکشی کرده." حسن آهسته گفت: "خودکشی نبود... محمد رو کشتن." قاسم گفت: "به من چه؟ برو به کلانتری بگو!" حسن گفت: "اگه به کلانتری بگم، قاتلش زندونی و قصاص میشه!" قاسم گفت: "اینا به من ربط نداره. اصل حرفت رو بزن!" حسن گفت: "یه کلیپ خیلی باحال دارم که بهتره قبل از اینکه به کلانتری نشون بدم، بیای ببینی... میای بریم خونه من ببینیش؟ شنیدم عاشق کلیپای باحالی؟"... قاسم گفت: "آره، بریم ببینیم، تو برو خونه‌تون منم به بچه‌ها خبر بدم و بیام."... حسن رفت. قاسم هم خیلی زود آمد و با نگاهی خندان گفت: "نشون بده که دلم براش لک زده!" حسن گفت: "من میرم آشپزخونه تا تنهایی ببینی و حالشو ببری. کامپیوتر روشنه. تو دسکتاپ یه فایل هست به اسم قتل در پشت بام. بازش کن." قاسم به کامپیوتر نگاه کرد و گفت: "چه عکس زشتی واسه دسکت گذاشتی!" و پشت کامپیوتر نشست. حسن به آشپزخانه رفت و وقتی که قاسم فایل را باز کرد، آهسته بیرون آمد و از پشت سر قاسم مشغول فیلم گرفتن شد. کمی قبل از اینکه فایل قتل در پشت بام تمام شود، حسن گوشی را روی کابینت گذاشت و دوباره به اتاق کامپیوتر آمد و گفت: "با اینکه دوربین گوشی من خیلی آماتوره، خوب فیلمی گرفتم." قاسم سمت او چرخید و پرسید: "فیلم خوبیه. می تونم ازت بخرمش." حسن گفت: "به نظرت چند می ارزه؟" قاسم گفت: "خودت بگو!" حسن گفت: "دویست میلیون خوبه؟" قاسم گفت: "زیاده چون قاتل می تونه دیه بده و خلاص شه." حسن گفت: "شاید ولیّ دم فقط قصاص بخواد. ضمناً آبروریزی هم داره. قاتل متأهله. از زنش هم خیلی حساب می بره." قاسم گفت: "قاتل از کجا بدونه که یه کپی از فیلم نگر نداشتی و دوباره تلکه‌ش نمی کنی؟" حسن گفت: "قاتل مجبوره اعتماد کنه چون اگه پولو نده، این فیلم میره کلانتری." قاسم بلند شد و گفت: "یه راه دیگه هم داره که ارزونتره... قاتل می تونه تو رو هم بکشه و خیال خودشو راحت کنه." حسن خندید و یک قدم عقب رفت. قاسم چاقو کشید و ناگهانی حمله کرد. با همان ضربه اول، بخشی از شکم و قلب حسن پاره شد. قاسم بی معطلی فیلم کامپیوتر را پاک کرد. بعد خونهای حسن را از خودش پاک کرد و رفت.

جلو ساختمان خودش دو ماشین پلیس و تعدادی مأمور دید. راهش را کج کرد و از نانوایی نان خرید بعد چاقو را در سطل زباله انداخت و به خانه رفت. همسرش پرسید: "کجا بودی؟ پلیس جنایی اومده درباره محمد بیچاره تحقیق کنه. حالا روی بوم هستن. میگن قتل بوده نه خودکشی." قاسم گفت: "خدا رحمتش کنه." نان را روی میز گذاشت، از کشو لباسها شلوار و پیراهن برداشت، لباسهای خودش را در ماشین ریخت و شلوار و پیراهن تمیز پوشید. از راه‌پله صدای رفت و آمد می آمد. یک نفر در زد. قاسم باز کرد. کاراگاه نوبخت جلو در منتظر او بود. خودش را معرفی کرد و گفت: "چون شما طبقه آخر هستین، آیا متوجه صدای دویدن یا درگیری نشدین؟" قاسم کمی فکر کرد و گفت: "اتفاقاً متوجه صداهایی شدم. غیرعادی بود. رفتم بالا دیدم یه نفر داره فرار می کنه." نوبخت پرسید: "آشنا بود؟" قاسم گفت: "راستش زیاد مطمئن نیستم. لباساش مثل لباسای حسن بود."

بقیه در صفحه ۶۵

پاسخ معمای نیمه شب مرگبار

بیشتر پاسخهای شما درست بود و چون اصغر بیماری خارپاشنه داشت، بعد از بیدار شدن نمی توانست از پله‌ها بدود. در قرعه کشی محمد حسین روشنی از اصفهان با تلفن ۱۱۳۷(۰۰۰)۰۹۱۳ برنده شده. یادگاری ما مبارک‌ش باشد.

کسی که پشت الاغ باد به غبغب بیندازد، چون اسب سوار شود دیوانه خواهد شد
● ارسطالیس

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگوسیب... اینجا تهران است

نهمین جشنواره بین المللی هنرهای تجسمی فجر

موزه هنرهای معاصر را می‌شناسید؟ همان که در خیابان امیرآباد، بالاتر از پارک لاله است. جای خوبی است و دالان‌های طولانی و پرپیچ و خم دارد. امسال در دهه فجر بازدید از این موزه رایگان بود. افراد زیادی هم به تماشا آمده بودند ولی گمان نمی‌کنم هجوم مردم به خاطر مجانی بودن ورودیه بود چون آثار جالب وبدیعی از هنر معاصر تجسمی در این نمایشگاه بود که اهل هنر را مخصوصاً کسانی که معاصرش را می‌پسندند، به تفکر وامی‌داشت. البته تعداد کمی از آثار این نمایشگاه فقط معنی نو بودن داشت و از جوهر هنر خالی بود که یکی از همان‌ها را در همین صفحه به شما نشان می‌دهم. تشخیصش با خودتان.

صلح در کنسرو؟



محمد تقی‌پور اسم اثرش را "صلح" گذاشته و گفته در عصری که همه مصرف کننده‌ایم شاید بهتر باشد صلح را در قالبی دیگر جستجو کنیم مثلاً به‌عنوان کالایی که مطابق با خواسته‌های همه باشد. چیزی برای همه و در همه جا.

سنگ‌پای قزوین را به‌روز کنیم



رضا رفیعی راد این اثر را ساخته و معتقد است اگر کارماده زبان به کارماده نر تبدیل شود، هنر معاصر ایران رشد خواهد کرد. ضمناً باید داشته‌های خود را در رنگ و لعاب‌های امروزی به بازارهای جهانی عرضه کنیم.

دست زدن ممنوع



قانون موزه این است که لطفاً دست نزنید! بعضی‌ها دست می‌زدند. دوربین‌های مداربسته هم گزارش نمی‌کردند و نگهبان‌ها کاری نداشتند. این پسر را دیدم که در چنین حالتی بود. از او خواستم صبر کند تا عکسش را بگیرم. به نظرم این پسر این هنر تجسمی را متجسم‌تر کرده بود و مفهومی دیگر هم به آن داده بود.

تشنه شو تا بشنوی



این هنر حسن کاکاوند است و خواسته بگوید مردم طبیعت را فراموش کرده‌اند. شاید بشود از این اثر هم مفهوم کم آبی را درک کرد ولی خودش می‌گوید: "حالا فقط حیاط و درختش صدای ماهی‌ها را می‌شنوند. گوش‌های پسر پر است از صداهای دیگر. کسی چه می‌داند شاید دوباره روزی پسرک تشنه شود و گوش‌هایش شنوا"

انتظار: پنجره همیشه باز!



سعیده خداداد خالق تابلو انتظار است. او معتقد است "انتظار شاید درختی است که میوه‌هایش می‌پوسد. پنجره‌ای است که همیشه باز می‌ماند. قلمی است که جوهرش می‌خشکد و یا پستچی محله که هر روز بی‌خبر می‌آید. و اما ما انتظارمان را سال‌ها روی کاغذ کشیده‌ایم. قلمی در دست و دفتری سیاه!"

خاطره باز



مینا صهبایی این هنر تجسمی را درست کرده. خودش می‌گوید: "خاطره‌ام را در ظرفی می‌ریزم برای خوراک سالیانی که در راه است. اینجا تعداد زیادی فنجان است. حجم زیادی از خاطره که در اشیاء رسوب کرده. مثل ته‌مانده قهوه در فنجان. رسوب واقعیت در دل خیال و جسمیّت یافتن هر آنچه زمانی تخیّل می‌شود. فنجانی که روزی مقابل ما و گفتگویی شکل گرفت... اینجا حضور غایب اهمیتی ویژه دارد. من آن چیزی را می‌سازم که زمانی بود و دیگر نیست."

دریاچه من گم شده است



این اثر را رضا عیسی‌پور درست کرده. عکسی ماهواره‌ای است که در گوگل‌مَپ منتشر شده و نشان می‌دهد که این دریاچه که روزی دومین دریاچه شور دنیا بوده، امروز به کوچکترین تبدیل شده. این دریاچه در سال ۲۰۱۵ هشتاد درصد از خودش را از دست داده. در کتابهای دبستانی کانادا صفحه‌ای هست که عکس این دریاچه را به عنوان مصیبتی به نام پیشرفت خشکی در دریا مطرح کرده. در متن کوتاهی که رضا کنار اثرش نوشته، غلط تایپی و علمی دارد که از بی‌دقتی همه هنرمندان است! او دریاچه ارومیه یا چیچست را بزرگترین دریاچه ایران دانسته که نیست چون دریاچه مازندران خیلی بزرگتر است.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲-** دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدارِ مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

بچه‌ها دارند پیر می‌شوند

زهرا بسیطی، ۲۷ ساله، متأهل، خانه‌دار، یکی از خراسان‌ها

شوهرم سه سال پیش به ده سال زندان محکوم شد. چند روز قبل از این خواب، به ملاقاتش رفته بودم اما اجازه ملاقات ندادند و گفتند خلاف زندان کرده و احتمالاً دو سال به حبس او اضافه خواهد شد. دو سه شب پیش خواب دیدم: سقف دارد چکه می‌کند. قطره‌های بارانی که از سقف می‌چکید شبیه قیر بود. من در واقعیت بچه ندارم اما در خواب یک عالمه دختر بچه بود که همگی به قیافه بچگی‌های من بودند. قطره‌های باران روی سر هر کدامشان که می‌خورد، موهای سرشان سفید می‌شد. شوهرم را صدا زدم که برو پشت بام را تعمیر کن. او را دیدم که مثل مار روی زمین می‌خزید و از خانه می‌رفت. گفتم کجا؟ بچه‌ها دارند پیر می‌شوند. گفت مگر نمی‌بینی که من فقط یک مار هستم و دست و پایی ندارم. خودت برو رانندگی یاد بگیر. بیدار شدم. حالم بد نبود. حس خوبی داشتم.

تعبیر: خوابی که دیده‌اید تحت تأثیر دوران طولانی زندان همسر شماست. چکه کردن سقف نماد سست شدن عاطفه شماست به او. قیرها نماد مشکلاتی است که بدون همسرتان باید تحمل کنید. آن بچه‌ها خود شما هستید که حس می‌کنید دور از همسر پیر می‌شوید و بهره‌ای از جوانی نبرده‌اید. مار شدن شوهر به دو معنی است: فقط شوهر است و لاغیر، یعنی فقط اسمش روی شماست و دیگر هیچ. معنی دومش هم این است که دست و پایی برای نجات دادن زندگی ندارد چون زندانی است. خودت برو رانندگی یاد بگیر، یعنی خودت زندگی خودت را مدیریت کن و به من امیدی نداشته باش. شما با حسی خوب بیدار شدید. چرا؟ آیا دنبال مستقل‌تر شدن هستید؟ و آیا به طلاق فکر می‌کنید؟ [تأیید کرد] بنابراین منطقی‌تر روی طلاق فکر کنید و اگر نتیجه قطعی و منطقی گرفتید، می‌توانید خواسته خودتان را با دادگاه درمیان بگذارید. قانون در چنین وقتهایی شوهر زندانی را قانع می‌کند که با طلاق موافقت کند. به شما یادآوری می‌کنم که از حالا تا مدتی بعد از طلاق ممکن است در معرض عواطف بی‌اعتبار قرار بگیرید. باید هوشیار باشید و خودتان را به چاهی دیگر نیندازید.

موهایت اختاپوس شدند

فرشته کارنامه، ۴۵ ساله خواب شوهرش ۴۵ ساله، گیلان

دو سه ماه است که شوهرم خواب‌های عجیبی می‌بیند. دیشب خواب دیده بود موهایم خیلی بلند شده و مثل پاهای اختاپوس شده و دست و پای شوهرم را گرفته. بعد چند زن آمدند و با خودنویس‌هایی که نوک بلند و تیز داشتند، موهای مرا چیدند و شوهرم را با خود بردند. او فریاد می‌کشیده و از من کمک می‌خواسته و می‌گفته دیدی آخرش منو بردن؟ ولی من کوششی نمی‌کردم و وقتی که او را می‌بردند، در را می‌بندم.

تعبیر: سؤال: آیا همسر شما اهل قلم است و آیا بین خانم‌ها دوستدارانی دارد؟ [جواب داد: "شوهرم شاعر است و در شهر او را می‌شناسند. به انجمن‌های ادبی هم رفت و آمد می‌کند و همه دوستش دارند. خانم‌ها هم به شعرش علاقه دارند".] تعبیر کردن خوابی که کسی دیگر آن را تعریف می‌کند، دشوار است و شاید تعبیرش درست نباشد. خواب همسر شما می‌گوید خودش حس می‌کند شما او را محدود می‌کنید و اجازه نمی‌دهید با آسودگی دنبال شعر و شاعری برود. موهای شما نماد محدودیت‌هاست. خانم‌ها با خودنویسی که تیز است، موهای شما را می‌بُرّند و شوهر را می‌بَرند. این هم یعنی همسرتان فکر می‌کند طرفدارانش او را آزاد می‌گذارند تا هنرش متجلی شود. آنجا که می‌گفته دیدی مرا بردند، به این معنی است که اگر محدودم کنی، مرا می‌برند. تأکید می‌کنم که این تعبیر ظاهری است و نمی‌شود به آن اطمینان کنید. اگر برای همسرتان مهم است که تعبیر خوابش را بداند، خودش تماس بگیرد. پیشنهاد هم می‌کنم او را با چنبره محبت و توجه خودتان گرفتار نکنید. و پیشنهاد می‌کنم در تمام جلسات ادبی او شرکت کنید و فقط شعرش را نقد کنید نه رفتار خانم‌ها و رفتار خودش را [گفت چند بار به انجمن ادبی رفتم و از رفتار خانم‌ها خیلی بدم آمد و دیگر نرفتم].

قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

خاکسترنشین عشق

زیر گریه زد و گوشی را قطع کرد.

یک ماه طول کشید تا به بلخ برگشت. در آن مدت خیلی کم با هم حرف زده بودیم. هیچ توضیحی نداده بود. وقتی که آمد و او را دیدم، گفتم کجا بودی و چی شده بود که اونقدر غصه داشتی؟ گفت هیچی! هرچی بود، گذشته... پرسیدم از عاطفه چه خبر؟ گفت: "خبری ندارم فقط یه بار دیدمش که از من پرسید منو دوست داری؟ بهش گفتم کاش قبل از عقد این سؤال رو می‌کردی تا بگم دوستت ندارم." به گودرز گفتم: "قبل از عقد؟" گفت: "آره... مادرم مجبورم کرد عاطفه رو عقد کنم." بلند شدم و رفتم وسایلی را که آنجا داشتم جمع کردم. گودرز التماس کرد نرو! گفتم نمیرم ولی تا کی؟ تو زن داری و دیگه نمی‌تونم باهات باشم. گفت: "بمون... آخرش یه کاریش می‌کنیم."

ماندم ولی می‌دانستم کارم غلط است. می‌دانستم خیلی تحقیر شده‌ام. همه چیز را می‌دانستم اما نمی‌توانستم. به جای هر کاری رفتم برایش چای و پولکی بیاورم. تلفنش زنگ خورد. با عجله به آن اتاق رفت. فهمیدم دارد با عاطفه حرف می‌زند. یک ربع صبر کردم و به خودم گفتم به احترام من تلفن را کوتاه می‌کند ولی تازه داشت گرم می‌شد. از آنجا رفتم. گودرز صدای در را شنید و مرا به داخل کشاند و در را قفل کرد و رفت سراغ تلفنش. چند دقیقه دیگر هم حرف زد و بعدش به من گفت: "خبر بد! عاطفه داره میاد اینجا. قراره یه هفته بمونه ولی کاری می‌کنم که دو روز هم تحمل نکنه." عاطفه آمد و نه دو روز که دو ماه ماند و نرفت. حالم خیلی بد شد. خیلی... دیگر نمی‌توانستم در بلخ بمانم. به مدیر شرکت گفتم می‌خواهم به تهران منتقل شوم. حالا دو هفته است به ایران برگشته‌ام. روزگارم سیاه است. عاطفه هنوز آنجاست. دیروز تاب نیاوردم و به گودرز زنگ زدم. ریجکت کرد. سه بار پشت سر هم شماره‌اش را گرفتم. آخرش برداشت. گفتم منم چرا بر نمی‌داری؟ گفت: "خانم یا اشتباه گرفتی یا قصد مزاحمت داری من متأهلم لطفاً مزاحم نشو!"... می‌خواهم کف پایم خالکوبی کنم:

آی عشق خاکسترنشینم کردی!

علی کیانی موحد

همه چیز درباره دوپینگ با دکتر زهره هراتیان

متخلفان یک قدم از ما جلوترند

خانم دکتر زهره هراتیان مدتی است سکوت خبری پیشه کرده و ترجیح می دهد از رسانه و گفتگو دور باشد اما سوژه مصاحبه باعث شد تا گپ و گفت مفصلی با وی داشته باشیم. بحث دوپینگ از بحثهای همیشه جذاب ورزش بوده و با اینکه خانم دکتر این روزها سمت سازمانی برای مبارزه با دوپینگ در ایران ندارد، به واسطه سالها تجربه و فعالیت برای فیفا، بهترین فردی بود که می توانست به سوالات ما پاسخ دهد. گفت و گویی جالب که به تمام سوالات شما درباره پدیده دوپینگ و مبارزه با آن، پاسخ می دهد...

گفت و گو را با کلیدی ترین سوال آغاز کنیم. "دوپینگ" چیست؟ به قول برخی دوستان چرا دوپینگ؟ چرا سه پینگ نه؟!

"داپ" نام ماده‌ای است که در آفریقای جنوبی در مراسمی سنتی استفاده می شد. ماده‌ای گیاهی که وقتی مصرف می شد تا ساعتها فرد مصرف کننده سر حال و پرانرژی بود. زمانی که انگلیسی ها پا به آفریقای جنوبی گذاشته و با این دارو آشنا شدند، با اضافه کردن پسوند ing به آن دوپینگ گفتند.

چه سازمانهایی علیه دوپینگ فعالیت می کنند؟

نهاد ملی مبارزه با دوپینگ یا نادو و یک نهاد بین المللی ضد دوپینگ یا وادا... نادو ،زیر نظر وادا مشغول به فعالیت است. وادا مسئول مستقیم مبارزه با دوپینگ تمام ورزشها به غیر از فوتبال است. مبارزه با دوپینگ در فوتبال توسط کمیته پزشکی خود فیفا صورت می پذیرد. در ایران فیفا پیشنهاد داده اگر قوی هستید کمیته پزشکی تست دوپینگ بگیرید که تا سه سال پیش این کار را ما انجام می دادیم و پس از آن به نادو واگذار شد.

فرآیند گرفتن تست دوپینگ چگونه است؟

چهار ساعت پیش از برگزاری مسابقه فوتبال اتاق کنترل دوپینگ را چک می کنیم. اگر چنین اتاقی وجود نداشت، اتاقی که دستشویی و یک میز هم داشته باشد برای انجام تست کافی است و اگر چنین اتاقی هم وجود نداشت، وظیفه ما این است وسط زمین فوتبال از بازیکن تست بگیریم (باخنده). منظور این است که تحت هر شرایطی تست دوپینگ گرفته می شود. اینگونه نیست که بگویند چون اتاق مخصوص وجود ندارد، پس تست هم گرفته نشود. نادو و فیفا با هم مشکلاتی دارند. فیفا می گوید تمام نماینده‌ها باید پزشک باشند اما نادو می گوید غیر پزشکان هم می توانند این کار را انجام دهند و احتیاجی نیست حتماً یک پزشک حضور داشته باشد. البته در این چند وقت گذشته نادو و فیفا به تفاهماتی رسیده‌اند. پیش از شروع بازی لیست بازیکنان را از مسئولین برگزاری مسابقات دریافت می کنیم و اجازه داریم از یازده بازیکن و بازیکنان ذخیره تست بگیریم. اگر بازیکنی پنج دقیقه مانده به شروع بازی اسمش از لیست بازیکن اصلی خارج شود، آنهم بدون دلیل، احتمال این می رود که افسران ضد دوپینگ را دیده و دارویی مصرف کرده و می خواهد از تست فرار کند. اتفاق جابجایی در لیست بازیکنان در لیگ فوتبال خودمان هم افتاده است. این مواقع اجازه داریم وی را فراخوانده و از او تست بگیریم.



حال سوال پیش می آید که چگونه بازیکنان برای تست انتخاب می شوند؟

قرعه‌هایی در اختیار ما قرار می گیرد که شماره لباس بازیکنان روی آن نوشته شده است. فرمی به نام صفر یک وجود دارد که پزشک تیم باید پر کند. در این فرم پزشک باید بنویسد که بازیکنانش از چه دارو یا موادی و مکملی استفاده کرده است. مثلاً قرص سرماخوردگی خوردم یا آمپول زدم و... این فرم یک ساعت پیش از بازی در اختیار ما قرار می گیرد. پزشکان دو تیم یا نماینده آنها بین دو نیمه به اتاق مخصوص می آیند تا قرعه کشی صورت گیرد. پس از چک کردن لیست اولیه و قرعه‌ها، قرعه کشی انجام می شود و از هر تیم چهار شماره را قرعه کشی کرده و درون پاکتی قرار داده و در آن را می بندیم. پشت پاکتها توسط تمامی افراد حاضر امضا می شود. در دقیقه ۷۵ نمایندگان دو تیم به ما مراجعه می کنند تا پاکتها باز شوند و همزمان مهر و موم بودن پاکتها را چک می کنند. برای بازیکنی سوال پیش آمده بود که چرا چندبار پشت سر هم از من تست گرفته شده، با این شرایطی که برایتان توضیح دادم به نظر مشخص است که همه چیز قرعه کشی قانونی بوده و خصومتی با آن بازیکن وجود نداشته است. مسابقات بانوان جهان که من حضور داشتم، دو بازی پشت سر هم برای یک تیم دو شماره چهار و پنج پشت هم درآمد. این اتفاقات می‌افتد و در قرعه کشی نمی توان دست برد.

گفتید از هر تیم چهار نفر قرعه کشی می شوند اما چرا از دو نفر تست می گیرید؟

آن دو نفر دیگر رزرو هستند. ممکن است آن دو بازیکنی که قرعه اول هستند آسیب دیدگی شدید داشته باشند و به بیمارستان منتقل شوند، در این زمان از دو نفر رزرو تست گرفته خواهد شد. جالب آنکه اگر بازیکنی مصدوم شود و بخواهد به بیمارستان انتقال پیدا کند، باید افسر ضد دوپینگ تایید کند که آسیب دیدگی‌اش به حدی است که ورزشگاه را ترک کند یا خیر؟!... به همین دلیل فیفا می گوید افسر کنترل دوپینگ باید پزشک باشد چرا که تنها پزشکان صلاحیت تایید آسیب اورژانسی را دارند.

اگر یک بازیکن اخراج شود، چطور؟

وی حق ترک ورزشگاه را ندارد. یا باید داوطلبانه خودش تست دهد تا بتواند مجوز خروج بگیرد یا تا آخر بازی صبر کند تا پاکت قرعه کشی باز شود و بفهمد اسمش درآمده یا خیر. نکته جالب اینکه او حق دستشویی رفتن هم ندارد و اگر دستشویی برود باید تست دهد! چون نمونه اول برای ما اهمیت زیادی دارد. به همین دلیل بازیکن اخراجی در اتاق افسران کنترل دوپینگ باید حضور داشته باشد.

روند نمونه گرفتن چگونه است؟

زمانی که بازی تمام می شود به دستیارهای خودم می گویم از دقیقه ۷۵ بازیکن مورد نظر را پیدا کرده و به محض پایان بازی باید به اتاق آمده و تست دهد. چهار فرم پر می شود که بازیکن در انتها تایید می کند همه چیز درست است. یک برگه پیش من (افسر کنترل دوپینگ) مانده، یک برگه برای فیفا یا ارگان برگزار کننده، یک برگه برای آزمایشگاه و یک برگه برای بازیکن است. پس از حدود یک ماه نتایج آزمایش مشخص می شود. اگر جواب منفی باشد، پوئن مثبت برای بازیکن است، یعنی



پنج یا شش بار تست دوپینگ داده و جوابش منفی شده. اگر زمانی تست این بازیکن مثبت شود، می‌تواند از خود دفاع کند و شاید از محرومیتش کم شود. نکته جالبتر اینکه قصد مصرف مواد نیروزا هم جزء محرومیتهاست. مثلاً شایعه شده بود که چند وقت پیش چند دوچرخه سوار فرار کرده‌اند، این فرار برای نادو می‌تواند تداعی فرار از تست باشد و خود مصداق دوپینگ است. عدم همکاری و غیبت غیرموجه نیز مصداق دیگر دوپینگ است. وقتی تیمی به اردو می‌رود باید مشخص کند کجا اقامت دارد و اگر افسران کنترل دوپینگ به محل اردو رفته و آنجا نباشند، مصداق دوپینگ کردن است. دستکاری نمونه، نمونه دیگری است.

اتفاقاً سوال من درباره همین مورد خاص بود. موردی که چند سال پیش خیلی سروصدا کرد...

نماینده ما وقتی از یکی از بازیکنان تست گرفت، مشخص شد یک ناخن در آن افتاده است. افسر مورد نظر صورتجلسه کرده و ناخن را در آورده و تست را به آزمایشگاه می‌فرستد که این کار اشتباه بود. طبق قانون باید یک نمونه اضافه می‌گرفت و سپس آن را به آزمایشگاه می‌فرستاد. به دلیل اشتباه افسر کنترل دوپینگ علیرغم مثبت شدن نمونه، روند نمونه گیری اشتباه بود و آن نمونه گیری کلاً باطل شد.

داستان نمونه A و B چیست؟

نمونه A و B در همان لحظه گرفته می‌شود و نمونه A به آزمایشگاه فرستاده شده و نمونه B نگهداری می‌شود. زمانی که تست مثبت شد و بازیکن اعتراض کرد، نمونه B در آزمایشگاه به درخواست بازیکن بررسی می‌شود. زمانی که نمونه A مثبت شد، بازیکن حق شرکت در مسابقات مختلف ورزشی را ندارد و این نیست که بگویند تا نمونه B جوابش بیاید می‌توانی بازی کنی!

شما در اردوها هم تست دوپینگ می‌گیرید؟

بله، هم در اردوهای تیم ملی و هم اردوهای باشگاهی افسران کنترل دوپینگ می‌توانند حضور داشته باشند و نمونه بگیرند.

شنیدم حتی در خانه بازیکن هم می‌توانید سرزده مراجعه کرده و تست بگیرید.

بله، نادو حتی وسط بزرگراه می‌تواند ورزشکار را متوقف کرده و بگوید باید تست بدهی! (باخنده) المپیک گذشته نیمه شب به دهکده مسابقات رفتند و تست گرفتند. حتی در برخی کشورها ساعت سه یا چهار صبح برای تست دوپینگ به خانه ورزشکاران مراجعه کردند. البته فیفا نظر دیگری دارد. فیفا می‌گوید تمام درآمد ما از همین فوتبالیستهاست و اگر این بازیکنان نبودند ما نبودیم، پس باید به شخصیت بازیکنان احترام بگذاریم و زمانی که می‌توانیم در زمین فوتبال تست بگیریم، چرا بخواهیم مدل دیگری برخورد کنیم؟!

برای تست گرفتن اردوها قبلاً اعلام می‌شود؟

(باخنده) مگر چنین چیزی امکان دارد؟! مثالی بزنم تا متوجه سرّی بودن قضیه شوید. زمانیکه تست دوپینگ با فدراسیون فوتبال بود دکتر هاشمیان به من گفت امشب قرار است مسافرت بروی و به فرودگاه مراجعه کن، فردی به تو بلیت می‌دهد. یعنی تا بلیت دستم نمی‌رسید، نمی‌فهمیدم کجا قرار است بروم. اینکه برخی می‌گویند قرار است تست بگیرند، حدس و گمان است. اگر فردی شما را در هتل ببیند و نشناسد، چهار ساعت قبل بازی تیمها متوجه حضور ما می‌شوند.

هر بازی تست دوپینگ گرفته می‌شود؟

خیر! البته من سه سال است در ایران فعالیتی در این زمینه ندارم اما تا آنجا که در جریان هستم به صورت تصادفی برخی بازی‌ها را برای تست می‌روند.

درباره دیگر دلایل دوپینگی شدن ورزشکاران صحبت کنیم. چند وقت پیش موردی در تکواندو داشتیم که می‌گفت من مریض بودم و...

طبق قوانین داشتن داروهای نیروزا هم دوپینگ است. یعنی شما **دگزا یا بتامتازون** همراهتان باشد یعنی کاری خلاف قانون انجام داده‌اید. تکواندو کاری که شما صحبت می‌کنید، از سر ناآگاهی تخلف کرده است. فرض کنید نسخه مادربزرگ را از داروخانه گرفته‌اید و سر تمرین می‌روید. در این نسخه دگزا وجود دارد، اگر افسران کنترل دوپینگ سر تمرین شما حضور پیدا کنند و متوجه شوند شما دگزا دارید، متخلف محسوب می‌شوید و تا بخواهید ثابت کنید این آمپول برای شما نیست، حکم محکومیتتان نیز صادر می‌شود. تکواندو کار ما باید بیست و یک روز قبل از مسابقات فرمی را پر کرده و به مسئولان اطلاع رسانی می‌کرد که برای درمان دارو مصرف می‌کند، به این صورت مشکلی هم برایش پیش نمی‌آمد.

پرونده پاس همدان هم جالب بود. آنجا چرا سروصدا شد؟

یکی دیگر از دلایل تخلف، دادوستد مواد نیروزاست. اتفاقی که در پاس افتاد هم همین بود. یعنی بازیکنی پیشنهاد داد که مواد نیروزایی بخرند و تخلف آشکار شد و برخی محروم شدند. من در جریان کامل پرونده نبودم اما به طور حتم محرومیت پاس به خاطر همین دادوستد بوده. شاید شما ندانید توصیه هم جزء موارد تخلف است. اگر به بازیکن زیر هجده سال فردی توصیه کند که یک داروی نیروزا مصرف کند و این قضیه اثبات شود، محرومیتی مادام العمر نصیبش خواهد شد. یکی از بازیکنان مطرح تیم ملی در حال حاضر یکبار به من گفت فردی گفته اگر یک آمپول بزنی سیکس پک می‌شوید. ما هم فلانی را کنار کشیده و گفتیم اگر بار دیگر حرفی بزنی در این زمینه، مادام العمر محروم می‌شوید.

شنیدم برخی پزشکان هم در زمینه دوپینگ بازیکنان فعالیت دارند...

برخی پزشکان مثل بیمارستان همه بازیکنان را شب بازی خوابانده و سرم می‌زنند. این سرمها تا صبح توسط بازیکن دفع شده و هیچ نفعی ندارد، همیشه برایم سوال بود این دیگر چه کاری است؟! همین سرم زدن جزء دوپینگهای سازمان یافته است. برخی مواقع پزشکان با باشگاهها یا تیمهای ملی برای دوپینگ همکاری دارند، همانند روسیه که از حضور در المپیک محروم شد.

یکی از شایعات فراوان درباره دوپینگ به نیکوتین و ترامادول برمی‌گردد. آیا قلیان یا ترامادول جزء دوپینگ به حساب می‌آید؟

این مواد که گفتید در لیست نظارتی قرار دارند. زمانی که نمونه را برای آزمایشگاه می‌فرستیم، داروهای ممنوعه و لیست نظارتی را مورد بررسی قرار می‌دهند. در حال حاضر این مواد جزء مواد ممنوعه نیستند اما احتمال دارد از سال جاری یا سال آینده جزء مواد ممنوعه به حساب آیند. ترامادول اعتیادآور و شبیه تریاک است. ترامادول به عنوان مسکّن و بیشتر مواقع برای فعالیتهای جنسی استفاده می‌شود. حتی به صورت قانونی هم نمی‌توان جلوی مصرف آن را گرفت. این هنر شما اهالی رسانه است که به این موضوع ورود کنید و درباره آن بحث کنید تا نظارتها بیشتر شود.

داورها هم می‌توانند دوپینگ کنند؟

شنیده‌ام این اتفاق می‌افتد و گویا قرار است از دوسال دیگر از داورها هم تست گرفته شود تا آنها نیز بدون استفاده از مواد ممنوعه به قضاوت بپردازند.

ظاهراً تستهای دوپینگ هزینه بالایی هم دارد

بله... حدود دومیلیارد تومان هزینه کیتهای یک سال (برحسب تعداد نمونه‌ها) است. تمام نمونه‌ها هم با پست "دی اچ ال" به آزمایشگاه فرستاده می‌شود و آزمایش هم هزینه زیادی دارد. البته نمونه بی‌هزینه‌اش بر عهده بازیکن است.

مواد نیروزا اثرات منفی هم در بدن دارند؟

بله، سرطان کبد، ایست قلبی، رفتار خشن و... از جمله مواردی است که بازیکنان دچار مشکل می‌شوند.

روشی برای دور زدن دوپینگ وجود دارد؟

(باخنده) وجود دارد اما اتفاقاتی که افتاده را به شما نگوییم بهتر است. همیشه متخلفان یک قدم از کسانی که با دوپینگ مبارزه می‌کنند جلوتر هستند.

وقتی که از تلف کردن آن لذت می‌بری، وقت تلف شده نیست
• برتراند راسل

به بهانه دربی ۸۴ تهران



خوب، بد، زشت

علی کیانی موحد

خوب- برداشتن کلاه برای منصوریان

هفته‌های آغازین لیگ و کارهای عجیب و غریب منصوریان از جمله "**فرشینگ در بشکه آب**" و نتیجه نگرفتنش باعث شد همه به سرعت دنبال جایگزینی برای او باشند. او که بازیکنان میلیاردی را به تیمش اضافه کرده و سطح توقع تماشاگران را به خاطر نتایج خوبش همراه نفت بالا برده بود، در نتیجه گیری بسیار ضعیف عمل کرد و حتی خوشبین‌ترین هواداران استقلال نیز به نتایج این فصل استقلال امید نداشته و هر کدام برای رفتن علیمنصور از تیم لحظه شماری می‌کردند. به نظر می‌رسید **داش علی** برف تهران را همراه استقلال نخواهد دید و همراه با ریزش برگهای پاییزی، او نیز از استقلال جدا خواهد شد. افتخاری هم که به عنوان مدیر عامل باشگاه استقلال جانشین افشارزاده شده بود، به فکر جانشین افتاد اما به تدریج استقلال خوب شد. استقلالی که اوایل فصل چند بازی برده را به خاطر تعویضهای اشتباه منصوریان با باخت عوض کرده بود، در میانه‌های فصل توانست بردهای ناپلئونی کسب کرده و به تدریج جایگاهش را در میانه جدول تثبیت کند. کورسوی امیدی دیده می‌شد و همه منتظر بودند در تعطیلات نیم فصل و آغاز نقل و انتقالات، با اضافه شدن چند بازیکن تیم در شرایط بهتری قرار گیرد اما محرومیت استقلال از بازار نقل و انتقالات باعث شد تیم دوباره وارد بحران شود. برخی به منصوریان تاختند و عده‌ای دیگر خواهان استعفای افتخاری شدند. افتخاری پشت سر مربی تیمش در آمد و وزارت نیز با تغییر مدیر عامل مخالف بود. توفیقی اجباری نصیب داش علی شده بود، اینکه باید با همان جوانهای تیمش تا انتهای فصل بازی کند. از یک سو محرومیت از نقل و انتقالات این بهانه را دست علیمنصور می‌داد که در صورت نتیجه نگرفتن مقصری خوب معرفی کند و به این صورت بار روانی عدم کسب نتیجه را کم کند و از سوی دیگر با استفاده از جوانها اگر می‌توانست نتیجه بگیرد، نشان می‌داد که راهش را به درستی شناخته و اعتماد تماشاگران و مدیریت را به خود جلب می‌کرد. اتفاق دوم به بهترین شکل برای استقلال افتاد و بردهای قاطع این تیم هواداران را شگفت زده کرد. در بازی روز یکشنبه هم علیمنصور نشان داد چقدر باهوش و بافکر می‌تواند از پس هر حریفی بر آید. او که چند روز قبل تیمش، السد قطر را از گردونه مسابقات آسیایی حذف کرده بود با روحیه فراوان به مصاف پرسپولیس رفت و با بازی هوشمندانه و استفاده از نقاط ضعف پرسپولیس، پیروزی شیرینی را برای تیم محبوبش به ارمغان آورد. تیم وی بهترین خط حمله لیگ را دارد و این روزها هم خوب بازی می‌کند، هم خوب گل می‌زند و هم خوب نتیجه می‌گیرد. برای این استقلال و علی منصوریان باید کلاه را به احترام از سر برداشت و برایشان موفقیت آرزو کرد. هواداران هم خوشحال هستند که دو بازیکن بالای ۳۳ سال به تیمشان اضافه نشده و همین جوانهای پرانگیزه برابر هر حریفی به برتری می‌رسند. فقط علیمنصور باید حواسش را جمع کند که غرور، مقدمه شکست است!

بد – تنبیه شدید برانکو

آنقدر به خط دفاعی و در مجموع ساختار دفاعی تیمش امیدوار بود که عجیب‌ترین ترکیب ممکن را برای حساس‌ترین بازی چید و حسابی تنبیه شد! برانکو خیلی کم اشتباه می‌کند اما اگر اشتباهی داشته باشد، خانمان سوز است! مربی که به محبوبترین مربی دهه‌های اخیر پرسپولیس تبدیل شده بود، حال با باختی دور از انتظار به استقلال، باید منتظر عواقب سنگینی باشد. از یک سو کروش که به دشمن شماره یک او تبدیل شده می‌تواند حملات وسیع تری را آغاز کند و از سوی دیگر هواداران، نگران پرسپولیس در آسیا هستند. تیمی که روز یکشنبه برابر استقلال بازی کرد نشانی از تیمی مقتدر نداشت و آنالیز قوی استقلال به راحتی مچ پروفسور را خوابانده. استفاده از فرشاد احمدزاده در خط دفاع باعث شد که دو گل استقلال از همان نقطه پایه ریزی شود و حضور ماهینی به عنوان هافبک دفاعی، عملاً میانه میدان را به استقلال داده بود. پرسپولیس که دقیقه ۵ به گل رسید، توپ و میدان را در اختیار گرفت و تصمیم گرفت با حملات بیشتر استقلال را با شکستی سنگین بدرقه کند اما ضد حملات استقلال و بازی حساب شده آنها کار دست برانکو داد. برانکو در این بازی متوجه شد که کاش کمال کامیابی نیا را در بازی تراکتور همان دقیقه ۶۰ یا ۷۰ یا حداقل ۸۰ تعویض می‌کرد که اخراج نشود و در این بازی میداندار تیمش باشد. برانکو امروز متوجه شد علیرضا بیرانوند چندان هم آماده نیست و اگر کلین شیت داشته به واسطه عملکرد فوق العاده خط دفاعی بوده نه واکنشهای سنگربانش. برانکو در فاز هجومی هم باید بیشتر فکر کند. تیمی که سال گذشته در هر بازی نزدیک ده موقعیت گل به وجود می‌آورد، هفته‌هاست که با کمترین اختلاف به برتری می‌رسد و اگر بازی تراکتور را فاکتور بگیریم، نقشه هجومی خوبی ندارد. هنوز کمبود یک مهاجم تمام کننده عالی در این تیم مشخص است و معلوم نیست سامان نریمان جهان به چه دلیل توسط برانکو خریداری شده است؟! شکست به استقلال در بهترین نقطه لیگ برای پرسپولیس اتفاق افتاد. آنها هنوز با اختلاف ۶ امتیاز در صدر جدول هستند و حاشیه امنیت خوبی دارند اما باید بدانند اگر بخواهند به همین سبک و سیاق لیگ را ادامه دهند، ممکن است از صدر پایین بیایند.

زشت–شام آخر

همه چیز تقصیر اسپانسر است! زمانی که اسپانسر هر دو باشگاه یک مجموعه باشد، قدرتی فرازمینی برای خود قائل است. قدرتی که باعث می‌شود برای تبلیغات دست به هر کاری زده و پس از سالها عدم برگزاری مهمانی مشترک، دست به کار شود و با زور و تهدید بساط شام مشترک پیش از دربی را دوباره برپا سازد! شامی مشترک که در ظاهر همه در آنجا با هم خوب هستند و رفیق و در باطن گلادیاتورهایی منتظر خودنمایی در میدان... اسپانسر آنقدر قدرت دارد که مسابقات شطرنج بانوان جهان توسط مدیریتش افتتاح شد، در حالیکه رییس فدراسیون جهانی، رییس جمهور مولداوی، سفیر روسیه و چند مقام مهم دیگر در سالن مسابقات حضور داشتند اما اسپانسر حتی از آنها نیز قدرتمندتر است. چرا؟! چون خیلی پول دارد، خیلی!... نتیجه شام مشترک نیز در دقایق پایانی دربی مشخص شد. زمانی که بازیکنان از دقیقه هفتاد به بعد با هر برخوردی به هم پریده و فضای ورزشگاه را ملتهب کردند و این التهاب تا جایی پیش رفت که دقایق پایانی بازی صحنه نبردی جذاب! و پر از الفاظ زیبا! شده بود... راستی نزدیک به ۱۰۰ نفر از تماشاگران در این بازی مجروح و برخی از آنها به بیمارستان انتقال یافتند. شما هم چون من فکر نمی‌کنید اگر آن شام نبود و بازی مانند سالهای قبل با آرامشی طبیعی جلو می‌رفت، این همه مجروح و صحنه زشت را مشاهده نمی‌کردیم؟!

در کجای دنیا اسپانسر یک باشگاه آنقدر قدرت دارد که در تصمیمات کلان مدیریتی هم دخالت کند؟!... راستی در کجای دنیا؟!

ورزش از نگاه نو

میزبانی به هر قیمت

این روزها کشورمان میزبانی چندین تورنمت بین‌المللی ورزشی را برعهده دارد. مسابقات جام جهانی **کشتی** در کرمانشاه، **بدمینتون** جام فجر، **فوتبال ساحلی** بوشهر و **شطرنج** قهرمانی بانوان جهان... از دو مسابقه اول و نوع میزبانی‌اش اطلاعات خاصی در دست نیست اما دو رویداد دوم میزبانی جالبی داشته‌اند. مسابقات فوتبال ساحلی بوشهر در حالی قرار است از انتهای هفته آغاز شود که مدتهاست سازمان هواشناسی پیش بینی طوفان و سیل و بارندگی شدیدی برای این استان داشته و چندین و چند بار هم به فدراسیون فوتبال تذکر داده شده که در این زمان بهتر است یا مسابقات برگزار نشود یا شهر دیگری میزبان مسابقات شود اما از آنجا که مسئولانی حرف گوش نکن برمسند قدرت نشسته اند، حرف کارشناسان هواشناسی برایشان اهمیتی نداشت. ابتدای هفته جاری بود که برای آماده سازی میزبانی بوشهر دو کارگر در هوای بد مشغول به فعالیت بودند که حادثه‌ای برایشان رخ داد و یکی از آنها به علت برق گرفتگی درجا جان خود را از دست داد و دیگری نیز در بیمارستان بستری شده و حالش ظاهراً وخیم است. اگر همین اتفاق در راه میزبانی قطر در جام جهانی می‌افتاد، رسانه‌های کشورمان با تمام وجود به آن می‌پرداختند اما سیستم جالب خبررسانی در ایران باعث شده حتی این خبر مخابره نشود و تنها برخی سایتها نوشتند دو کارگر در بوشهر دچار حادثه شده‌اند. حال کدامیک از مسئولان برگزاری مسابقات قرار است پاسخگو باشد؟!... از روی لجبازی تصمیمی گرفته شد و یک نفر جان خود را از دست داد اما حتی یک مسئول درباره این حادثه حرفی نزد. حال هم که گفته می‌شود ممکن است به دلیل بروز طوفان مسابقات برگزار نشود!

فدراسیون شطرنج هم در اقدامی قابل توجه توانست میزبانی مسابقات شطرنج قهرمانی بانوان جهان را برای تهران دریافت کند. مسابقاتی که مسئولان سازمان جهانی می‌گویند چندشهر کاندیدای برگزاری‌اش بودند اما شنیده‌های ما حاکی است جز تهران، هیچ شهر دیگری داوطلب برگزاری مسابقات نبود! آبان قرارداد



میزبانی بسته شد و ۲۲ بهمن مسابقات رسماً افتتاح شد اما چه افتتاحی!... تا چند ساعت مانده به افتتاحیه این رویداد حتی مجری هم نداشت و سرانجام یکی از دوستان رادیویی به عنوان مجری قبول کرد در مراسم حضور داشته باشد. به نظر اگر آن همکار رسانه‌ای نیز اعلام آمادگی نمی‌کرد، مسابقات بدون مجری افتتاح می‌شد! همانطور که نشست خبری روز قبل در کمال ناهماهنگی و بدون مجری برگزار شد تا خبرنگاران در سوالات همدیگر پریده و برخی اجازه ندهند، برخی دیگر سوال بپرسند. در میانه پخش قرآن، سرود ملی آن هم از نیمه پخش شد و دوباره قرآن و دوباره سرود ملی!... از سوی دیگر مترجم همزمان نیز ظاهراً حتی به زبان انگلیسی آشنایی کافی نداشت و آنقدر گاف داد و بد ترجمه کرد که صدای وزیر ورزش هم درآمد و مترجم دیگری روی صحنه رفت اما او هم چند دقیقه‌ای بیشتر دوام نیاورد و کار به جایی رسید که رییس فدراسیون دقایقی به عنوان مترجم پشت تریبون حضور یافت تا سرانجام مترجم سوم پیدا شد و مراسم به خیر و خوشی بگذرد. نمونه این اتفاق در نشست خبری هم افتاده بود و مترجم یک سوال را اشتباه ترجمه کرد و حتی در ترجمه پاسخ مسئول برگزاری مسابقات عاجز ماند تا رییس فدراسیون حرفهایش را برای خبرنگاران ترجمه کند. دو گاف جالبی که روز قبل اتفاق افتاد اما برای رییس فدراسیون درس نشد تا دوباره تکرار شود. اما این دو گاف همه نکته منفی میزبانی نیست! درحالی میزبان مسابقات شطرنج قهرمانی بانوان جهان شدیم که حتی نتوانستیم از هزینه برگزاری آن بربیاییم. فدراسیون شطرنج تا چند روز پیش از برگزاری مسابقات تنها یک اسپانسر پیدا کرده بود و نزدیک دو میلیارد تومان کمبود بودجه داشت. هزینه جوایز به حساب فیده واریز نشده بود و اقامت قهرمانان شطرنج جهان در گرانترین هتل تهران شرایط را سخت‌تر کرده بود. در روز افتتاحیه مشخص شد دو اسپانسر دیگر هم پیدا شده اما هنوز فدراسیون با کمبودی یک میلیاردی مواجه است که مشخص نیست این بودجه قرار است از کجا تامین شود؟! مسئول برگزاری مسابقات می‌گفت:"ما از شما درخواست پول برای میزبانی نکردیم و تنها گفتیم هزینه اقامت ورزشکاران و جوایز را متقبل شوید که به نظر من خیلی ارزان و کم است. شما می‌توانید با مارکتینگ و تبلیغات عالی چند برابر این هزینه را بازگردانید." به نظر مسئول برگزاری مسابقات نمی‌دانست در این وضعیت از چه قرار است و فدراسیون شطرنج از آبان ماه دست روی دست گذاشته تا شروع مسابقات شاید معجزه‌ای صورت پذیرد. به راستی وقتی بودجه‌ای برای برگزاری چنین رویداد مهمی ندارید، واجب است خود را به مخمصه بیندازید؟!

اکشن ترین پیشکسوت



چند روز پیش خبر جالبی در رسانه‌ها منتشر شد. پیشکسوت فوتبال کشورمان هنگام خروج از فرودگاه توسط اقوام همسرش دزیده و به مکانی خارج از شهر منتقل شده که با پیگیری‌های پلیس توانستند او را از دست گروگان گیران آزاد کنند! گمانه زنی‌های فراوانی برای پیدا کردن نام این پیشکسوت صورت پذیرفت تا خبرگزاری قوه قضاییه رسماً اعلام کرد این پیشکسوت کسی نبوده جز جنجالی‌ترین چهره چند سال اخیر دادگاههای ایران یعنی "**ناصر محمدخانی**" هنوز یاد و خاطره دادگاه شهلا و قتل فجیع همسرش در ذهن مردم پاک نشده و حتی در این جشنواره فیلم فجر، فیلمی درباره عشق این دو به هم ساخته شده و سال گذشته نیز فیلم دیگری با اقتباس از زندگی آنها با بازی نوید محمدزاده روی پرده سینما رفت. اما گویی زندگی محمدخانی اکشن‌تر از این حرفهاست. اواین روزها برای فرار از حواشی در قطر سکونت دارد اما به نظر می‌رسد حواشی و محمدخانی پیوند عمیقی خورده‌اند. خواهر همسر موقت جدید محمدخانی درباره این اتفاق می‌گوید:"چند ماه پیش ناصر ۳۵ میلیون پول از ما قرض کرد و چند چک به ما داد. دو سه چکش پاس شد اما چکهای دیگر پاس نشد و او هم از کشور خارج شد و هرچه با وی تماس گرفتیم جواب نمی‌داد. پس از مدتی پیدایش شد و گفت در بانک ساختمان پلاسکو حساب داشته و با توجه به آن واقعه به مدارکش دسترسی ندارد. متوجه شدیم کی قرار است به ایران بازگردد اما در فرودگاه پیدایش نکردیم و در راه بازگشت به منزل، در یک خودروی پراید ناصر را دیدیم. برای پراید چراغ زدیم و ایستاد و ناصر خودش سوار ماشین ما شد و به خانه‌اش رفتیم. اینکه گفته می‌شود دوستش را کتک زده و او را دزدیده‌ایم، صحت ندارد و حتی در دادگاه نیز پرونده‌ای برای ما تشکیل نشده است!"به اینکه کدامیک درست می‌گویند و کدامیک غلط کار نداریم اما کاش بازیکن ارزشمند سالهای دور فوتبال ایران کمی در رفتارهای اجتماعی‌اش تجدید نظر کند تا دوباره به تیتر یک رسانه‌ها تبدیل نشود!

آنکه می‌تواند، انجام می‌دهد و آنکه نمی‌تواند انتقاد می‌کند

●فرزاد شاه

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✻ ریاست محترم دانشگاه علمی کاربردی خانه کارگر واحد مرکز، بدینوسیله از تلاشهای دلسوزانه شما برای ارتقاء علمی دانشجویان قدردانیم.

جمعی از دانشجویان و ایرج علیمرادی ـ تهران

✻ **آقای خزایی، استاد گرانقدر،** از اینکه بنده را به عنوان مدیر اجرایی برنامه جشن انقلاب روز پنج شنبه ۲۱ دیماه ۹۵، انتخاب کردید کمال تشکر را دارم

ایرج علیمرادی ـ تهران

✻ **آقای بهنام باقری و علی حبیبی و دیگر دوستان عزیز،** از اینکه بنده را در امر اجرایی برنامه جشن انقلاب بدون در نظر گرفتن زمانتان یاری دادید سپاسگزارم

ایرج علیمرادی ـ تهران

✻ **نوه گلمان، هستی عزیز،** موفقیت شما در تحصیل و کسب رتبه اولی باعث خوشحالی و سرافرازی ماشد، امیدواریم همچنان در صحنه زندگی و تحصیل بدرخشی و به وجودت افتخار کنیم

پدربزرگ و مادربزرگ و کتایون

✻ **نوه گلمان، حامی خوشخوی،** ۲۷ بهمن، تولدت را به شما و پدر و مادر و خواهران مهربانت کتایون و هستی و برادر عزیزت بابک تبریک می گوییم، دوستت داریم خیلی زیاد

پدربزرگ، مادربزرگ، بیوک و توران کمالی خامنه ـ تهران

✻ **همسر عزیز تر از جانم، آسان جان،** تو در قلب کوچکم فرمانروایی می کنی و کسی نمی داند چه لذتی دارد بهترین پادشاه جهان را در دل داشتن، زیباترین هدیه خداوند، دوستت دارم، عزیزم ۲۹ بهمن سالروز تولدت مبارک

همسرت، فرزادا... یاری ـ ابهر

✻ **احسان عزیزم،** سوم اسفند، سالروز تولدت مبارک

خاله فرانک ـ کرمانشاه

✻ **هوبان عزیزم،** امروز روز تولد توست و من هر روز بیش از پیش به این حقیقت پی می برم که تو خلق شده ای برای من تا زیباترین لحظه های زندگی را بسازی، تولدت مبارک

مامان ملیحه و بابا جعفر ناطقی ـ مشهد

✻ **مهران جان، همسر عزیزم،** اول اسفند بیست و پنجمین سالروز میلادت را با تقدیم ۲۵ شاخه گل رز به تو این روز شیرین را تبریک می گویم، دوستت دارم

همسرت، نازنین قربانی ـ تهران

✻ **برادر عزیزم، محمدرضا جان،** ۲۴ بهمن بیست و نهمین سالروز میلادت گلباران، امیدوارم در سایه پروردگار و در کنار همسر مهربانت مثل همیشه زندگی شادی داشته باشی

برادرت علیرضا مهرجو ـ قرچک ورامین

✻ **جناب آقای رضا عابدی،** سالروز تولدت را تبریک می گوییم و امیدواریم همیشه در زندگی بخصوص بازیگری در سینما و تئاتر مثل سالهای گذشته بدرخشی و از خدای بزرگ آرزوی سلامتی شما را خواستاریم

جمعی از هنرمندان و حسین بخشی ـ اصفهان

✻ **سمانه عزیزم، عروس گلم،** ۲۵ بهمن، اولین سالروز ازدواجتان را با امید گلمان، پسر نازم تبریک می گوییم، دوستت داریم

پدر و مادرت، اکبر و فاطمه عاشوری ـ آستانه اشرفیه

✻ **آقاساسان عزیز، همسر مهربانم،** خدا را هزاران بار شکر می کنم که چنین همسری مهربان و زحمتکش نصیب من کرده، دوستت دارم ۲۶ بهمن بیست و هشتمین سالروز تولدت مبارک

همسرت، فائزه شعبانی فر ـ لوشان

✻ **پسر عزیزم، محمدحسین جان،** دوم اسفند سالروز تولدت مبارک، آرزوی ما سربلندی و سلامتی توست، بی نهایت دوستت داریم

پدر و مادرت، سعید و طاهره مهرآور ـ تهران

✻ **سرکار خانم بخشی واستوار،** بدینوسیله از زحمات دلسوزانه و بی دریغ شما در مهد پسرانه و دخترانه نور، مسجد جامع قرچک که در تعلیم و آموزش فرزندانمان توجه ویژه دارید قدردانیم و برایتان آرزوی سلامتی و سربلندی در تمامی مراحل زندگی را داریم

جمعی از والدین

✻ **شهناز جان، خواهر عزیزم،** اول اسفند، سی و نهمین سالروز شکفتنت گلباران باد، امیدوارم همیشه در کنار خانواده محترم در صحت و سلامت باشید

برادرت سبحان ا... وردی ـ قم

✻ **مجید عزیزم، همسر مهربانم،** امیدوارم وجود نازنینت سالم و همیشه حضورت شادی بخش باشد، بابت زحماتی که برای ما می کشی سپاسگزارم، ۲۹ بهمن سالروز تولدت مبارک

همسرت الهیه احمدی ـ گرگان

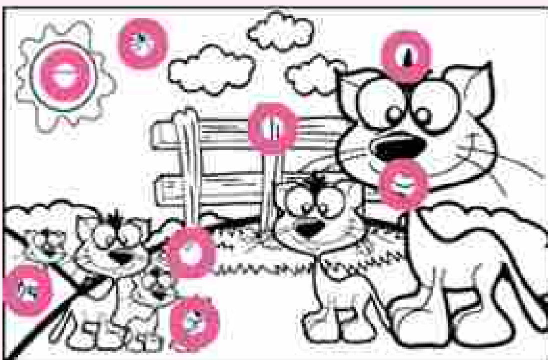
✻ **امیر محمدم، پسر عزیزم،** دوم اسفند، هشتمین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز به تو تبریک می گوییم، دوستت داریم

پدر و مادر و خواهرت زهره سفرپور ـ گرگان

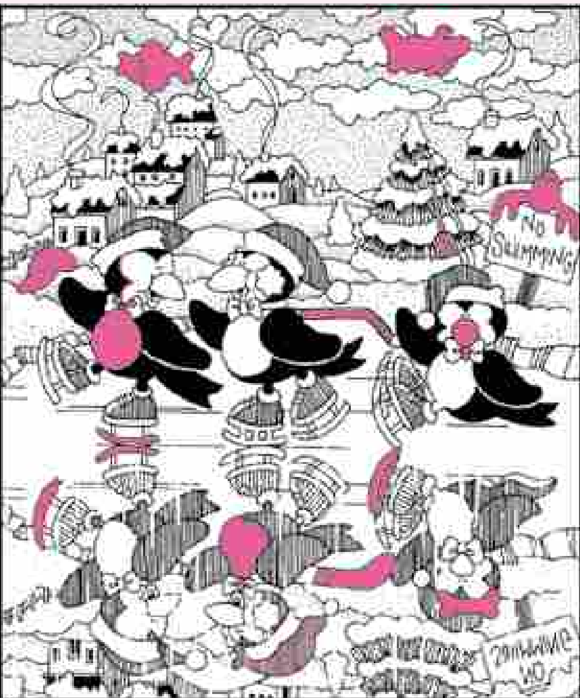
✻ **مجید جان، همسر عزیزم،** ۲۸ بهمن سالروز تولدت را با تقدیم ۲۸ سبد گل یاس به شما تبریک می گویم، دوستت دارم

همسرت معصومه موشکی ـ بم

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید



پاسخ هشت اختلاف در تصویر گربه ها



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر بازی پرنده ها

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خداداوست






باوجوداینکه چند کار همزمان را با پیچیدگی‌هایش پیش می‌برید به خودتان ببالید که به لطف حضرت حق این چنین انرژی بالایی دارید و علاقمند هستید تمام وقتتان را کار کنید و تحرک داشته باشید. البته خیلی خوب می‌دانم که از بخش مهمی از کارهایی که دوست دارید و آرامتان می‌کند و حتی بخشی از خوابتان محروم شده‌اید، اما شکرگزار باشید که می‌توانید لبخند بر لبها بنشانید و کارهای سخت را انجام بدهید.






خوب می‌دانم که این روزها به شدت نیاز به تنهایی و دور ماندن از جمع را حس می‌کنید، اما شما هم خوب می‌دانید که کارهای زیادی از دستتان برمی‌آید و باید آنها را به اتمام برسانید و از آنجا که این مسایل ذهنتان را اشغال کرده توصیه می‌کنم با انجام دادنشان احساس راحتی را به خودتان هدیه دهید و امیدوارم در مقابل دیگران و در خلال این خستگی‌ها رفتار خوبی را نشان دهید.






اختلاف نظری با یکی از اطرافیانتان دارید و گاه این موضوع پررنگ و تعیین کننده می‌شود و این در حالی است که خودتان هم می‌دانید نباید انرژی را برای بگومگو و دوری از حالتهای عادی صرف کنید و آنچه این روزها برای شما ضروری است توجه به سلامتی است و بپذیرید که چه بخواهید و چه نخواهید باید باقی مسیر را با تلاش مضاعف طی کنید تا همه چیز بر وفق مراد شود.






می‌دانم که در مورد موضوعی دچار استرس هستید و این موضوع باعث شده تا گاهی از کوره در بروید و متفاوت از آنچه که می‌پسندید عمل کنید، ولی حواستان باشد که این روزها نباید خطا کنید و همچنان که تصور می‌کنید دیگران تقاضاهای بجایی ندارند، خودتان هم بپذیرید که بخشی از کار را باید شما پیش ببرید و البته امیدوارم تمام جوانب را خوب در نظر بگیرید، خوب!





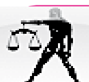

به زودی یک تغییر استثنایی را پیش رو خواهید داشت موضوعی که به شدت خوشحال و هیجان زده‌تان می‌کند هرچند که معتقدید این روزها برنامه ریزی‌هایتان به سرعت پیش نمی‌رود و مدام سنگ جلوی پایتان می‌اندازند، اما بپذیرید که گاه می‌شود این سنگها را از زیر پا گذاشت و بالا رفت و شما هم بهتر است قبل از هر اقدامی خوب جوانب کار را در نظر بگیرید. همین!






خوب می‌دانید که زیاده خواهی باعث می‌شود تمام وقت و انرژی‌تان صرف آینده‌ای شود که حدودش هیچ مشخص نیست و البته که شما فردی هوشمند هستید و بیش از حد خودتان را نگران مسائل مالی نمی‌کنید، اما از آنجا که گاهی همه چیز آنطور که شما فکر می‌کنید پیش نمی‌رود و بهم می‌ریزد و اتفاقاً باید به همین نکته توجه کنید که گاهی همه چیز طبق خواسته ما پیش نمی‌رود، پس دقت کنید!



روزهای پیش رویتان روزهای شلوغی هستند و خوب می‌دانید که باید به قولهایی که به خودتان داده‌اید عمل کنید چون عجله مانند خوره همه چیز را برهم می‌ریزد. پس به حرفهایی که می‌شنوید خوب فکر و سعی کنید پاسخ‌ها را از قبل آماده کنار نگذارید، چون در قبال زمان و امکاناتی که دارید مسئول هستید و این کار را هم سخت و هم آسان می‌کند!






خوشحالم که می‌بینم این روزها همه چیز با شما و حس و حالتان هماهنگ است و باید توجه داشته باشید که همیشه اینگونه پیش نخواهد رفت و حالا فرصت خوبی است برای اینکه به کارهایتان سر و سامان بدهید و هرچند که تمایلی به حرف زدن نداشته باشید، سعی کنید به ایده‌هایی که در ذهن دارید و آنها را خوب حلاجی کرده‌اید عمل کنید و بعد از آرامش آنها لذت ببرید.





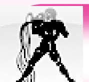

این روزها از چند جهت در حال آزمایش پس دادن هستید، یکی کسانی که اطرافتان هستند و در قبال خواسته‌هایشان انتظاراتی دارند و دیگری در قبال آرامشی که به سختی به دست آورده‌اید و همه اینها بستگی به نوع عملکرد شما دارد. پس سوالهای ذهنی‌تان را خوب بررسی کنید و بعد تصمیم بگیرید، هرچند که کار سختی باشد.






اینکه احساس خستگی می‌کنید، چیز عجیبی نیست و اگر دقت کنید در اطراف شما خیلی‌ها در شرایط سخت‌تر از این هستند و دارند مقاومت می‌کنند، اما اینکه در ذهنتان تصور بی‌عدالتی داشته باشید، موضوعی متفاوت است زیرا این نوع اندیشه به جای خوشی ختم نمی‌شود و امیدوارم بپذیرید که هر علتی معلولی دارد و بالعکس!



دوست خوبم! اینکه نگرانید تمرکزتان در کارها دچار خلل شود و به اشتباه بیفتید، چیز خیلی عجیبی نیست چون احتمال خطا برای همه وجود دارد، اما توصیه من به شما این است که کار امروز را به فردا موکول نکرده و سعی کنید زمان بهتری را برای پرداختن به آرامش پیدا کنید، که این موضوع حتماً نباید مدتی طولانی باشد و گاه چند لحظه سکوت هم معجزه می‌کند!






طبق قول و قراری که با "او" گذاشته‌اید همه چیز به خوبی در حال انجام است و توصیه من به شما این است که حالا روی کارها تمرکز بیشتری کنید و تا کاری را به سرانجام نرسانده‌اید روی کار دیگر انرژی نگذارید، چون همانطور که می‌دانید آینده‌ای انتظار شما را می‌کشد که خودتان حدسش را هم نمی‌زدید، پس یادتان باشد که باز کردن دری با بستن آن دو معنی متفاوت دارد!

بزرگی مردان از شیوه رفتارشان با دیگران آشکار می‌شود

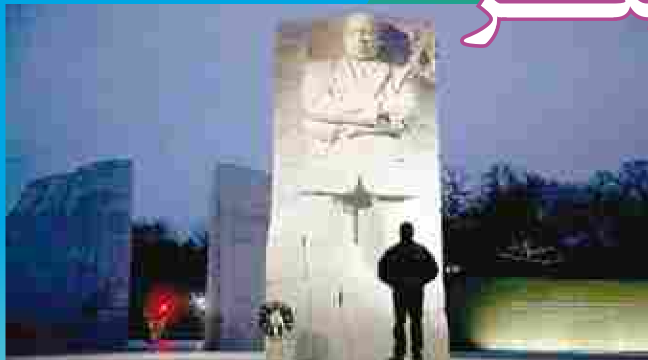
● توماس کارلایل

سهراب صفادار

از نگاه دیگر



سوار بر آتش: مادرید - اسپانیا: در مراسم سالانه‌ای که "لومیناریاس" نام دارد، مردی اسبش را از میان آتش می‌راند تا آن را از آلودگی پاک کند. در این مراسم صدها نفر اسب‌هایشان را از میان آتشی که در خیابان برپا می‌کنند، می‌رانند. قدمت این سنت به ۵۰۰ سال قبل بر می‌گردد و مردم و بخصوص دامداران عقیده دارند که با این کار حیواناتشان را از پلیدی و بیماری نجات و از آنها در سال پیش رو محافظت می‌کنند. غیر از جنبه سنتی این آیین، تماشای اسب سواری و یا بهتر بگوییم، آتش سواری این مردم هم جذابیت خاص خود را دارد.



به دنبال امید: واشنگتن - آمریکا: مردی در حال تماشای بنای یادبود دکتر مارتین لوتر کینگ است، قهرمانی که در مبارزه با برده‌داری به نماد حقوق بشر برای تمام انسانها و خصوصاً رنگین پوستها تبدیل شد. بعد از سخنان دونالد ترامپ و برخی دیدگاههای نژادپرستانه‌اش، مخالفت‌های بسیاری با او به وجود آمده است و عده بسیاری از مردم و بخصوص سیاه‌پوستان ساکن آمریکا به خشم آمده‌اند. روز شانزدهم ژانویه به عنوان یادبود مارتین لوتر کینگ و تلاشهای بی‌مانندش برای احیای حقوق شهروندی و انسانی به یک عید ملی تبدیل شده است.



لرزش دلها: تهران - ایران: تابش نور خورشید بر قطرات آبها، رنگین کمانی را روی چهره خسته این آتش نشان نشانده است. فاجعه آتش سوزی ساختمان پلاسکو و فرو ریختن آن که موجب آسیب دیدگی و جان باختن دهها نفر شد، بازتابی جهانی داشت و علاوه بر مردم عزیز میهنمان، مردم و آتش نشانان بسیاری از کشورهای دیگر نیز به روش‌های مختلف همدردی خود را با مردم ایران و خانواده‌های قربانیان این حادثه ابراز کردند.



خیابانهای برفی: جزیره کورسیکا - فرانسه: زمستان ادامه دارد و بارش برف بسیاری از مناطق اروپا را در بر گرفته است. در این میان عده‌ای از مردم و علاقه‌مندان به ورزش‌های زمستانی فرصت را غنیمت شمرده و حتی در کوچه و خیابان هم به ورزش و بازی می‌پردازند. مانند این مرد که از خیابانها و پله‌های شیبدار که اکنون با برف پوشیده شده‌اند به عنوان یک پیست اسکی استفاده کرده است!



سال نو: یان - چین: تعدادی از محققان و پزشکان حیوانات سعی دارند با نگه داشتن توله خرسهای پاندا برای عکس ژست بگیرند، اما چندان موفق نیستند. چینی‌ها علاقه خاصی به پاندا دارند و برای آن احترام قائل هستند و در بسیاری از مراسم خود از تصاویر این حیوان استفاده می‌کنند. جشن شروع سال نو چینی هم از جمله این مراسم است و این افراد سعی داشتند به مناسبت سال نو با پانداها عکس یادگاری بگیرند.



شرکت کننده افتخاری: داکار - سنگال: مسابقات موتورسواری KTM که اخیرا در سنگال برگزار شد، به دلیل آنکه در فضای باز و طبیعت برگزار می‌شد مهمانان ناخوانده‌ای هم وارد آن می‌شدند، مانند این سگ کوچک که در قسمتی از مسیر وارد مسابقه شد و هر موتوری را که رد می‌شد دنبال می‌کرد. البته از جنبه جذّاب این خبر که بگذریم، اتفاق بسیار خطرناکی است و ممکن است جان شرکت کنندگان هم بر اثر تصادف به خطر بیفتد.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

قهقهه شیطان...

نمی دونستم!

پسر ها که باشنیدن حرفهای مادر شان "شاد کامی مســتی" از سر شان پریده بود، وقتی فهمیدند مختار دستشــان را رو کرده، تسلیم خشم شدند و به طرف ســرایدار قدیمی حمله کردند و با مشــت و لگد به جانــش افتادند، اما موقعی کــه فهمیدند حریف او نمی شــوند، "چماق "کنار مهتابی را بر داشتند و هنوز جیــغ توران خانم روی هوا بود که آقا مختار با ضربه چماق از پا در آمد.... زانو زد، به زن نگاه کرد و گفت: "حلالــم کن عیال آقا ملــک" این را گفت و به زمین افتاد و از هوش رفت!... کامران و کیوان وحشــتزده گریختند. توران خانم با همه وجودش ضجّه کشید و همسایه ها را به کمک خواست. پسر ها که دور شدند، همسایه ها به داد آقا مختار رسیدند و...

***

بیســت و چهار ســاعت از بیهوشــی آقا مختار می گذشــت که بقیه بچه ها از تهران رســیدند. آنها که از زبان برادر ها همه چیز را شنیده بودند، به مادر گفتند: مادر جون شــما کــه نمی خوای به پلیس بگی کامران و کیوان این بلا رو ســر آقا مختار آوردند؟ بهشون که نگفتی؟

عیال آقا ملک که از لحظه اول بالای سر سرایدار قدیمی باغ نشســته و تــکان هم نخورده بود، زمزمه کرد: "نه... نگفتم"!

بچه هــا نیز بلافاصله با موبایلشــان به کامران و کیــوان خبر خوش دادند و دو پســر که تا آن لحظه متــواری بودند، نیــم ساعت بعد وارد بیمارســتان شدند، اما همین که پا داخل اتاق گذاشتند، ماموران مستقر در بیمارستان با دستبند آمدند و توران خانم گفت: "کار هر جفتشون بود.... دو تایی این بلا رو سر آقا مختار بیچاره آوردند..."

کیــوان و کامران که راهی بازداشــتگاه شــدند، پســر ها و دختر ها و عروســها و دامادها شــروع به شــماتت توران خانم کردند کــه: "چطوری دلتون میاد بچه هاتون بیفتن زندان؟"

عیال آقا ملک حرف آخر را زد:

ـبــه جــای اینکه اینجا بایســتید و با حرفهاتون حــال منــو از خودتون بــه هم بزنید، بهتــره با قلب ســیاهتون دعا کنید این مرد زنــده بمونه...، وگرنه به روح پدرتون تا اعدام شــدن کامران و کیوان هم پیش میرم...

بچه هــا ســکوت کردنــد...، آنها می دانســتند مادرشــان وقتی روح پدرشــان را قسم بخورد، جا نمی زند!...

یک هفته بعد وقتی آقامختار به شکلی معجزه وار از کما خارج شد، بچه ها می گفتند: "خدا خیلی کامران و کیوان رو دوست داشت که سرایدار نمرد."

اما توران خانم سری تکان داد و به آرامی گفت:

ـ نه...، خدا منو دوست داشت که اجازه نداد اول پیری تک و تنها به زندگیم ادامه بدم...

بچه ها به هم خیره شدند و فکر کردند مادرشان شوخی می کند اما...

***

آقامختــار هر طور بود "تــوران خانم" را راضی کــرد که بــا اجازه او، از گناه کیوان و کامران بگذرد و رضایت بدهد!... توران خانم هم به یک شــرط قبول کرد: "باشه ولی به شرطی که با من ازدواج کنی"

حالا و با گذشــت یک سال از آن ماجرا، باغ میوه همچنان پابر جاســت و مردم شهر با اینکه می دانند توران خانم با آقامختار ازدواج کرده، هنوز و همچنان توران خانم را مانند گذشته صدا می کنند:

عیال آقا ملک...!

داستان های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

رازهای دوربین ضعیف عکاس باشی

نوبخت پرسید "حسن؟" قاسم گفت: "آره... یه بدبخت بیکار و بی عار که خواهر محمد رو دوســت داشــت ولی زهره بهش محل نمیذاشــت. فکر کنم محمــد بو برده بود که مزاحم خواهرش می شــد." نوبخت پرســید: "منظورتون اینه که حسن و محمد در گیر شــدن و..." قاسم در حرف نوبخت نشست: "آره دیگه. از هر کی بپرســین، میگه حســن یه آدم غیر عــادی و شــلخته و گداگشــنه س..." نوبخت پرسید: "مگه باهاش رفت و آمد داشتین که میگین شلخته س؟" قاسم گفت: "نه... من تا حالا خونه ش نرفتــم. از ســر و وضعش معلومه که شــلخته س. اینجا خونه عمه شــه که خارجه." نوبخت پرســید: "غیر عادی بودنش رو از کجا تشــخیص دادین؟" قاســم گفت: "جوری سؤال می کنی که انگار به من مشــکوکی و مجرمم." نوبخت گفــت: "وظیفه من سؤال کردنه تا به حقیقت برسم برای مثال وقتی که بار اول زنگ خونه شــما رو زدیم، همســرتون گفتن شما بیرون هستین...

کجا بودین؟" قاسم خندید و گفت: "رفته بودم نــون بخرم." نوبخت گفت: "مــاده دقیقه س اینجا هســتیم. بیرون رفتن شما رو ندیدیم." قاسم گفت: "وقتی می رفتم، شــما هنوز نیومده بودین." نوبخت گفت: "شما گفتین حسن غیر عادیه... چرا؟"

"قاســم گــفت: "خودشــما بــرو یه ســری به کامپیوتــرش بــزن تا بفهمی... یه عکســایی گرفته که خیلی غیر عادی هســتن." نوبخت گفت: "میرم می بینم. از شما متشکرم."

کارآگاه و دکتر رعنایی به ســاختمان روبرویی رفتند. در خانه حسن را زدند. کسی جواب نداد. در راهل دادند، باز بود. داخل شــدند و جسد حسن را دیدند. دکتر رعنایی تشخیص داد که قاتل چاقو را از کمی پایین تر از دیافراگم فرو کرده و به بالا کشیده و قلب را هم دریده. و علت مرگ را همین نوشت.

نوبخت به یکی از افرادش تلفن کرد و گفت قاسم را به جرم قتل حســن بازداشت کند. به خانه حسن هم کیســه جســد و برانکار بفرستند. دکتر رعنایی از او پرسید:

"از کجا فهمیدی؟" نوبخت دلایلش را به دکتر گفت و بار دیگر او را مبهوت کرد بعد مشغول گشتن خانه حسن شدند. دکتر رعنایی گوشی حسن را دید و وقتی که آخرین فیلمی را که حســن برداشته بود، دید، با هیجان به نوبخت گفت: "اینم یه سند قطعی دیگه که خودم کشفش کردم." نوبخت گفت: "بابا تو دیگه کی هستی!"

آنها دو فیلم دیگر هم در گوشی پیدا کردند که در دومی قاسم و محمد در گیر بودند.

قاســم اولش انکار کرد ولی نوبخت فیلمها را به او نشان داد و گفت: "شما محمد و حسن رو کشتین و جای حاشا نداره. پرونده سختی داری و گمان نکنم غیر اعدام راه نجاتی داشته باشی."

هوش آزمایی

نوبخت چه دلایلی داشت؟ جواب هوشمندانه خودتان را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اسمس کنید و به هــوش خودتان آفرین بگویید. لطفاً اســم و تلفن و شهر خودتان را هم بنویسید.

بخشند گی از آن گل است زیرا حتی کفشی که لگدمالش می کند را خوشبو می سازد

● اونوره دوبالزاک

نقاشیهای شما





بهاره اعتمادی ۱۰ ساله



ستاره اعتمادی ۵/۵ ساله از تهران



امیر طاها اعرابی



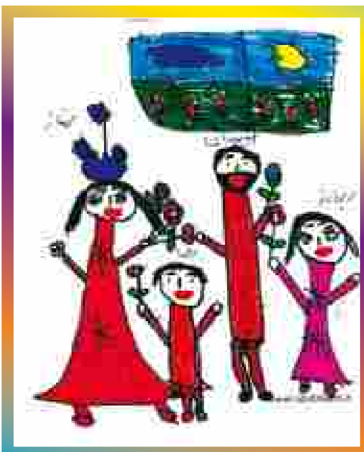
ابوالفضل پورموسی ۷ ساله از تهران



آیناز عظیمی



علی اعرابی ۱۲ تهران



هانیه تاجیک



اشکان احرابی



امیر علا اعرابی ۸ ساله از بومهن



علی پور موسی ۷ ساله از تهران



یسنا بخشی ۹ ساله از کرج